فتنه

علی دشتی

علی دشتی

فتنه

● چاپ نهم ۲۵۳۵

سازمان چاپ و انتشارات جاویدان

بنیانگذار: محمدحسن علمی

این کتاب بسرمایه سازمان انتشارات جاویدان بطبع رسید

فهرست

- فتنه ۵
- ماجرای آنشب ۷۳
- دونامه ۱۲۷
- دفترششم ۱۶۱
- مرگ مادر ۲۰۳
- آخرین ملجأ ۲۱۳
- سکوت ونگاه تو ۲۲۳
- اعصاب مریض ۲۲۷
- آخرین نامه ۲۳۵
- چشمان او ۲۴۷
- نامه یك زن ۲۵۱

۱

نقشه

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
وانگه همه بت‌هارا درپیش تو بگدازم
صدنقش برانگیزم ، باجانش درآمیزم
چون نقش ترا بینم ، در آتشش‌اندازم
جلال‌الدین محمد

آن شب برای اینکه ماهتاب زیبای شمیران را تماشا کنیم قرار گذاشتیم دیگر دست بورق نزده و صحبت کنیم .

از بالای این صفدای که دورهم جمع شده بودیم قسمت اعظم شمیران، باباغهای تیره ومزارع زرافشان پیدا بود. جاده‌های مارپیچ و تپه‌های خشك و ماهورهای تیره ، منظره را از یکنواختی بیرون

آوزده چشم‌انداز بدیع وقشنگی آراسته‌بود. چراغهای تهران از دور مثل رشتهٔ مروارید یا دانه‌های‌الماسی که در گیسوی فراوان خانمی بدرخشد متلالاء بود .

میان حضار راجع بزن و مرد مشاجره‌ای در گرفته بود و بانوی میزبان که میدانست اختلاف‌عقیده وحتی تفاوت سلیقه درمیان مردم این شهر غالباً منجربنزاع میشود - زیرا دوطرف بی اغماض واز حد اعتدال خارج میشوند - همه‌را بسکوت دعوت کرده گفت :

- پریروز که من آقای فرامرزرا بشام دعوت کردم ازایشان‌قول گرفتم تفصیل معاشقهٔ هرمز را برای ما نقل کند.

فرامرز نه‌تنها بواسطهٔ حافظهٔ خوب همیشه مطالب گفتنی داشت بلکه بواسطهٔ وسعت دامنه معاشرتش باطبقهٔ خوشگذران، آدم خوش صحبت ومجلس‌آرا ومرد بزم بود . علاوه براین رفیق دمخور هرمز بود و از زندگانی او اطلاع کامل داشت .

چشمهای پراز تقاضا و تجسس بسوی وی منعطف شد ولی ضمناً یکی‌ازخانمها باخندهٔ تمسخرآمیزی گفت «عشق هرمزهم ازچیزهای شنیدنی است » خانم دیگری رندانه گفت «چه اهمیت دارد ، ممکن است آنرا جزو عجائب سبعهٔ عالم قدیم درآورد و از همین‌جهت هم حکایت آقای فرامرز بیشتر شنیدنی خواهد بود .»

فرامرز گفت کسانی که از دورهرمزرا میشناسند حق‌دارند اورا پراز هوی وهوس و در عشق ماجراجو و ناپایدار تصور کنند ، زیرا

هرزن زیبائی برای او یك نحو جاذبه‌ای دارد و برای رسیدن بآنها ازهیچ تلاشی خودداری نمیکند. اما اگر ازخود او بپرسندخواهد گفت که زنها همیشه اورا جسته و یافته‌اند. بعقیدهٔ او «عشق یکنوع مرضی است و هیچکس دنبال مرض نمیرود ، مرض انسان را پیدا میکند؛ نهایت هر کس مزاجش مستعدتر است زودتر آلوده میشود و درمن این نقیصه هست که استعداد خاصی برای قبول این مرض دارم.»

این قضیه‌ای که نقل میکنم تقریباً راجع بیکسال قبل است. یکی از عصرهای گرم اواخر خردادماه بود. کمی بعد از غروب از نزدیك سفارت فرانسه میگذشتم. هرمزرا دیدم، اما مثل آدمی که بی‌مقصود راه میرود ، سرو وضعش مثل همیشه مرتب ، بدون جلفی ، خوش لباس و با سلیقه ، اما باوجود اینها مثل اینکه‌چیزی دراونقص داشت، یك نقص نامرئی ، یك نقص مجهول، مانند غباری که روی کوزهٔ چینی یاظرف بلوری نشسته ونمیگذارد درخشان وشفاف جلوه کند. پیشانی او مانند غروبهای بارانی پائیز، خفه و گرفته ، شانه خمیده و پائین افتاده بود. قطعاً اگر اورا صدانمیکردم مرا ندیده،رد میشد. خیلی گیج وپکر ودر خود فرو رفته بود .

صدای من ابتدا اورا ناراحت وحتی میتوانم‌بگویم مشمئز کرد، مثل شخصی که مشغول حل مسئلهٔ غامضی است ومیل‌ندارد کسی اورا منصرف نماید. بعداز اینکه قدری بمن خیره نگریست قیافه اش همان زیبائی صراحت وصداقت همیشگی‌را بخود گرفته ومانند کسی

که ملجأ وپناهی پیدا کرده باشد خوشحال شد.

هرمز باوجود همهٔ حرفهائی که راجع بزن وعشق میزند وهردو را مسخره میکند ، برای زندگی‌هدفی جز زن قائل نیست .بعقیدهٔ او « اگرتمام نعمت‌های عالم وجود یکسره‌نابودشود، ولی‌زن زیبا در صحنهٔ حیات باشد زندگانی خوب وقابل‌تحمل است، ولی اگر زن نباشد و تبسم او بر ظلمات زندگانی پرتوی نیفکند ، تمام خوشیها بیروح وهمهٔ زیبائیها سرد وناموزون میشود .»

ماهروقت میخواهیم اورا برسرحرف بیاوریم واز حوادث عشقی برای ما چیزی بگوید، سخن اززن بمیان آورده وبنقطهٔ حساس او حمله میکنیم . بهمین جهت آنشب هم بدون مقدمه و مثل کسی که از علت گرفتگی او باخبراست، باو رو دست زده و بایک لهجهٔ نیم شوخی نیم جدی گفتم « لازم نیست برای خاطر یك زن آدم اینقدر تلخ وعبوس شده ، دنیا را تاریك وسیاه ببیند .»

اوهم بدون اینکه بروی خود بیاورد که باو « یکدستی زده‌ام» و مثل کسی که سر لج افتاده و برای مشاجره و محاجه مستعد است گفت «چرا؟ چه بسا جوانهائی که سینهٔ آنها از امید و آرزو لبریز بوده است ، یا مردهائی که در کمال سلامت مزاج وسر کشی اندیشه وقوت غریزه بوده‌اند، اما برای یك زن خود را کشته‌اند! یعنی دیگر نتوانسته‌اند نور آفتاب را ، همین نوری که بکائنات، حیات و نشاط میدهد تحمل کنند .»

گفتم «اینگونه اشخاص غیرمتعادل زیادند ولی نه درمیان مردمان عاقل وپخته، بلکه درمیان جوانان مغرور وسبکسر و کوته‌بین که افق تصور وتمنیات آنها محدوداست وفضای توانائی خودرا ازآن محدودتر می‌بینند . »

هرمز با بیحوصلگی بازوی مرا گرفته تکان داد و گفت «شما که میتوانید اینقدر مطالب متداول ومعمولی بگوئید چرا درجراید مقاله نویسی نمیکنید . بدی کار اینست که ما نمیدانیم توانائی افراد بشر در کشیدن رنج وناکامی محدود است. آیا ناجوانمردی نیست که ما کسانی را بخفت و بیمغزی متهم کنیم که مرگ دهان آنها را بسته است و نمیتوانند بما بگویند چه طوفانهای دیوانه‌ای در اعماق روح آنها نعره کشیده و چه زجرها و رنجهائی زندگانی را بر آنها تلخ وناگوار کرده‌است ...؟»

هرمز مثل وکیلی که در محکمه‌ای از موکل خود دفاع بکند باطلاقت وحرارت، بسخن ادامه داده میگفت «زندگانی فی‌حد ذاته ، یعنی بدون تمنیات وآرزوها وبدون احلام ورؤیاها ، یك عمل مکرر وخسته کننده‌ای بیش نیست. برای اشخاصیکه از بهشت بی احساسی و نادانی بیرون آمده‌اند پیوسته یك چیز، یك فکر، یا یك «ایده‌آل» ممکن است زندگی را زیبا ، نور آفتاب را گرم ، نسیم بهاری را با طراوت ، شبهای مهتاب را پر از طپش وعشق کند. آن یك چیز اگر اززندگانی ناپدید شد ، دیگر زندگانی برای آنها بیمزه و بیحاصل

میشود. برای بعضی آن یك چیز بقدری گرانبها و با اهمیت است که وقتی ناپدید شد، دیگر زندگانی، نه تنها بی جذبه بلکه غیر قابل تحمل میشود.»

من باهمان لهجهٔ سرد خالی از تأثر که دراین مواقع بیش‌ازهر چیزی طرف را برافروخته‌تر میکند گفتم «همان شخصی که برای یك زن خودرا میکشد، اگرطاقت داشته‌باشد وصبر کند، زن زیباتر وظنازتر از آن پیدا خواهد کرد.»

هرمز گفت «مگرزنی‌را که انسان دوست میداردالماس وجواهر است که بشود با حوصله وپول دربازار پیدا کرد؟ خدا نکند اعصاب انسان راحساس وطبع شخص را ایده‌آلیست آفریده باشند. آنوقت همهٔ زنها برای انسان یکسان نیستند. اینگونه طبایع دنبال‌ایده‌آل و احلام خود میروند، عاشق زنی میشوند که تمام مشتهیات مجهول و تمام آرزوهای خوابیده ومبهمشان در وجود او جمع است. این‌زنی که مظهر رؤیاهای گنگ‌وآرزوهای نهفتهٔ انسان است همه‌جا یافت نمیشود و بنا براین اینگونه انسان ها بسهولت برای خاطرزنی چشم اززندگی میپوشند ...»

اینجا دیگر هرمز مثل اینکه برای خودش حرف میزند آهسته وبا ملایمت میگفت «گاهی‌ازچشمان زنی‌یك پرتو برروح مامیتابد که انسان نمیتواند نظیر آنرا در همهٔ اقطار پهناور آسمان بیابد. گاهی زنی‌به انسان تبسم میکند. نه ستارهٔ صبح ونه طراوت وتازگی

سپیدهٔ فجر بر قلل پر از برف البرز و نه هم تلالؤ ماهتاب بر امواج آبهای شفاف ، نمیتوانند با آن برابری کنند .»

باز هرمز ساکت شد و بفکر فرو رفت و این برخلاف نظر من بود که از او حرف دربیاورم . طبعاً با یك لهجهٔ بی عقیده ورندانه‌ای که کاملاً مخالف صدای گرم و متهیج و پر از ایمان او بود گفتم « اگر کسی شکل شما را ندیده وفقط صدای شما را بشنود، یا اینکه از سابقهٔ زندگانی شما اطلاع نداشته باشد، خیال میکند یك جوان بیست ساله‌ای که روحش از اشعار حساس موسه ولاماتین لبریز است برای اولین دفعه درعمر خود عاشق گشته وسخن میگوید .»

گفت «اینجا هم اشتباه میکنی. عشق یك جوان، هرقدر سرکش وطاغی باشد عمیق و با دوام نیست . زیرا عشق جوانی همانطوریکه زود مشتعل میشود واولین وجاهت تازه‌ای او را جذب میکند ، بهمان نسبت برای وجاهت یك زن دیگر هم مستعد است. زیرا قشنگی و وزیبائی ، بنا بر یك تعبیر، جزتازگی وبدیع بودن چیزی نیستوهر جمالی برای شخص جوان تازگی دارد . علاوه براین ،همانطوریکه شدت گرسنگی هرغذائی را لذیذ و گوارا میکند ، سرکشی غریزه در جوانها نیز هر زنی را در نظر آنها زیباجلوه میدهد ؛ اما اشخاص نسبتاً زندگی کرده و حوادث دیده ، اگر دوست بدارند پا برجاتر، عمیق‌تر وبادوام‌تر خواهد بود .»

گفتم « این شبهه ندارد ولی من باور نمیکنم شخصی مانندشما

که همهٔ زنهای خوشگل درقالب آرزوتان ریخته شده‌اند عشق بورزد، دیگر چه رسد که حاضر بخودکشی شود .»

هرمزبازوی مرا محکم گرفته وسخت فشار داد و گفت « کی بشما گفت من عاشق شده‌ام واینقدر سعادتمندم که میخواهم برای زنی که دستم باو نمیرسد خود را بکشم ؟ ازآن دوره‌ای که همه چیز، حتی مرگ بروی انسان تبسم میکند، خیلی‌دور گشته‌ام . من‌مدتهاست از زندگانی‌خسته شده‌ام وچون درخودآن قدرت و شهامت رانمیدیدم که باین‌خواب پریشان خاتمه‌دهم‌سعی‌میکردم‌خودرا فراموش کنم...

من حرفش‌را بریده گفتم «ولی طریقهٔ بسیارخوب وزیبائی برای خود فراموشی انتخاب کرده بودید .»

اوفهمید که اشارهٔ من بمعاشقه‌ایست که اخیراً بافتنه پیدا کرده بود. در اینجا پیشانیش مکدرتر و تاریک‌تر گشت و تبسم تلخی قیافهٔ اورا مجزونتر ساخت ومطابق روش واخلاق صریح خود ، بدون اینکه درصدد پنهان کردن مطلبی برآید که حدس میزد من ازآن مستحضرم گفت « بدبختی همین جاست کـه این سرگرمی محو و نابود شد ... اومرد ...»

من ازحیرت فریاد زدم « فتنه مرد !»

بازبازوی مرا سخت فشار داد و گفت «اینقدر بلند صحبت‌نکن مقصودم شخص اونیست ، آن زنی که فکر و احساسات من‌برای من آفریده بود مرد ... فتنه او را کشت و آن صورت ایده‌آل و آن

الهه که بنورآفتاب گرمی و به پرتو ماه طراوت جوانی و شعر میداد مرد ... محوشد ... ازبین رفت ...»

این جملات اخیر را بریده بریده ، بایك لحن اندوهناکی که راستی بوی ماتم ازآن استشمام میشد، میگفت وچنان قیافهٔ اومحزون واندوهگین شده بود که بی‌اختیارقلب من‌درهم‌فشرد .

من مدتها بود که از خود میپرسیدم : هرمز با آنهمه حوادثی که درزندگانی داشته ومسافرتهائی که کرده و با انواع واقسام زنها معاشر بوده چگونه شیفتهٔ زنی شده است که ازحیث وجاهت دریك حد خیلی عادی ومتوسط وبلکه پائین‌تر از متوسط قرار دارد. برای جوانان این پیش آمدها خیلی معقول و ممکن و قابل تصور است ، اما از یك آدم سی و پنج شش ساله که هزار خرابات رفته و آنهمه زیبائی وظرافت و سلیقه وجمال وهنر دلربائی زنهای فرنگی‌را دیده است ، اینهمه پابستگی بیك زن خیلی متوسط ، حیرت آور بود . من‌پیش‌خود قضیه را اینطور حل کرده بودم که این عشق‌نیست، بلکه یك نوع سرگرمی‌است،ولی وقتیکه قیافهٔ اوراتا این حد اندوهگین دیدم فهمیدم که علاقهٔ اوتاچه حد عمیق‌است وناچار تمام این‌افکار خود را بوی گفتم .

در این وقت ازسفارت انگلیس گذشته و بچهار راه اسلامبول و فردوسی رسیده بودیم . هرمز گفت « خوب شد ترا دیدم ورنه شاید همینطور تا مدتی راه رفته وخیال میکردم . نمیدانی من‌از مشاهدهٔ

چه صحنهٔ زشتی برمیگردم و چقدر از زندگانی مشمئز و بیزارم! برویم با «در رستوران طهران، توشام بخور و من ویسکی نوشیده و درد دلهای خود را میگوییم تاتو ببینی که آن زوی زندگانی وبطون این ظواهر فریبنده چقدرمکروه وزشت است، آنوقت شاید تصدیق کنی که صرفنظر کردن از این زندگی مستلزم جنون و کم مغزی زیاد نیست.»

هرمزپس از نوشیدن یك گیلاس بادهٔ مطلوب خود اینطور آغاز سخن کرد:-

من بطور مقدمه باید دواشتباه را ازتورفع کنم: یکی آنکه عشق غالباً «ابژ کتیف» نیست وسوبژ کتیف(۱) است یعنی آدم کسی را از این حیث دوست نمیدارد که خوشگل است، بلکه ازاین حیث که اورا خوشگل میداند دوست میدارد. بعبارت اخری انسان افکاروخیالات وایده آل خود رادوست میدارد وخیال میکند که فلان زن مظهراین تصورات وتمنیات او است.

دوم: انسان از زیبائی خوشش میآید ولی عاشق آن نمیشود،

(۱) subgectif یعنی مطالبی که واقع ونفس الامری درخارج ندارد بلکه وجود حقیقی او در ذهن خود انسان است و انسان مطابق تصورخود برای امری وجود خارجی فرض میکند، برعکس obgectif مطلبی است که درخارج موضوع دارد و بهترین نمونهٔ آن حقایق ریاضی است. اولی را میتوان نفسی و دومی را موضوعی تعبیر کرد. بعضی آنها را نفسی و آفاقی گفته‌اند.

مصدر عشق حسن نیست ، بلکه چیزهای زیادی است که یکی از آنها حسن ویك عنصر مهم آن عشق است ، ولی آن چیزی که انسان را بمیل و اشتها میآورد و بدوست داشتن میکشاند قوه‌ایست مرموز و وحشتناك، توانا تر از حسن وحتی نیرومندتر از عشق ؛ این صورت مشتهیات و امیال انسان است که در زنی مصور میشود . این قوهٔ خودخواهی و خودپسندی خود شخص است که بشکل عشق ودوست داشتن دیگری ظاهر میشود. یك دسته احساسات مختلف و گوناگون که غالباً خود شخص هم از وجود آنها خبر ندارد به پیدایش این مالیخولیا یا سودائی که عشقش مینامند کمك میکند . حال بپردازیم باصل سرگذشت :

غیبت اخیر من ازطهران چند ماهی هم بیش ازپنج سال حدنصاب مستخدمین وزارت امورخارجه شد . دراین پنج سال همه چیز تغییر کرده بود . تبدلات شهر تهران بقدری فاحش بود که من خیال میکردم بیك شهر غریبی وارد شده‌ام : خیابانها، عمارتها ، سروضع ولباس وآداب معاشرت و طرز فکر و اخلاق ، همه چیز تغییر کرده بود . ولی تحول و تغییر مهم و بی مانند ، آزادی زن و دور افتادن حجاب بود .

من وقتی بایران بر میگشتم پیش خود فکر میکردم که بالاخره آرزوی طبقهٔ روشنفکر بمرحلهٔ تحقق رسیده و دیگر زنهای ایران دچار حقارت و آن وضع شرم آور نیستند ومیتوانند قوای روحی و

معنوی خود را بکار انداخته زن شوند ، نه بنده وعضو فلج جامعه .

سابقاً در تهران اجتماعات کوچك و آزادی موجود بود . انسان در آن اجتماعات خانوادگی با خانمها ودخترهای تربیت‌شده مواجه میشد که میتوانستند یکی‌دوساعت درمجلس اشخاص با کمال و خوش محضر بسر ببرند ، بدون اینکه از مناتیك لب یا ریمل مژگان ، یا اینکه مغازهٔ « صاعقهٔ آسمانی » کرپ مارو کن جدیدی وارد کرده است ، یا اینکه «آقاشان در اداره بالای دست وزیر می‌نشیند» صحبت کنند . من پیش‌خود فکر میکردم که دراین چند سالی که زن طهرانی از حقوق وآزادی خود بهره‌مند شده‌است قطعاً میدان وسیعی را در تربیت وتهذیب پیموده است . .

دو سه روز بعد از ووود خود بتهران با افسر خانم ش . که بعد فهمیدم دو سال پیش شوهر کرده است مصادف شدم . با اشتیاق و شتابزدگی واحترام زیادی کلاه‌از سر برداشته ، باندازه‌ای که وضع خیابان اجازه میداد تواضع و تکریمی کرده و منتظر بودم که یك تبسم شیرینی این سیمای زیبا را روشن کند و خیال میکردم الآن ملاطفت ومهربانی‌است که برسر من‌نثارخواهد شد؛ زیرا با همدیگر شبها گذرانده، رقصها کرده، شامها خورده، پیك نیك‌ها رفته بودیم.

نمیدانم برایت اتفاق افتاده است که درموزهٔ « گرون»(۱)اشتباه

(۱) Grevin از موزه‌های معروف پاریس است که بسیاری از حوادث تاریخی و اشخاص مشهور را از موم مجسم کرده‌اند .

کرده و بیکی ازآن مجسمه‌هائی که در راهروها گذاشته شده است خطا بی‌نموده وچیزی پرسیده باشی وبعد که دیده‌ای درخطوط‌سیمای طرف مقابل ابداً آثار حس و حیات نیست وسؤال شما کوچکترین تأثیری‌نکرده است، ملتفت شده باشی که طرف مجسمه‌ایست نه‌آدم؟ یقین بدان اگر افسر خانم راه نمیرفت من خیال میکردم بمجسمه سلام کرده‌ام.

دو سه روز بعدپیشآمد بدتری رویداد. ایندفعه بافریده خانم م. ــ که پیش از مسافرتم خیلی دوست یکرنگ بودیم ودرهٔ پس‌قلعه ازصدای قهقههٔ ماطنین‌انداز میشد، روزهای جمعه سربندربند «ادولف» «بنیامین کنستان» راباهم‌خوانده، وبا«ورتر»« گوته» مقایسه کرده بودیم ــ مواجه شدم که بمصاحبت مردی از لاله‌زار عبور می‌کرد. بازبرحسب وظیفه وادب مجبور بودم تواضع‌نموده وسلام کنم. فریده خانم‌جوابداد ولی بدتر ازجواب ندادن. جواب او عبارت از یك حرکت خفیف ونامحسوس‌سر، که‌نمیگویم درآن تکبر وتحقیر بود، بلکه یکنوع کراهت و اشمئزاز، یکجور بی‌اعتنائی وبیزاری دیده میشد؛ مثل این بود که از ارتباط بامن‌یك نوع انفعال و شرمی دارد ــ خلاصه همه چیز غیر از تأدب و انسانیت و ملاطفت در این حرکت سر بود.

من بی اختیار بیاد دوست مشترك و عزیزمان عباس حامی افتادم: یکشب اگر بخاطرت باشد درخانهٔ ما بودید، عدهٔ زیادی

زن ومرد ازجمله چهاردختر جوان وقشنگ مسیو سر کیسیان ارمنی در شب‌نشینی‌شرکت کرده‌بودند وتاساعت‌سه بعدازنصف‌شب ویسکی ـ سودا و آبجو خورده ، رقص کردند ، قایم بـازی کردند و خلاصه شب خیلی خوش و بشاشی گذراندیم . ازقضا عباس از لیدا خوشش میآمد وبااووخواهرانش خیلی گرم گرفته بود ، بطوریکه خیال می‌کرد دیگر باآنها رفیق‌شفیق و دوجان دریك قالب شده‌است. وتصمیم داشت هفتهٔ دیگر آن چهاردختر قشنگ ارمنی را با چند نفر دیگر از حاضرین بخانهٔ خود دعوت کرده دائرهٔ الفت را تنگتر کند .

فردای آنروز با « زوریك » یا باهمان لیدا درخیابان مصادف شده و بانهایت گرمی و خصوصیت جلو رفته و سلام کرده بود ، ولی چنانکه معمول زنهای ارمنی است ، یك عضلهٔ صورت خانم هم تکان نخورده بود ، لبها با سماجت و سختی بهم چسبیده ، چشمها بعباس نگاه میکرد ولی مثل چشمهای شیشه ای ، عاری از هر گونه برق آشنائی و محبت ؛ فقط سر خانم مثل سرعروسکهائی که وقتی دست بسینهٔ آنها میگذارند تکان میخورد ، بطرف سینه پائین آمده وقضیه تمام شده بود .

عباس باآن طبع گرم و پرتوقع چنان بور ، ابتدا متعجب و بعد برآشفته شده بود کـه من بی اختیار خنده‌ام گرفت و سپس بـاو فهمانیدم که این عادت زنهای ارمنی است وعلت آنهم شرقی بودن و غیرآشنا بودن آنها بآداب اجتماعی فرنگیان وخلاصه نداشتن تربیت

صحیح اروپائی است.

در طبقهٔ متعین ومتشخص تهران هم تغییرات فاحشی راه یافته بود : در این اتو مبیل‌های مجلل بیوك وپاکارد و کریسلر قیافه‌های مجهول و بازاری دیده میشد ، بر در خانه های تازه ساز پلاك های عجیب و غریب بچشم میآمد ، در میهمانی ها و مجالس بزرگ شب‌نشینی ، باسیما های ناشناس و قیافه‌های مشکوك که بافراك های نوومدرن، احیاناً موهای سینه ازلای پیراهن آهاریشان بیرون آمده، یا پاپیونهای سفید وارونه بسته شده بود ، زیاد مواجه میشدم .

همهٔ اینها مرا در اجتماع غریب ومحجوب کرده بود ، نه جرأت میکردم با مردم سلام و علیك زیادی کنم و نه در مجالس آمدوشد. تمام سعی من این بود که زود تر یکسال اقامت اجباری را در تهران بسر برده وبفوریت مأموریت گرفته بازبخارج بروم ، زیرا در تهران خیلی غریب وبیکس شده بودم ، مخصوصاً از لحاظ معاشرت [زیرا مصاحبت بازنان فرنگ مرا بد عادت کرده‌بود] خیلی بدمیگذشت.

دریك همچو حالت پر از خستگی و ملال که زندگانی از نظر یك شخص اجتماعی مثل بیابان خشك و خالی بنظر میرسید ، دچار فتنه شدم . این ملاقات خیلی اتفاقی و در سالون انتظار سینمای ایران رویداد .

من اورا ازخیلی پیش ، ازآنوقتی که هنوز دختر بود ودرخانهٔ پدر زندگی میکرد میشناختم . او جمال خیره کننده ای نداشت

سهل است ، در عداد دختر های زیبای تهران هم محسوب نمیشد . چیزیکه در فتنه بنظر من خیلی برازنده بود اندام او بود که ازحیث تناسب و موزونی و مخصوصاً از حیث ظرافت و نازکی بی‌نظیر بود. بسلیقهٔ من باید اندام زن طوری ظریف باشد که این واهمه انسان را نگران کند که اگر قدری بیشتر میان بازوان متشنج و عصبانی خود فشارش دهد استخوانهایش خرد میشود . فتنه از این حیث ، مثل یک عروسک نازك و ظریفی ، مطابق آرزوی من بود . البته غالب مرد ها بامن هم‌سلیقه نیستند و از همین روی خانوادهٔ او بخود تسلیت میدادند که فتنه تاموقع شوهر کردن بلند تر و برازنده تر خواهد شد .

اما این زنی‌را که من ازدور بمصاحبت شوهر جوانش‌دیدم، ابداً تفاوتی نکرده ، فقط برق‌چشمهای اوزیادترشده وحالت بیگناهی وسادگی ازآنها رفته‌بود .

صرفنظر از ظرافت اندام که اغلب آنرا نقص میدانستند ، فتنه دوچیزداشت که همه کس‌ازرس‌آنرانمیدانست: یکی‌آب ورنگ با طراوت و شفاف که انسان گاهی خیال میکرد حیات وجوانی در زیر بشرهٔ زیتونی و مات او موج میزند ، دوم چشمهای او بود که در آنها یك نوع آتشی زبانه میکشید . چشمهای قشنگ در میان زنهای ایران خیلی فراوان است ، اما این چشمهای زیبا غالباً ازحس وحیات عاریست . انسان ازآن چیزی نمیفهمد . مثل اینکه

در مقابل کتاب نفیس و پراز فلسفهٔ چینی قرار گرفته باشد . شعرای ایران خوب فهمیده اند که چشمهای معشوقه را بچشمان آهو تشبیه کرده‌اند ؛ راستی‌هم ازحیث سیاهی ، کشیدگی وزیبائی‌طرح، مانند چشمان‌آهوست ولی بازمثل‌همان چشم‌آهو، هیچگونه تأثر واحساس روحی را منعکس نمیکند : شما در آن چیزی نمیخوانید ، این چشمها باشما حرف نمیزند ، آئینهٔ روح نیست ، یانمیتواند عواطف را منعکس کند یا باید فرض کنیم روح خیلی حساس و پراز تأثری وجود ندارد ـ چشمهای فتنه از این نقص عاری بود . چشمهای اوبا آدم حرف میزد ،آتش وحال داشت .

طبیعی است بعد از آن دو سه تجربهٔ ناگوار ، همینکه فتنه را از دور با مصاحبت مرد جوانی دیدم خواستم خود را به ندیدگی بزنم (زیرا یگانه وسیله‌ای بود که انسان را از محذورسلام کردن و جواب نشنیدن ، یا سلام نکردن و به بی تربیتی معرفی شدن در آورد) ولی همینکه چشمهای زیبای فتنه باچشمان من مصادف شد یك تبسم شیرینی صورت اورا روشن کرد ، تعجب و شادمانی برقیافهٔ اوسخن گفت .

او مرا بطور خیلی شایسته و گرمی با شوهر خود آشنا کرد . وقتی فهمید من بیش از یکماه است بتهران آمده‌ام نگاههای گرم او ازعتاب لبریز شد و بالحن گله آمیزی که از هرتعارف و نوازشی جذاب تر بود مرا ملامت کرد که چرا دوستان قدیم را فراموش

کرده‌ام وازمن قول گرفت که این‌خطای خودرا جبران کنم و کفارهٔ این مسامحه و سهل انگاری اینست که جزئیات حوادث این‌پنجسال غیبت را برای اونقل کنم. وقتی ازمن این‌قول رامیگرفت نگاههای نافذ و روشن خود را کـه مثل ستارهٔ مشتری قوی و مسلط بـود بچشمان من دوخت . اگر در عمر خود یکمرتبه دوست داشته و از تمـام قلب دوست داشته‌اید میتوانید بفهمید کـه گـاهی در یک نگاه زن ، بقدر یك دیوان شعر غنائی نوید و امید وزیبائی‌وهیجان خوابیده است .

فیلم‌تمام‌و سالون سینما روشن شد ومردم مثل همیشه‌وبنا برعادت عجول خود باشتابزدگی مثل اینکه ازجای ناراحتی فرار میکنند، بحرکت آمده بودند . من همینطور درتحت تأثیر این فیلم مهیج و حساس سرجای خود نشسته بودم .

هیچ خوابهای شیرین‌یا موحش دیده‌اید که انسان تکانی خورده بیـدار میشود ؟ پس از هوشیاری ، وحشت یا لذت نیست و نابود میشود ، ولی آثار آن تا مدتی در روح باقی میماند ، رعشهٔ هراس یاتشنج التذاذ، مثل آخرین اهتزازی که درسیم ساز تا مدتی پس‌از خوردن مضراب باقی است ، در اعصاب میماند ؛ نظیر رایحهٔ مست کننده‌ای که گاهی درحین عبور ، اززن زیبائی احساس میکنید و تامدتها پس‌از گذشتن وی آن رائحه در دماغ یا یکی اززوایای مغز پیچیده است .

این فیلمی کـه باسم «عشق چـایکوسکی» داده میشد در من همین اثر را داشت : موسیقی با جلال و کمی حزن انگیز ، قیافهٔ موسیقی دان بـزرگ که عشق ، خطوط تألم و نـاکامی را بر آن رسم نموده است و مخصوصـاً اینکه زن را در زیبا ترین مظاهر و مجلل ترین حالات زندگی ، یعنی در حال عشق و فـداکاری نشان میداد ، بمن یکنوع مستی و نشئه‌ای داده بود ، همینطور بیحس و بیحرکت برجای خود نشسته بودم که صدای نرم ونوازش کنندهٔ زنی مرا بخود آورد .

این صدای فتنه بود که باطنین نافذی مرا ازاین سستی وبیحالی بیرون کشید ، چشمهای او قدری آشفته ولی شفاف‌تر و عمیق‌تر و حساس‌تر شده ومثل‌این‌بود که او الآن نقش‌زن فداکاری‌را بازی کرده و یا این عشق و فداکاری که هم اکنون در یکی از همجنسان خود مشاهده نموده است در وی منعکس شده است .

با هم از سینما خارج شده وهمینطور آهسته سه نفری قدم زنان و ساکت راه می‌پیمودیم . هنگامیکه بآخر لاله زار رسیدیم و فتنه احساس کرد که من دیگر از آنها بایستی جدا شوم ، زیرا خانه‌ام طرف دیگرشهر است (ویا راستی ازروی بیخیالی) صحبت فیلم را بمیان آورد و گفت « در خوبی این فیلم تردیـدی نیست و بهترین دلیل آن اینست که همهٔ ما تحت تأثیر آن قرار گرفته و بآن فکر میکنیم . ولی من میل داشتم بفهمم هریك از شما دو نفر کدام قسمت

این فیلم را حساس و شاهکار داستان قرارداده‌اید ».

من نمیدانستم چه جواب بدهم ، زیرا هنوز آن را درست بنظر انتقاد وارسی نکرده و علاوه بر این باین قصد فیلم را تماشا نکرده بودم . چون سکوت من بطول انجامید آقای دکتر فائق رو بمن کرد و گفت « قبل از همه چیز باید بحضرتعالی اطلاع دهم که زن من بقدری « سانتی مانتال » میباشد که این دفعهٔ سوم است که بتماشای این فیلم آمده و هر دفعه دو سه دستمال خیس کرده است . »

فتنه بطور تعرض بشوهرش گفت « تواز فیلمهای لودگی‌وشوخی خوشت میآید و از اینرو بفیلمهای جدی که بحقایق و تلخی های زندگی نزدیك است وقعی نمیگذاری ... »

پس از آن مثل اینکه شاهدی برای جرم و خطای شوهر خود آورده باشد گفت « میدانید این آقا نیامده فیلمهای « دام اوکاملیا » و« آناکارنین» را که گرتا گاربو بازی میکرد تماشا کند . »

دکتر فائق گفت « برای اینکه زندگانی روزانه بقدر کافی مصائب دارد که دیگرلازم نیست انسان درسینما هم منظرهٔتأثرانگیز بدبختی وناکامی را ببیند . بنظر من سینما برای این ایجادشده‌است که ما را کمی ازحقایق ناگوار و مصائب زندگانی منصرف کند. »

فتنه به اصرار میخواست من میان او و شوهرش حکمیت کنم و من نمیخواستم دربرخورد اول برای یکی از طرفین نا مطبوع واقع

شوم . ظاهراً حق با دکتر فائق بود ولی از طرف دیگر تمام شاهکار های صنعتی ، همه ، صبغه‌ای از حزن و اندوه دارد : تئاتروافسانه ، شعر و موسیقی و همهٔ موالید قریحه وروح انسانی غالباً وقتی بلند و زیبا و فاخر و شریف است که محزون باشد « زیرا دراین‌صورت جا کی از زندگانیست و زندگانی جز یك مصیبت مستمر و دائمی چیزی‌نیست . هر قدر فهم انسان عمیق تر وقوهٔ ادراك وی قوی تر و همت وی بلند تر و سلیقه‌اش زیادتر باشد ، کمتر قانع میشود و از زندگانی ناراضی تر است ؛ زیرا زبری و خشونت ، ناهمواری و نقصی‌را که درطبیعت هست بیشتر وبهتر احساس میکند. هنرمندان بزرگ کسانی هستند که با پرش فکر و جهش احساسات و بلندی تمنیات خود و نشان دادن این نقص ، ما را بهدف عالی تری راهنمون میشوند .

من وقتی اینهارابطور خیلی ملایمی بیان کردم دکتر گفت «حق باشماست ومن‌هم که فتنه را در این‌باب ملامت میکنم دومرتبه در خدمت ایشان باینجا آمده ام وچیزی که البته بیشتر از همه مرا مجذوب کرده است قطعه های موسیقی آن است که متأسفانه باید اعتراف کنم‌آنها هم محزون است » .

من ازفتنه پرسیدم که خود او درسه مرتبه ای که این فیلم را دیده است ازچه‌چیزآن بیشتر لذت برده است .

فتنه گفت «من بیشتر نقش زن‌را دراین فیلم ستایش‌میکنم ،

برای اینکه زن دراین فیلم زیبا و بزرگ و سربلند است ، عمیق‌تر حس کرده و عاقلانه تر اقدام کرده و صادقانه تر دوست داشته و عاشقانه فداکاری کرده است . »

دکتر گفت « دراینجا هم باعقیدهٔ زنم مخالفم : مرد دراین فیلم صمیمانه تر عاشقی کرده وزن مثل همیشه عشق‌را باعقل وحساب جمع وخرج توأم کرده است .. ، عشق‌زن همیشه بانفاق‌توأم است . »

فتنه باز بمن اصرار کرد که حرف بزنم والبته منتظر بود که از زن حمایت کنم .

گفتم « بعقیدهٔ من اگرزن همیشه آلوده بخدعه و دو روئی است و در مرحلهٔ عشق هم حسابگر میباشد ، برای اینست که تمام موارد زندگانی در دست مرداست . اگرمرد هم درعشق خود صریح وصادق است چندان نباید بآن‌مباهات کند ، زیرا رادع ومانعی‌برای معاشقهٔ وی نیست . در صورتیکه اگرزن پا را از حدود مقررات اجتماعی فراتر نهد ساقط و سافل و تبهکار محسوب شده و در جامعه سرشکسته وبدبخت میگردد؛ مرد ازاینهمه سختگیری‌ها معاف‌است. همین یك نکته باعث این‌شده است که میان رویهٔ زن ومرد در عشق فرق باشد. اما دراین فیلم که زن واقعاً درعشق ثابت بوده است وحتی عشق‌خودرا فدای مصالح مرد کرده‌است ابداً معلوم‌نیست وهمینطوری که خانم گفتند زن دراین نقش، فاخروعالی وبلند مرتبه است .»

فتنه نگاهی پراز حقشناسی وتمجیدبمن‌انداخت . . . ولی

دکتر باهمان سماجت وصراحت لهجه وعدم مراعاتی که شوهرها در برابر زن خود دارند گفت « همین‌حس تمجیدی که‌درشما نسبت‌باین زن وجود دارد مؤید عقیدهٔ من است : زن درصحنهٔ زندگی منافق و محیل وحتی درمسائل عشقی که احساس و قلب باید حکومت کند بـا حساب نفع و ضرر قضیه را حل میکند . چون در این فیلم یك زن نادر و کمیاب ، یعنی یك موضـوع استثنائی موجود است بعبارةاخری زنی را می‌بینید که دوست میدارد و ازضمیم‌قلب دوست میدارد و فداکاری مینکند و حساب جمع و خرج را کنار گذاشته است درشما ایجاد وجد وستایشی مینماید و او را دوست میدارید . اگر تمام زنها درزندگانی واقعی‌این رل را ایفا کرده‌بودند موضوع خیلی عادی بود ، نه نویسنده تئاتر آنرا مینوشت ، نه شما اینقـدر بوجد می‌آمدید .»

در اینموقع کسی بدکتر رسید و برخلاف رسوم وآداب،وبدون آنکه اهمیتی دهد باینکه وی در مصاحبت زنی است و نباید اورا معطل کند ، مدتی با اوحرف زد . من وفتنه آهسته درخیابان‌نادری راه میرفتیم و گاهی ایستاده منتظر او میشدیم .

فتنه از من پرسید : «آیا شما هم بادکتر همعقیده‌اید؟ »

گفتم حال که او اینجا نیست و منهم عادت بدروغ ندارم ،باید باکمال تأسف اعتراف کنم که عقیدهٔ او عین عقیدهٔ منست .

فتنه بالهجهٔ پر از ملامت و عتاب گفت : « شما مثل همهٔ مردها

بی‌انصافانه زنها را بیوفا و متلون و ناپایدار میدانید ؟»

گفتم «اشتباه نکنید من زنها را بیوفا و متلون و غیر ثابت نمیدانم ، بلکه این صفات به مردها بیشتر برازنده است ؛ زیرآنها دوست میدارند و عشق دارند ، از اینرو در عشق خود ثابت وپایدار نیستند . اما زنها... اصلا عشق ندارند تا در عشق خود متلون و بیوفا باشند . زنها موجودات بسیار عاقلی هستند که چون مرد بازور جسمی و اخلاقی خود بر موارد زندگانی دست یافته و همه چیز را دراختیار خود درآورده است، فهمیده‌اند برای آنها یك وسیله‌بیشتر باقی نمانده وآن اینست که از راه عشق بر مرد مستولی شده ، اورا اسیر وزبون خود سازند . گاهی که مواجه با مرد سرکش و مغرور و بی اعتنائی میشوند با اظهار عشق رگ حماقت او را بدست آورده وباو دهنه میزنند»

فتنه چشمان باحالت خود را بچشمان من دوخته ومثل کسی که مفتون وشیدای من باشد بمن‌نگاه کرده گفت « ابداً اینطور نیست، من بشما ، مخصوصاً بشما ، مدلل خواهم کرد که زن منبع عشق و وفا ومصدر از خودگذشتگی و فداکاری است .»

وقتی‌این حرف را میزد چنان صورتش بصورت من نزدیك شده بود و نفس گرم و معطر او را روی صورت خود احساس میکردم که مثل این بود یك جریان گرم الکتریکی از وجود او فوران و مرا احاطه میکند . حالت مخصوصی بمن دست داد ، و این اولین

دفعه‌ای بود که یك میل و اشتهاء نامعقولی ـ شبیه همان گیجی و دواری که انسان وقتی بر لب پرتگاه ایستاده است در خود احساس میکند ـ در من بیدار شد . شعلهٔ میل و آرزو درچشمهای او زبانه کشیده و بمن سرایت کرده بود . شعرا حق داشته‌اند نگاه زن را بسحر و جادو تشبیه کنند ؛ جز سحر و جادو چه‌چیز میتواند دریك طرفة العین آدم را اینطور منقلب کند ! بی اختیار وبر خلاف تمام آداب ورسوم دستم بطرف دست اورفت . دستهای نرم و لطیف فتنه ، اول بدون‌تحاشی جواب فشاردست مرا داد . امـا بعد ، مثل کسیکه مطابق‌میل وآرزوی قلبی، یك حرکت غیرارادی ازاو سر زده ، وبلا فاصله‌متوجه شده که آن حرکت برخلاف رسوم وآداب بوده است ، دست خودرا بتندی پس کشید ودچار یك‌نوع‌انفعال‌واضطرار شدیدی شد که بیش ازهر اعتراف و اظهار صریحی هوس و عشق را در مرد برمیانگیزد . من‌حالت بدی‌داشتم : یك هیجان نامعقول وخطرناکی مرا گرم کرده بود . مخصوصاً این‌انفعال و تحاشی بعد ازتمایل ، اثر اغواکنندهٔ عجیبی‌دارد ، بمرد نکتهٔ سحاری میفهماند ، باومیفهماند که « من یك زن سهل الحصول و آسانی نیستم ، معذلك قوهٔ جاذبهٔ مردی تو بدرجه‌ای تواناست که مرا آشفته کرده ، زمام تعقل وعفتانت وخویشتن‌داری را از کفم ربوده، ازاینرو بر رغم طبیعت عفیف خود پای ازجادهٔ استقامت‌بیرون گذاشتم ... » از حسن‌اتفاق دکتر رسیده من‌واورا نجات داد .

اولین دفعه ای که انسان بهزنی میل پیدا میکند واو هم جواب این میلرا میدهد یك احساس غریبی برشخص مستولی میشود: مانند حالت مسافریست که مستقیماً ازمیان برف و باد و تاریکی به سالن گرم و روشنی وارد میشود. برای فتنه آنشب چندان مشکل نبود مرا تا ساعت یك نزد خود نگاهداشته، نگذارد از در خانهٔ آنها بر گردم. باهم شامخوردیم، بمسافرتهای من اظهار علاقه کرد. با کمال جرئت، مثل کسی که برای خود این حق را قائل است، وارد زندگانی من شد، سراپای آنرا جستجو کرد، بطوری این را با تأدب و مهارت وبعنوان علاقمندی بمن انجام داد که منهم، بدون زحمت همه چیزرا در معرض مشاهدهٔ او گذاشتم. باهمان زرنگی و مهارتی که زنهای فتان درتسخیر مرد دارند درزندگانی من رسوخ کرده، از سطح عادیات و تعارفات خارج شد ومثل مردمانیکه چند سال با همدیگر زندگانی کرده اند، جنبهٔ خصوصیت و مجرومیتی پیدا کردیم وناچار قرار ملاقات بعدی داده شد. دوشب بعدآنها درخانهٔ من بودند. فتنه طوری سر وضع زندگانی مرا وارسی کرده وطوری بامبل واثاثهٔ خانهٔ من ور رفت که فقط یك خواهر باشفقتی نسبت به برادر محبوبش میتواند اینطور علاقه نشان دهد.

بنظرمن قوهٔ ادراك زن قویست ولی فقط راجع بیك موضوع و آن مسائل جنسی و حساب بقاء نوع است، ولذا دراین ناحیه از زندگانی، ماهر و حسابگر خوبیست. اما زنی که خوب بفهمد،

خوب حس کند ، استقلال و آزادی فکرداشته باشد ، زنی که قوهٔ تصورش وسیع باشد . خیلی کم است . فتنه برعکس ، همهٔ این مزایا را داشت: وقتی شعر حافظ را میخواند معلوم بود تا آن افقهای دور- دستی که فکر شاعر پرواز کرده است میرود ، مثل اینست که الهام و خیال خودرا بیان میکند .

فتنه ازسایر زنهای تحصیل کرده که دهان خودرا از کلمات فخیم پر کرده ودعوای برابری با مردها میکنند این تفاوت را داشت که بمسائل اجتماعی بااحساس و پرمدعائی نزدیك نمیشد ، با کمال انصاف اعتراف میکرد که « زن برای این ساخته شده است که مال مرد باشد واگر خوب دقت کنیم غالب پرمدعائی ها از طرف زنهائی ناشی میشود که مورد توجه مردها واقع نگشته و بواسطهٔ بخل و امساك طبیعت ، بجای تشکیل خانواده که یك وظیفهٔ اجتماعی و حیاتی زن است دنبال فضل و کمال میروند ... »

خوب بخاطردارم روزی بهمین مناسبت ها فتنه میگفت«من وقتی خودرا تحلیل وتجزیه میکنم بادوشخصیت متمایزمواجه میشوم: اولی وظاهری زنی است که در بلژیك تحصیل کرده ومتوسطه را تمام نموده ؛ دوده ، آناتول فرانس ، داستایوسکی ، بورژه ، مترلینك و متفکرین دیگر را خوانده : خود را درتمام حقوق وشئون زندگانی بامرد برابر دانسته ودرمقام محاجه میتواند مدلل کند که اگرزن از مرد عقب مانده است بواسطهٔ علل اجتماعی میباشد نه طبیعی. شخصیت

دومی که خیلی عمیق‌تر ومستقرتر است ، همان شخصیت حقیقی زنی است که خودرا جزء مستملکات مردمیداند . زیراوضع قوانین‌ونشر تعالیم و تحمیل مقرراتی که همه بضرر زن و نفع مرد است درطی قرون‌عدیده،حتی امررا برخود ما زنها نیزمشتبه کرده است وجرثومهٔ عبودیت را درماکاملا پرورش داده است . . . »

اینطور حرف زدن و قضایا را با این دقت تحلیل وتجزیه کردن نتیجهٔ تحصیلات متوسطه نبود ، بلکه مولود یك هوش تند و قریحهٔ سرشاری بود که مطالعهٔمتفکرین بزرگ فرنگ‌آنرا پرورش داده بود .

در فرنگ هم که بواسطهٔ تربیت عمومی ونشو ونمای دریك محیط پراز ذوق‌وفکر وهنروفلسفه ودقت‌آداب ورسوم ، زنهای‌فهمیده وخوش فکرزیاد هستند ، زن بعلو فکر ودقت نظر و مخصوصاً حدت هوش وذوق ومعاشرت فتنه زیادنیست .

اینها کمك کرد که رشتهٔ معاشرت ما روز بروز محکمتر گردید . این دیگر معاشرت نبود بلکه انس و علاقه شده‌بود . فتنه با همان زبردستی زنهائی که میخواهند بامردی معاشرت کنند وسیلهٔ معاشرت را فراهم میکرد ؛ سینما بود ، شام بود ، پیك نیك بود ، مهمانی یك آشنای مشترك بود ، خلاصه طوری شده بود که اگر دو سه روز او را نمیدیدیم مثل این بود که چیزی گم کرده بودم ، وانگهی فتنه نمیگذاشت کار باینجا بکشد ، اگر من بسراغ آنها

نمیرفتم او بمن تلفن میکرد ، شوهرش را وادار میکرد مرا بخانهٔ خود بخواند .

عجیبتر ازهمه این بود که باوجوداینکه دربدو امر هیچگونه تمایل عشقی باونداشتم، یعنی فتنه برای من یك موضوع انس ومعاشرت بود وهیچگونه تهییج وتحریکی درمن نداشت رفته رفته بتمام خطوط سیمای او انس گرفته بودم ، بطوریکه علاوه برچشم ، اعضای صورت اورا پسندیده ، همه چیز اورا دوست میداشتم . علت آن تنها کثرت معاشرت نبود ، بلکه فتنه بطور مستقیم درتحریك این میل واشتها و دامن زدن آتش شوق کمك میکرد .

ازشما میپرسم: چرا فتنه وقتی میشنید که شوهرش بمن اصرار میکند زن بگیرم وبزندگانی خود سر و سامانی داده و خانواده ای تشکیل دهم ، برافروخته شده و بمن نصیحت میداد که از این کار صرفنظر کنم ودلیل آنرا این میدانست که زنی که شایستهٔ فکر و هوش من باشد پیدا نخواهم کرد . یـا اگر در کوچه بزن زیبائی نگاه میکردم برق چشمهای فتنه با برندگی وحدت نکوهش مرا بخود میآورد . وآیا میدانید که هیچ اقرار صریح یك زن شریف و متینی بقدر نشان دادن مختصر رشك وحسد مرد را مفتون و دیوانه نمیکند ؟ .

پس از سه چهارماه حادثه‌ای اتفاق افتاد که مرا بخود آورد : فتنه بمصاحبت شوهر خود یك هفته از تهران غیبت کرد . درآن یك

هفته من صبح که ازخواب بر میخاستم مثل این بود که هنوز آفتاب درنیامده است ودلم بهیچ کاری نمیرفت . ازخانه که بیرون میآمدم بی‌اختیار بطرف خانهٔ اومیرفتم . با وجود اینکه میدانستم برنگشته است هرروز چند مرتبه بخانهٔ او تلفن میکردم ، من پیش خود فکر کردم که در این سن وسال باین‌شدت علاقمند شدن کار خوبی نیست وباید خودرا علاج کنم .

خیال نکنید که من‌عاشق شدن و دوست داشتن را یك امر ناخوش ونامطبوعی‌میدانم ؛ برعکس،خیال‌میکنم ماآدمهای احساسی وقتی راحت‌هستیم که دوست بداریم و از کشیدن بار آمال و طغیان هوسهای خود فارغ وآسوده باشیم . ولی چند مرتبه تجربه بمن‌نشان داده است که دوست داشتن درنظرزن گناهی است غیر قابل‌عفو :تمام سعی زن‌اینستکه مردی رافریفتهٔ خود کند ، تامرد بی‌اعتناست ، در نظرزن بزرگ ومنیع وآقاست و با کمال‌تلاش سعی درجلب‌اومیکند؛ اما تاحس کرد که مرد فریفتهٔ اوشده است قسی ورند و بی عاطفه و گرانفروش میشود . بهمان تناسبی که شیفتگی مرد بیشتر و عشق او صادق‌تر و بنیان دوستیش محکم تر باشد قساوت وتکبرزن فزونتر و طبیعت رند ومستهزء وی‌ظاهرتر میشود .

مثل اینکه زن میخواهد یك‌انتقام دیرین ــ انتقام اینکه مرد ازاو قوی‌تر و فعالتر و بالاخره زمامدار امور اجتماعی‌است ــ از وی بگیرد . مرد درهر مرحله‌ای قویست ولی‌درمقابل زن ضعیف وبرای

رسیدن باوحقیر میشود . برای دست یافتن به کوچکترین عطیهٔ اوتن بهر خواری درمیدهد .

فتنه محکم‌ترین دامی که زن در راه مرد میگسترد درراه من گسترده بوده : اودرزیباترین قیافهٔزن ، یعنی‌درلباس مهر ومحبت بر من مستولی شده بود . نگاههای عشق انگیز او ، تبسم‌های معنی‌دار او، نویدهائی که از جمله‌های مرموز اوداده میشد ، توجه ونوازشی که در هر ملاقات برمن نثار میکرد و خلاصه پرستاری و مواظبت دقیقی که از دل رنجور من مینمود ـ همهٔ اینها مرا اسیر و زبون او ساخته بود . مرد ها همه در این مـرحله حساس وضعیفند ، مـا همه تشنهٔ احساس و گدای عشق و محبت هستیم ، محبت یك زن ما را بهمستی وحتی دیوانگی کشانیده وبهرورطهٔ خطرناکی سوق میدهد .

باوجود همهٔ اینها ، من آسایش وصلاح خود را در این میدیدم که از او فرار کنم ، زیرا دو مرتبهٔ دیگر برای من اتفاق افتاده‌بود و میدانستم که انسان وقتی دوست بدارد و از تمام قلب دوست بدارد دست وپای خود را گم کرده ، محجوب و کم جرئت وخجول میشود، یعنی تمام آن چیزهائی را که برای موفقیت درمعاشقه لازم دارد از دست میدهد. زیرا زنهاعموماً ازاشخاص ضعیف ومتزلزل و کم‌جرئت خوششان نیامده ، همیشه یکمرد خوش محضر ، خوش رو ، جری و بی‌پروا راکه باکمال مهارت و جسارت بموضوع علاقهٔ خود نزدیك میشود ترجیح میدهند برقیافه تلخ یك عاشق شوریده ای که طغیان

احساسات او را پرتقاضا وقدری تحمل ناپذیر وخیلی خشك وخجول کرده است. مرد زرنگ آنست که همهٔ زنها را دوست بدارد وباهمهٔ آنها بازی کند، آنوقت هدف میل وآرزو وموضوع رقابت همهٔ آنها قرار میگیرد.

از طرف دیگر، فتنه باهمهٔ مهربانی های فریبنده و نوازش های هوس انگیز ورفتاری که انسان را بعشق نوید میداد، به هالهای از وقار وسنگینی احاطه شده بود که آدم جرئت نمیکرد خود را بهقضیه نزدیك کرده وباوی ازاین مقوله سخنی بگوید. زیرا اودر موضوع عشق وارتباطات زن ومرد بدرجهای خود را بالا میگرفت که دیگر برای انسان امیدی باقی نمیماند که اوتنزل کرده خود را باین حرفها و تضرعات دل هوسناك من آشنا کند.

او معتقد بود که « ازعهد ماقبل تاریخ مردزن راجزء مستملکات خود قرار داده وچون ملك زباندار و پاداریست میبایستی اورا پای-بند کند. برای رسیدن باین هدف قوانینی وضع و رسومی مقرر کرده است: عقاب اخروی یا ننگ ورسوائی این جهان، کیفرهای سختی که برای انحراف زن معین کرده اند برای این منظور بوده است که مرد او را برای خود نگاهدارد. اما طبیعت زن هم مثل طبیعت مرد از یکنواختی خسته شده و در مقابل سرکشی آرزوهای جدید نمیتواند مقاومت کند؛ علاوه عوامل اغوا کنندهٔ فراوانی هم وجود دارد که باعث شده است زن این هردو بند را پاره کند،

نه‌ترس‌جهنم‌ونه بیم ازننگ و رسوائی هیچیك نتوانسته‌است اورا از انحراف و کجروی نگاهدارد؛ زیرا آخرت یك کیفر دوردست ودر مقابل شدت میل غریزی سست و مشکوك میشود و برای نجات یافتن از عقوبت که یك کیفر مسلم و حتمی و معلومی است بسلاح دروغ وخدعه ونفاق وقدری‌احتیاط دست زده است‌وهرساعتی برسطح کره هزارهازن ساقط درمیان جامعه رامیروند که ماسك صلاح و تقوی برصورت زده و مورد احترام مردم میباشند . پس این هر دو وسیله غیر مؤثر است ، مخصوصاً برای زنهای قرن بیستم .

« اما مکرر اتفاق افتاده است که مردی با نهایت آرزو واصرارعشق‌خودرا بمن عرضه‌داشته است ، ولی بلافاصله در من یك حال اشمئزاز پیدا شده ، واز اینکه من وسیلهٔ خوشگذرانی وآلت لذائذ نفسی‌دیگری شوم‌خودرا حقیر و کوچك دیده‌ام . وخیال‌میکنم برای‌زن بلندنظر ، ازاین موهن‌تر چیزی نیست که در دست مردها دستمالی و کنف شود . یگانه چیزی که بایدزن را از ارتکاب خطا مصون دارد ، این فکر منیع وبلند است که باید خود را از دسترس هوی وهوس مردان دورنگاهداشته وعفت را نه‌یك تکلیف شرعی ، نه هم یك‌وظیفهٔ اجتماعی ، بلکه یکنوع زینت و آرایشی برای خود بداند ... »

هر موقع صحبت از تمایل جنسی بمیان میآمد ، فتنه یك قیافهٔ کراهت واشمئزاز پیدا کرده و همیشه میگفت «تفاوت بزرگ انسان

از سایر حیوانات اینست که ما بجسم کمتر اهمیت داده وصدی هفتاد وهشتاد علایق ما روحی وذوقی واخلاقی‌است» بهمین مناسبت چندین مرتبه بمن گفته بود که مرا دوست‌میدارد ولی « نه طور دیگر» : او روح مرا ، فکر مرا ، محضر مؤانست و صحبت مرا دوست میدارد .

یادم میآید یکروز«اهریمن» لرمانتوف را بایکدیگر می‌خواندیم دریك‌جای‌این منظومه شاعر خوش قریحهٔ روسی ، از«عشق بی شائبهٔ معصیت و شهوت » دم زده ودرمقابل میل گناهکار اهریمن این‌عشق‌را پاك وتابناك نشانداده بود . فتنه گفت این صفحه را دوباره بخوان ، دوباره خواندم، گفت‌بخوان، بازخواندم . این‌دفعه خودش کتاب را ازدست‌من گرفت و خواند وباز دوچشم پر ازآتش خود را مثل ستارهٔ مشتری بچشمان من دوخته گفت« از اینطور عشق خوشم میآید ، عشق معنوی وروحی ... »

من باین‌مناسبت برای او نقل کردم که روزی‌آناتول‌فرانس در گوشهٔ سالون خود برای چنه‌نفر ازاهل فکر وفهم میخواست ازسرّ آفرینش واساس رنج والمی که درزندگی موجوداست صحبت کند ، خانم زیبائی ازطرف دیگر سالن بآنها ملحق‌شد وپس ازاینکه استاد بزرگ دست او را بوسید ، با همان مهارتی که درصحبت و مذاکره داشت حرف خود را تغییر داده ، از عشق صحبت کرد و آنرا محور آفرینش گفت و بیانات شیوائی نمود که خانم زیبا را مفتون بلاغت خویش کرد و در آخر ، برای اینکه وظیفهٔ مرد مؤدب ورسوم دانی

(گالان) را انجام داده باشد ، چشمان درشت خود را بصورت خانم زیبا دوخته گفت «چون زنها خلاق وبخشندهٔ عشق هستند ، ما مردها بر حسب امر طبیعت بندهٔ شما هستیم وخود من، خانم ، اسیر ناتوان وزبون سرپنجهٔ شماهستم» خانم‌زیبا با کمال سادگی ولهجهٔ معصومانه فریازد «استاد بزرگ‌چه میفرمائید ؟ من‌یکی ازستایش کنندگان‌شما هستم و کمال اخلاص و محبت خود را نثار شما میکنم . » آناتول فرانس یك‌قبافهٔ محزون ولی‌مضحك و استهزاآمیزی بخود گرفته وبا کمال احترام باز دست خانم رامؤدبانه بوسیده وبعد بایك لحن گله‌آمیز ومتألمی گفت «فقط اخلاص ودوستی !» وقتی زنی تمام‌اخلاص و دوستی خودرا بذل کند مثل اینست که روچلید (توانگر معروف) یکدانه سیب زمینی بکسی دهد . نه این خیلی کم ، خیلی حقیر و ناچیز است . . . »

فتنه که شیفتهٔ ظرافت ولطائف فکری‌آناتول فرانس بود از ته‌دل دل خندیدو گفت «آناتول فرانس‌نسبت‌بهیچیك ازمظاهرزندگی‌جدی نبوده و باهمه چیز ملاعبه‌وشوخی روا میداشت ، بالاخص درموضوع زن قدری بی انصاف . . . » در اینجا صحبت خود را قطع کرده وپس از اندکی سکوت و تفکر گفت « شاید در این مرحله حق‌با او بوده است . »

اینها را برای‌این گفتم که ببینی‌من در مقابل‌چه‌بازیگری واقع شده بودم ، ازیکطرف بدون‌صراحت وغیرمستقیم‌وبطورمرموزی

مرا بعشق‌ورزی می کشانیدواز طرف دیگر با این استغناء وفاصله‌ای که میگرفت ، بااین بیانات فلسفی و اصولی ، میان‌آرزو های من و خود حریمی ایجاد میکرد . یك مطلب را نباید فراموش کرد وآن پیشرفت‌سن‌است. من‌دیگر ازآن‌جوانان بیست‌وبیست‌وپنجساله‌ای‌نبودم که چشم خودرا بسته وپیش میروند، غیر از اشتهای غریزی‌محرکی ندارند، جزدست یافتن بموضوع آرزوی خود هدفی برایشان موجود نیست ، حتی ازشکست ونومیدی و مضحکه شدن هم هراسی ندارند وبواسطهٔ همین اصرار وزیرپا افکندن بسیاری از ملاحظات ، غالباً هم بمقصود میرسند . من‌هزار گونه ملاحظه داشتم‌وهمین ملاحظات قوهٔ عزم مرا متلاشی میکرد واگر بالاخره خود فتنه سرقضیه را باز نمیکرد برای من میسر نبود بموضوع نزدیك شوم .

من تنها تصمیم عاقلانه‌ای که بنظرم رسید این بود که مسافرتی بکنم و آن اندازه که میتوانم سفرخودرا طول دهم وپس‌از مراجعت هم رشتهٔ معاشرت را بریده کمتر آمد وشد نمایم. تدارك سفرخودرا دیده وبجای اینکه عقل کرده وبی‌خبر بروم، ظاهراً برای انجام‌رسم ادب ، ولی درباطن وحقیقت برای اینکه یکمرتبهٔ دیگر فتنه‌را ببینم شب آنجا رفته آنها را ازسفر خود مستحضر ساختم .

فتنه لازم نبود حرف بزند، یك نگاه اوبقدر یك کتاب ملامت مرا معذب کرد ، فقط حرکت پره های بینی درجهٔ نارضایتی او را نشان میداد ، ولی‌باسلطه‌ای که برکنمان احساسات خود داشت ابداً

بروی خود نیاورده، بانهایت‌سادگی‌بشوهر خود گفت «ماهم که‌مدتها بود خیال سفری بشمال داشتیم خوبست اکنون بافلانی برویم ...» و اینقدر در این موضوع دلیل ومرغبات آورد که دکتر هم راضی شد ومنهم مجبور شدم دوروز سفرخود را بتأخیراندازم که باهم‌باشیم...

این نیرنگ نگرفت ، سهل است قضیه بدتر شد : پانزده‌شانزده روز مجاورت ومصاحبت دائمی بایك زن فتانی که دائماً از وجودش یك نوع الکتریسته متصاعد شده ومرا احاطه میکرد، آنهم درسرزمین خرم و باطراوات سواحل خزر که یك بهار ابدی ویك صبح ممتدی برآن سایه انداخته است‌کار مرا سخت‌تر کرد .

اینهاچیزهای جزئی‌است ولی‌عشقهای شدید رایك دسته جزئیات نامحسوس بوجود می‌آورد . خوب بخاطر دارم ، یك شب در کنار مرداب انزلی با جمعی از دوستان ایستاده بودیم . ماه بود اما زیر ابر نازکی رفته و هوای شب مثل صبح های خیلی زود ، آنوقی که هنوز تك تك ستاره ها در آسمان پیداست، شده بود . مرداب صاف، آرام ، شفاف و مثل سیمای او از هرخط تلخی و کدورتی منزه بود؛ چراغهای بندروبلوار وپل وجزیرهٔ میان پشته درآن منعکس شده ، عمودهای نورانی ازهرسو این استخر بزرگ را احاطه کرده بود . نه طوفانی، نه بادی، نه غوغائی ، نه هیجانی ، نه گرمائی ، نه‌سرمائی، نه‌باران،نه رطوبتی‌ونه هم‌خشکی مزاحم تهران ، هیچ چیزنامطبوعی نبود. بالاتر از همه ، هوای نیم تاریك شب ماهتاب تمام‌آن چیزهای

حقیر ونازیبای زندگانی روزانه را که مشاهدهٔ آنها همیشه انسانرا ازاوج تخیلات واحلام خودپائین میاندازد ازدیدگان مستورمیکرد. رفقا از رغائب و تمنیات خود صحبت میکردند . من و فتنه قدری از سایرین دورتر بوده و از کتاب «کلیما» که فتنه همراه خود آورده و تازه آنرا تمام کرده بود صحبت میکردیم .

فتنه یکمرتبه صحبت جدی ما را که مثل یك بحث فلسفی بود قطع کرده وعیناً مانند بچهٔ شیرین وبیخیالی که از مادر یادایه‌اش چیز نایابی میخواهد، یا دختر مدرسهٔ شیطانی که میخواهد سربسر جوان خجولی بگذارد که میداند او را دوست میدارد ، چشمهایش را بچشمهای من دوخته گفت «الآن شما چه آرزو میکنید » ... من چه آرزو میکنم ؟آیا راستی او نمیداند ؟ من همینطور بچشمان او نگاه میکردم .

آیا منظرهٔ حریق بزرگی را در کرانه های دور دست یك شب تاریك دیده‌اید ؟ در چشمان فتنه دورنمای این حریق ، یك آتش سوزنده دیده میشد . من مثل مجسمه ساکت و بیحرکت بودم ، او هم حرف نمیزد ، ولی چشمان من همینطور بچشمان او دوخته بود؛ دراعماق چشمان تاریك اوتمام تمنیات من‌عبور کرد. اوفهمید وبلکه درچشمان من‌خواند که چه میخواهم، مثل کسی که خجل شده است سر خود را بزیر انداخته گفت « چرا جواب مرا نمیدهید » گفتم «آیا شما نمیدانید من چه‌آرزو میکنم » فتنه مثل اینکه با خودش

حرف میزند خیلی آهسته گفت « مدتی است میدانم ولی زبان را بانسان داده‌اند که سخن گوید ....» گفتم «آخر، حرف انسان را از اوج شعر ورؤیا بحضیض‌عادیات و مبتذلات میاندازد » گفت « با وجود این بگو .»

روز همان شب ، بیکی از دره های زیبائی که نظیر آن در صفحات شمال‌هم کمیاب‌است رفته بودیم. چاشت درپونل دعوت داشتیم وپس از خوراك کنارشفارود را گرفته‌همینطور گردش کنان بوسطهای دره رفتیم ــ چشم ازاینهمه‌تنوع ونقش‌ونگار سیرنشده وسر ازاینهمه زیبائی گیج ومبهوت میشد . آبهای شفاف وسرشار شفارود درتك دره روی سنگهای ملون دویده ومثل آدمهای مست و بیخیال نعرهٔ شادی میکشیدند . درختهای جنگلی ازدوطرف دره‌سر کشیده باین غریو و هیاهو گوش میدادند، بعضی جاها که آب رودخانه‌مثل استخر کوچکی عمیق وبیصدا ومانند یك آئینهٔ لاجوردی شفافی میشد ، درختان‌بلوط کج شده قامت پهلوانانهٔ خودرا در آن تماشا میکردند . پائیز تازه شروع‌شده‌بود ویکمرتبه‌درمیان‌صفوف‌درختان‌سبز ، چشم‌انسان‌بدرختی میافتاد که ازفرق تاقدم ارغوانی یاسرخ تیره یازرد لیموئی‌شده، مثل یکدسته گل آتشی یاداودی زردی بود که‌توی‌چمنی انداخته‌باشند. در بعضی جاها ، ازنوك کوه تابن درهٔ ، جنگل اقلا صد رنگ مختلف را نشان‌میداد ، درآن سکوت با حشمت که فقط غریو رودخانه از دور بگوش میرسید گاهی ترانهٔ لطیف وپر از موسیقی پرنده‌ای شنیده

میشد . نمیدانم این را احساس کرده ای که بعضی جنگلها بانسان احساس لایتناهی میدهد ! دربعضی قسمتهای این‌دره ، درختهاطوری پشت سرهم واقع شده بود که انسان یك ماوراء نامحدود و نا متناهی برای‌آن خیال میکرد ، مثل وقتی که یك قطعه موسیقی زیبائی می‌شنوید درمقابل مخیلهٔ شما افق های مجهول وعوالم‌مرموز ومبهم ولی زیبا وپراز احساس گشوده می‌شود ، مثل آن ابهام وسیع وپرازطپشی که ازشنیدن یك شعر حساس درنفس انسان تولید میگردد . یا گاهی درمقابل دریا و در برابر اقطار رنگارنگ شفق ، در انسان احساس لایتناهی وابعاد مجهوله‌ای نظیر ابعادی که انسان برای آسمانها و ماوارء ستارگان قائل است پیدامیشود ، همان وقت من بچشمان‌فتنه نگاه میکردم ، چشمانیکه همانجائی که هست تمام نمیشود و بهمان قشنگی شکل وترکیب و زیبائی ورنگ و شعله ختم نشده ، باقی و منتهی الیه‌آن دریك روح عمیق ، وسیع و نیم تاریك ودرافق پهناور و نا محدودی پنهان است : آنوقت یك حالت عجیبی بمن دست داد شبیه بخیرگی یادواز ، واگرآن دقیقه مرا مخیر میکردند که‌پنجاه سال‌عمر کنم یایك‌لحظه ، این چشمهاودهانی که عشق وهوس ازآن میریزد مال من‌باشد ودرتحت اختیار من،قطعاً این‌یك‌لحظه زندگانی را ترجیح میدادم ...

من تمام این‌احساسات رابدون اینکه‌آنهارا مخلوط باعجز والتماس کنم بلکه مثل پروفسوری که یك موضوع علمی‌را بحث و

تشریح میکند برای فتنه نقل کردم. چون من کارم دیگر خراب شده بود ، فتنه رادوست میداشتم وهمین عشق مشئوم مرا محجوب و مردد ومتزلزل کرده بود ، بطوریکه دست و پای خود را گم کرده و مثل تمام مردمان محجوب که یاحرف نمیزنند ویا وقتی حرف میزنند با یك نوع صراحت خشونت آمیزی توأم است ، من هم این اولین دفعه که میخواستم اظهار عشق کنم بدون مقدمه وبدون مراعات وبدون اعتدال آنچه بایدآخر بگویم اول گفتم .

البته من منتظر بودم که آناً یك نوع حیرت وتعجب و بعد استنکاف وتحاشی ازوی سر بزند ، زیرا زنهاعموماً مردرا بعشق اغوا، و با انواع خـود آرائی او را بتمایل جنسی دعوت میکنند ولی همینکه مرد بآنها اظهاری کرد خودرا دور ازاین مراحل نشانداده از تقوی وشوهر داری و تمام فورمولهای اخلاقی . . . صحبت بمیان می آورند .

فتنه مثل سایر زنها نبود واین طرز وروش مبتذل آنها راپیش نگرفت ، بدون انحراف و ریاکاری گفت «مدتهاست حدس میزنم که مرا دوست میداری ولی میل داشتم بفهمم که تاچه حد مرادوست داری وازمن چه میخواهی » .

تاچه حد اورا دوست دارم و از او چه میخواهم ! مردی که زنی را با تمام قوهٔ احساس خود دوست میدارد از او چه میخواهد ؟ مگر برای عشق تر مومتری درست کرده اند ؟

زنها معمولا با موازین‌مادی می‌توانند درجات عشق مرد را تشخیص‌دهند. اما فتنه . . . . . پس از قدری مقدمه چینی باو گفتم که چگونه او آخرین خیال‌وآخرین موضوعی است که قبل‌از خواب باو فکر میکنم و نخستین چیزیکه در اولین لحظات بیداری در ذهن من مصور میشود صورت او وفکر اوست . مدتی (مثل‌اینکه متأثر شده است) ساکت ماند ، بعد یکمرتبه بدون مقدمه و بدون معطل شدن در تشریفات ، با یک سادگی گیج کننده ای گفت «آیا هیچ فکر کرده‌ای که بچه نحو و کیفیتی ممکن‌است‌میان‌ما رابطه‌ای غیر ازآنچه هست وقابل اعتراف است موجود باشد ؟ »

این حرف مثل این بود که دیگر هیچ مانعی ورادعی باقی نمانده فقط کیفیت ملاقات‌کار مشکلی است .

این‌سؤال که ازیك زن‌رند همه‌جا رفته‌ای مستبعد نبود، از زنی بپاکی و بلند نظری فتنه حیرت‌انگیز بود و طبعاً شخص آنرا حمل برسادگی یا فطرت علاقهٔ اومیکرد ، همین فکر ـ فکر اینکه زنی یکمرتبه آداب و رسوم را فراموش کرده ، حتی به تشریفات و ظاهر سازی بکلی پشت پا زده است ـ زن را درنظر مردی که دوست میدارد جذاب تر وفتان تر ساخته ومخصوصاً یك‌مرد احساساتی‌راواله ودیوانه میکند.

دو سه ترتیبی که بنظرم میرسید برای او شرح دادم ، همه را شنید وجواب نداد . وقتی دید من با سماجت به چشمان او خیره

شده و جواب میخواهم گفت « خیلی شتابزده نباش ، مهلت بده من فکر کنم . . . »

همین یك‌جمله برای‌من‌جواب بود . مردهائیکه بازنها زیاد سر وکار دارند همین یك جمله از هرجواب صریحی بلیغ‌تر و امید-بخش‌تر است . بادلی پر از امید و خیالی راحت ساکت مانده منتظر روز های بعد شدم . روز ها و شبهای زیادی گذشت و فرصتی بدست نیامد که بمن جوابی داده شود ، یعنی فتنه نمیگذاشت این فرصت دست دهد ، اولین مرتبه‌ایکه این فرصت بدست آمد ومطالبهٔ جواب کردم فتنه مثل شخصی شده بود که از هیچ جا خبر ندارد . بعد از اینکه من گفتگوهای گذشته را بخاطر آوردم،خندهٔ تمسخر آمیزی، مثل همان خنده‌ای که مادری بتقاضای محال بچهٔ کوچك زبان نفهم خود میدهد ، کرده وسری تکان‌داده گفت «مگر همچو چیزی ممکن است ! »

این جواب سرد و این قیافهٔ بیگانه ابداً مناسبتی باروح ملتهب من ، روحی که امیدها وآرزوهاآنرا روشن و گرم کرده‌بود، نداشت. بیچاره تمنیات فریب خوردهٔ من ! ــ تمنیاتی که‌رفتار اوایجاد کرده وسخنان‌نوید بخش اوآنها را پرورش داده بود ، من‌مبهوت وتا مدتی خاموش و«دمغ» بودم .

ما مردها هر قدر مجرب و پخته و هرقدر فهیم ومتین باشیم بالاخره بازیچهٔ میل زنها و ملعبهٔ روح منافق و هوسناك آنها هستیم.

دروغ وخدعه ازطرف زنی که‌خودرا آنقدر مظهرصراحت و صداقت و درستی و پاکی نشان داده بود چنان سنگین و فشارآور شد که یك مرتبه مرا درهم شکست ، من دیگر نمیتوانستم هوای آن اطاق را استنشاق کنم و مثل این بود که شانه‌هایم زیر بار سنگینی افتاده است . برخاستم بروم . گویا از قیافهٔ خسته و مأیوس من روح مرا خواند . باقیافهٔ خندانی که بدبختانه آن‌وقت درنظرمن از هر بهشتی نویدبخش‌تر بود شروع بنوازش قلب ظلمت زده‌ام کرد، ولی هیهات! من میخواستم بروم ، میخواستم فرار کنم ، نفس در سینه‌ام تنگی میکرد . اینحال من فتنه‌را منقلب کرد، رنگ و رویش‌زرد ومات‌تر شد و پرهای دماغ قشنگش بحرکت درآمد، با کمال‌تشدد وعتاب ـ تشدد وعتابی که در آنوقت از هرنوازشی درتسکین‌التهاب من‌مؤثرتر بود ـ فریاد زد : «اگر بروی‌من همینطور سروپای برهنه عقب سرت بکوچه خواهم آمد ، »

من‌سرجای خود خشك‌شدم. اینهمه علاقه ودوستی را نمیشود از دست داد . معلوم بود فتنه مرا دوست میدارد ، نهایت هنوز نتوانسته است خودرا راضی کند : از اینرو برای تسکین ونگهداری من با جملات بریده میگوید: «من میخواستم ترا امتحان کنم . . . آخر بمن‌مهلت بده . . . بگذارمن‌خودرا . . . صبر کن من‌قدری ازتو مطمئن‌تر شوم... من میخواهم درجهٔ علاقهٔ ترا بخود بفهمم...»

شمائی که دوست نداشته‌اید . . . بروید خدارا شکر کنید که دچار یك‌زن سیاهکار فتنه گر نشده اید .

ازآنروز شکنجه وعذاب من آغازشد. ازآنروز شبهای پراز آرزو وامید ، ولی آرزوهای توأم بامحرومیت وامید های آلوده بشك شروع شد . فتنه دائماً مرا بهلب پرتگاه برده و پس از چشاندن هول و هراس برمیگردانید . گیلاس آب سرد را به نزدیك لبهای تشنهٔ من آورده ومی شکست . گاهی یکهفته مهلت میگرفت، گاهی یکهفته ازمن روی پنهان میکرد وهمینکه احساس میکرد که یأس و مناعت دارد مرا از او دور میکند بادهان متبسم وقیافهٔ پراز نوید بطرف من میشتافت و مرا بطرف خود میخواند .

گاهی که گسستن رشته نزدیك میشد، در موضوعی ازمن استمداد میکرد، مثل اینکه من یگانه ملجأ اوهستم: چیزی میخواست بخرد بوسیلهٔ من میخرید ، مشورتی میخواست بکند با من میکرد . گاهی حدوث ناملایمی را برای من شرح داده و از من علاج کار را جویا میشد. استمداد یك زن مثل اینکه روح مردانگی را در ما نوازش وبیدار میکند. وقتی زن زیبائی ازمرد حمایت میخواهد در حقیقت دام جدیدی درراه او میگسترد. اگر این زن مثل فتنه زیرك وباهوش بوده و تمام حرکات و رویهٔ خود را قبلا مطالعه کرده باشد مرد را دیوانه میکند .

یك روز که صحبت ما بدرازا کشید و دیگر نزدیك بود خسته وفرسوده شوم ، دربحبوحهٔ تحاشی ومانع تراشی ، مثل آخرین شرط میگفت « . . . اما من خیلی خسود هستم ، نمیتوانم هیچگونه

شریکی برای خود تحمل کنم ... »

آنهائیکه دوست داشته‌اند ولذت حسادت محبوبدرا چشیده‌اند تأثیر سحار یك همچو جمله ای را خوب می‌توانند حدس بزنند : آنوقت یك‌تشنج لذیذی تمام اعصاب مرا فشار داد . یك افق‌منور از امید برروبم گشوده شد . اما بیهوده !

دنبالهٔ این حرف چه بود ؟ سکوت وتاریکی !

یك‌مرتبهٔ دیگر، مثل‌تمام زنهائی که درشرف تسلیم هستند راجع بناپایداری محبت مرد گفتگو کرده و ازمن تضمینی راجع بپایداری علاقه‌ام میخواست .

من‌چه تضمینی میتوانستم بدهم ؟ کدام مرد ، غیرازاحساس سرکش و طغیان آمیز خود دلائلی دارد ، برای فتنه این دلیل کافی نبود ، ولی نه‌برای اینکه درصداقت گفتار ، یا حتی راستی ودرستی احساسات من‌نسبت بخود شبهه‌ای داشته باشد، بلکه میگفت «همان‌طوریکه مردها دراحساسات‌خودتند میروند ، زودهم‌خاموش‌میشوند. توالآن راست میگوئی که مرا دوست داری وخیال‌هم میکنی تاآخر مرا درست خواهی داشت ، همانطوریکه زنهائی را که قبل از من دوست داشته‌ای خیال میکردی تاابد دوست‌خواهی‌داشت، وباآشنائی بصفات مردانگی تویقین دارم جزءآن دسته ازمردهای سفله و گدائی که فریب‌دادن زنها ، واظهار عشق دروغی راحرفهٔ خود قرارداده‌اند نیستی. اما چه‌چیز میتواند مرا درمقابل سرکشی‌آرزوهای جدید و

خستگی ازقدیم و کهنه که ازخصایص طبقهٔ باهوش وفهمیدهٔ مردهاست ضمانت کند ؟»

من باو گفتم « چرا خیال خود را مشوش وذائقهٔ خود را با این احتمالات تلخ میکنی . چه لزومی دارد شخصی که در اطاقی نشسته دائماً خیال کند که ممکن است سقف برسراوپائین بیاید و خود را نگران کند ؟ مقدرات و پیش‌آمدها را نباید ملاك امور واقعی فرض کرد ، وانگهی من‌چرا خیال خود را باین فرض مغشوش نمیکنم که ممکن است این‌ناپایداری ازتوظاهر گردد ؟ چرا این‌اشکال واین‌فکر همیشه از طرف زنها ظاهر میشود و یگانه مانع را ناپداری مرد قرار میدهند ؟»

فتنه دراینجاشرحی‌ازبی‌انصافی آداب ورسومی که‌اساس‌زندگانی اجتماعی است بیان کرده و میگفت « چون وضع این مقررات در دست مردها بوده است همهٔ آنها را بنفع خودّ درست کرده‌اند. شما اگر مرا دوست ندارید و بروید دنبال زن دیگر و درظرف پنجسال پنج رفیق عوض کنید کسی بشما ایراد نخواهد گرفت ودرنظرجامعه مرد تباه و پستی بشمار نمیروید . اگرمردهائی پیدا شوند که خیلی به تقوی و درستی اهمیت بدهند فقط شما را سبك و جلف و نهایت سبکسر میدانند . ولی‌آیا زن هم میتواند همین‌کار را بکندوهرسال خاطرخواه جدیدی بگیرد؟ واگرچنین کرد رسوا ومفتضح‌نشده‌است وجامعه اورا زنی ساقط وخراب نمیگوید؟»

این حرفهای فتنه درست بود . اما وقتی کسی دوست میدارد دیگر این چیزها رانمیفهمد. این دلائل‌مال‌یك قلب سرد ویك دماغ آرام واعصاب ملایم وراحت کرده است که قضایای جنسی‌را اینطور زیر ورو میکند. زنی که دوست میدارد تفویض میشود وبا این‌تفویض خودیك‌رشتهٔ محکمتری بگردن‌مردی که‌اورادوست میدارد میاندازد. زن اگر بخواهد، واگر مثل فتنه بفهمد وبشناسد، مرد را مثل موم دردست خود نگاه میدارد .

خوب بخاطر دارم ، یك شب بکرج دعوت داشتیم - من و او در اتومبیل پهلوی هم بودیم . من بواسطهٔ اینکه رفته رفته او را زیاد دوست میداشتم وطبعاً کم رو وبا احتیاط شده بودم ؛ هیچگونه‌اقدامی نمیکردم، ولی‌دست او درتاریکی دست مراجسته وتمام مدت درمیان دست من‌بود، فشار ونوازش آنرا احساس میکردم ، همین‌حرکت‌او باعث این‌قضیه دیگر شد : پس ازشام که درمیان مهتاب بگردش رفته بودیم من و فتنه از سایرین خیلی دور افتاده واندکی دو بدو کنار رودخانه ایستادیم. رودخانهٔ کرج باآبهای گل‌آلودخودمثل‌شیری که یال‌تکان‌داده ونعره‌میزند، ازمرتفعات کندوان‌بطرف جلگهٔ‌ری میدوید، ماهتاب رنگ فتنه راپریده‌تر کرده وچشمان‌اوحتی از شبهای تاریك زمستان عمیق‌تر و مرموزتر شده بود . او تقریباً بشانهٔ من تکیه داده بود ، بی‌اختیار لبهای من بر روی لبهای گرم و عشق انگیز او افتاد ، فتنه، عاشقانه فشار لبهارا زیادتر کرده و دستهایش بشانهٔ من

حلقه شد ... ودرآن وقت چشمهای اورا میدیدم که مثل یك دریای مواج و دیوانه ، مضطرب و خراب شده بود .

نمیدانم این اتصال چقدر طول کشید ، اگر دو ساعت هم طول میکشید برای من بیشتر ازیك لحظه ، یك لحظه مدهوشی چیزی نبود. فتنه فرار کرده بود ، نسیمهای خنك فروردین نمیتوانست التهاب و سوزندگی اندام مرافرو نشاند ، لبهای من میسوخت ، عشق وآرزو در آن گداخته شده بود ولی بیهوده! فتنه نبود ، ماه رنگ پریده و نیم روشن شب دهم وستاره‌های نیمرنگ بنات‌النعش از روی قله‌های البرز مـرا با تمسخر نگاه میکردند و صـدای خندهٔ رفقا از دور شنیده میشد .

آنشب دیگرفتنه از من‌اجتناب میکرد ،شرمزده و ناراحت بود. این هم طبیعی بودو ازهمین‌روی من‌خیال‌میکردم دیگرقضیه بمرحلهٔ نهائی رسیده است و ازفردا فتنه مال من خواهد شد . اما فردا رفتار فتنه طور دیگرشد . مانند یك دوشیزهٔ شانزده سالهٔ شرمگین حتی‌از ازملاقات عادی من فرار میکرد ، مثل اینکه ازحرکت شب گذشتهٔ خود خجل وپشیمانست : شب گذشته مستی عشق وعلاقه اورا ازجادهٔ اعتدال‌منحرف کرده واینك که بخودآمده‌است دیگر نمیتواندحرکات دیشب خود را تحمل کند، بحدیکه خیال انتحار بسرش‌آمده وحتی رفته،تریاك هم خریده ، ولی‌هنوزجرئت استعمال آن‌را نکرده‌است. میگفت « از خودم‌هم بدم‌آمده است‌زیرا این‌یك نوع دنائت وپستی

است که من مرتکب شدم» .

چنانکه گفتم اوهمیشه میگفت « بزرگتر وزیباترین آرایش زن عفت است ویك زن بلند نظر و منیع، شایستهٔ خود نمیداند هر روز تسلیم هوی وهوس این وآن شود».

کسی که اینقدر مغرور وسربلند است ، اگر دستش درتاریکی دست مرد را جستجو کرده و اجازه داده است که لبان او زیرفشار و حرارت عشق مردی درهم فشرده شود معلوم میشود دوست میدارد ،همین فکر مرا مفتونتر میکرد و بر اصرارم میافزود ، بطوریکه عرصه را بر وی تنگ کردم و ازاو میخواستم و باصرار هم میخواستم ، بحدی که فتنه مستأصل شده وبتضرع والتماس افتاده، ازمن مهلت خواست. میگفت « اعصابم در نتیجهٔ حرکت آنشب درهم خرد و شکسته شده و این ابرام والحاح تو آنرا بدتر میکند . بمن مجال بده ، ده روز مجال بده و در این باب بامن حرف نزن » منهم اطاعت کرده ، ده روز مجال دادم . درآن ده روز یك کلمه حرفی که بوی آشنائی از آن بیاید نزد، ده روز گذشت وچندین روزدیگرهم گذشت ومن مجال اینکه اورا تنها ببینم نیافتم وروزی هم که این مجال دست داد، فتنهٔ بعیدالمنال بکلی بقضایا بیگانه شده بود و مثل اینکه ابداً چیزی در میان ما نبوده و باهم حرفی نزده ایم .

من،هم متحیر،هم برافروخته وپریشان بودم،نمیدانستم سروکارم بایك زن شیاد وحیله گر ومحاسب ، یا زن فتانی (coquette) افتاده

است . ناچار با کمال خشم وناامیدی از نزد او رفتم ، ولی با این تصمیم قاطع که از او صرفنظر کنم. برفرض هم که او برای من بمنزلهٔ روشنی روز باشد باید از او چشم بپوشم ، زیرا از وجود او جز محنت و التهاب چیزی برای من متصور نیست . همین کار را هم کردم . فردا پا روی قلب خود گذاشته و بسراغ او نرفتم . شاید در مدت روز، بیش از بیست مرتبه دستم بطرف تلفون رفت ولی هر دفعه عمق پرتگاهی را که این زن برایم فراهم کرده بود پیش چشم خود آورده ، واز تلفون دور شدم.

بالاخره از خانهٔ خود فرار کردم، خودرا بهزار کار مشغول کردم، ولی مگر ممکن بود ؟ مثل یك تریاکی که تریاك را از او گرفته‌اند یا سیگار کشی که مصمم شده است سیگار را ترك کند ، هر ساعت و هر لحظه دلم او را میخواست .

چه میشد کرد ؟ فتنه با آسایش وسلامت عقل من بازی میکرد. با این روشی که او پیش گرفته بود من بهیچ کاری نمیتوانستم دست بزنم. مرا دائماً ناراحت ومعذب میکرد، درمیان یأس وامیدشکنجه‌ام میداد . « یا باید بهر قیمتی که هست از او صرفنظر کنم.. یا اینکه مثل برده‌های آشوری و رومی زجر ومشقت بکشم . » از بخت بد ، این مدت یکسال اقامت در تهران هم تمام نشده بود که بتوانم مأموریت گرفته فرار کنم ؛ آنروز و آنشب بمن خیلی سخت گذشت ، سعی کردم بابازی ومعاشرت خود را مشغول کنم ، ولی مگر میشد ؟... با وجود این فردای آنروز خالت التهاب و ناراحتی من کمتر شد .

بخود نوید میدادم که مثل مردمان با همت و با اراده‌ای که تصمیم میگیرند الکل یا تریاك یا سیگار را ترك کنند، هرروز وهرساعتی که از فتنه دور شوم به‌آرامش و راحتی نزدیکتر خواهم شد. راستی هم بعد ازچهار پنج روز یك نوع آرامش ، یك نوع تسکینی (اگر بشود آن حالتی که من داشتم تسکین نامید) پیدا شده بود . البته هنوزوقت خواب، آخرین خیال وآخرین تصویری که از عالم وجود در ذهنم نقش میبست ، خیال او و صورت محبوب او بود ، بامداد اولین‌لحظه که احساس بوجود خود میکردم باوفکرمیکردم . معذلك این آرزوی سرکش و آرامش ناپذیر خیلی معقولتر و آرامتر شده بود . یقین داشتم پس از یکماه بکلی‌آزاد خواهم شد .

ولی‌یکروز زنگ تلفون صدا کرد . نمیدانم چرا یك احساس قبل از وقوع دست مرا که بطرف گوشی تلفن درازشده بود مرتعش کرد ! صدای او ، صدای طناز فتنه باهمان طنین سحار وهمان‌لهجهٔ دلفریبی که تااعماق روح من‌نفوذ میکرد در گوشی تلفن پیچید ، این دل بدبخت من‌میزد ، میزد مثل‌اینکه میخواست سینه‌ام را بترکاند، نفس‌هایم به شماره افتاده بود ، من دیگر آن آدم‌باهمت وباارادهای که مصمم‌شده‌است خودرا نجات بخشد نبودم. من‌همان بندهٔ زبون و اسیربلا ارادهای بودم که سراپا میلرزیدم . من حتی مالك صدای گرفته و مرتعش خود نبودم و با جملات نا مربوط و صدای نامطمئن خود ضعف وحقارت خودرا باو نشان میدادم . صدای او برعکس خیلی

آرام و ملایم ولی قدری خسته ومحزون و بسیارعتاب آمیز بود .

رفتار من برخلاف انتظار و توقع اوبوده است، واورا خیلی محزون ، و در عقیده‌ای که نسبت بعدم استقامت وثبات مردها دارد راسختر کرده است . من وقتی دلیل رفتار خودرا باو گفتم جوابداد : «اینها همه صحیح، ولی آیا تونباید هیچ مراعات مرا کرده واز کنه فکر واحساس‌من‌مطلع‌باشی ! آیا تونمیدانی من مدتی است باطبیعت خود در جنگ و جدالم ؟ من ازآلودگی دامن نفرت دارم وازطرف دیگر ... من‌بزندگانی دوروئی عادت ندارم ونمیدانم چطور میتوانم آنرا تحمل کنم . شما که خود را مرد وقوی میدانید چرا اینقدر بیك زن ضعیف فشار آورده و باو فرصت ومجال نمیدهید که خود را آماده کند، چرا با کمال استبداد میخواهید میل وارادهٔ‌خودرا انجام دهید ولواینکه بادرهم شکستن یك زندگانی باشد ؟ ... »

فتنه همینطور حرف زد ودورنمای یك روح شریف ومنیعی که میان عشق‌ووظیفه گیر کرده است:ازیك‌طرف،فشارعشق‌وسرکشی تمنیات وازطرف دیگر،نفرت ازهرچیزیکه اورا بدروغ و ریاآلوده وپیش وجدان خود سرافکنده وشرمسار کند ، درنظرم مجسم گشت.

خیر، بازفتنه مرا اسیر کرد ، اسیراین طبع بلند وشریف، اسیر این‌همه صراحت ودرستی ، مجذوب اینهمه لطف ومحبت . . . ولی بزودی واقعه‌ای رخداد که دربلندی نظر واستقلال‌روح وآزادی فکر ومناعت طبع اوسایهٔ شك وریبی درمن پیدا شد وآن برسر نامهٔ

بی‌امضائی بود که باپست شهری بوی رسیده و درآن از رابطه ای که شوهرش بازن دیگری دارد باسم ورسم‌کامل مطالبی نوشته شده بود. محتویات یك نامهٔ بی‌امضاء درجامعه ای که هنوز مبانی اخلاقی وی استحکامی ندارد چه‌میباشد ، جزفحش ، تهمت ، افترا ، تفتین وتمام آن چیزهائی که چشم بچشم و با کمال صراحت نمیتوانند بیکدیگر بگویند چه‌هست ؟

فتنه‌آنرا بمن‌داد . من‌آنراخوانده، بی‌اختیارخندهٔ‌تمسخری کرده‌نامه‌رابوی پس‌دادم وآن‌وقت‌متوجه شدم که من‌بی‌جهت‌خندیده وقضیه را اینقدر سبك وبی اهمیت و بی قابلیت گرفته‌ام . فتنه رنگ ورویش پریده ، پره‌های دماغش مرتعش ومنتظر بود که من‌این‌قضیه را مانند یکی ازبلاهای آسمانی فرض کنم . وقتی دید من‌آن ورقهٔ مجهول رامسخره کرده‌ام یك حال تأثر و طغیان آمیزی برقیافه اش مصور بود .

فتنه دراین اواخر نسبت برفتارشوهرش مشکوك‌شده‌بود ولی خودرا لاابالی وبی‌اعتنا جلوه میداد ومیخواست بگوید : ما فوق این کوچك فکری ها و این حسادتها است . او میداند مرد ها بواسطهٔ آزادی که در مقابل زن دارند و بواسطهٔ وسائل و اختیاراتی که در دست دارند آرام و پاکدامن نمیمانند ، اما اهمیت هم باین قسمت نداده‌خودرا بالاترومنیع‌تر ازآن میدانست که پابی اوشده وزندگانی خودرا تلخ کند .

درخصوص رفتارزن، فتنه‌عقیده‌ای بلند وعالیجنابانه‌داشت: او میگفت « برفرض هم مرد مرتکب گناهی شود زن نباید دست ازپا خطا کند . ولی نه از این لحاظ کـه زن و مرد یك، حق مشترك و متساوی بر گردن هم ندارند، بلکه ازاین لحاظ که پاکدامنی‌برای زن تنها وظیفه ، یا یك تحمیل اجتماعی و قـانونی نیست ، بلکـه شایستگی است ، زیباولااقل یك نوع زینت وآرایشی است که‌بیش ازهرچیز دیگری او راجذاب و فتان میکند .»

ولی این نامه که خطـای شوهرش را بشکل قابل قبولی نشان میداد ، چنان اورا برافروخته ومتأثر کرده بود که دیگرآن فتنه‌ای که‌ازحیث خوش‌فکری با کنتس‌مارتن‌آناتول‌فرانس‌درذهن‌من‌مخلوط شده بود نبود . اومثل‌یکی از این زنهای پاقاپق شده بود که رشك و حسد آنها را ازجا درمیکند وتمام کوی وبرزن را ازقال وقیل وآه و نالهٔ خود بستوه آورده ، بانواع جادوگریها دست میزنند و حتی باخواهر خوانده‌های خود دسته‌ای درست نموده میروند خانـهٔ زن جدید شوهرخودرا برسرش خراب و اورا باچنگ ودندان تکه‌تکه کنند. خشم و کینه وشررازچشمان‌قشنگ فتنه‌میریخت وآن‌نگاههای نرم ومخملی که‌اعصاب انسان رانوازش کرده، بجهان رؤیاهامیفرستاد، مثل تیغهٔ کارد ، سرد وقسی‌شده بود .

آیا این همان زن منیع الطبعی است که خود را مافوق ایـن حرفها قرار داده ، درمسائل راجع بزن ومردبا آن بلند نظری سخن

میگفت ؟ ـ ابداً ، این یك موجود بیچاره و مستحق ترحمی بود که چون مردی که برحسب مقررات اجتماعی مالك وصاحب اختیار اوست، خواسته است عروسك دیگری هم داشته باشد، مثل تمام زنهای عادی برآشفته و از جا دررفته است ؛ او میخواست این مرد منحصراً مالك او باشد ، ملکی غیر از او نداشته باشد و اگرهم بناشود فریبی در کار باشد ، و یکی از دو نفر تعدی و تجاوزی بکند ، این فریب را او بدهد واین تعدی را او کرده باشد نه شوهرش .

من پیش خود اینطور فکرمیکردم وفتنه درنظرم ازاوج ایدآلی که قرارگرفته بود پائین تر افتاده بود . چیزی کـه این سقوط را محسوستر کرد کینه و خشم تسکین ناپذیر او بود . تمام مساعی من برای آرام کردن اعصاب مهیج او بهدر رفت . اما در عوض ، فتنه بمن مهربانتر ، نزدیکتر وبحد تفویض و تسلیم رسیده بود. نفس گرم اورا نزدیك صورت خود احساس میکردم ، امواج عشق وجوانی مثل شعاع گرم آفتاب ازاو منتشرشده ومرا احاطه میکرد . تمام این اندام کوچك وظریف میان بازوان متشنج من بهم فشرده میشد وفتنه نخستین میعاد ملاقات را معین کرد .

من چرا قبول کردم ؟ آیا این درست وشریف بود که از خشم موقتی او استفاده کنم ؟ اگر این قضیه پیش نمیآمد فتنه بمن تفویض میشد؟ آیا آن مناعت وعزت نفس وبلندی نظر که انسان درعشق پیدا کرده وخیلی دقیق و دل نازك و موشکاف وزود رنج میشود کجا رفته

بود؟ مگرمن گدا وبه در یوزگی بآستان عشق فتنه روی آورده‌بودم واین جذبهٔ محبت وعشق او نبود که مرا مجذوب وآشفته کرده بود؟ وآیا زنی که در پیچ وخم این شروط و این ظروف بچنگ آید با زنی که بزور پول یاوعده ونوید تفویض شود چه تفاوتی دارد ؟. آیا زیر این بار رفتن و اینطور استفاده کردن یك نوع لشی و بیغیرتی درعشق نیست... تمام اینها فکرهائی است که امروز برایم پیداشده است . آنروز من دیوانه بودم ، من یك هدف بیشتر نداشتم و آن دست یافتن باین گوهر درخشان بود. سر کشی امیال و طوفان تمنیات دیگر برای من اعتدال فکری باقی نگذاشته بود .

من وقتی از نزد فتنه بیرون آمدم مست ولایعقل بودم ، خیال میکردم که در میان ابرهاحرکت میکنم؛ این مردمی که درخیابان از اطراف من درآمد وشد بودند کوچك بنظرم میرسیدند ، مثل این بود که من یکی دومتر از آنها بلند ترم. من بدفتنه دست یافته‌بودم، حیات با تمام‌لذایذ ، با تمام نور و گرمی خود برای من در اندام کوچك یك زن مجسم‌شده وآن باختیار من‌درآمده‌بود. آن یأس‌های پس‌از امید ، آن امتناع و استنکافها چنان آتشی در من برافروخته بود که هرچه غیر ازفتنه بود سوخته بود ..

☆☆☆

هرمز مثل اینکه باز درآن حال و درآن وضع واقع شده است، باهیجان و با گرمی حرف میزد. در این وقت پیشخدمت گیلاس سوم

ویسکی اورا آورد . او مانند کسی که در خواب حرف میزده و از خواب بیدار شده است سخن خود را برید ؛ مدتی بقدر آتش زدن یك سیگار و کشیدن یك ثلث آن ساکت ماند و اینبدفعه یکمرتبه موضوع ولهجهٔ صحبت خود را تغییر داده چنین گفت :-

راستی اگرحقیقت هر کس برپیشانیش مصور میشد و انسان مثل تصویر « دوریان گری » (۱) همانطوریکه هست نشانداده میشد میشد جامعهٔ متمدن بشر از هرزسته گرگ گرسنه وحشتناکتر وازهر انبوه عقرب وماری پلیدتر ونفرت انگیزتر میشد . اگرخدا بمارحم نکرده و دروغ ونفاقرا درنهاد مانگذاشته بود دنیا چه جهنم‌سوزانی میشد وزندگانی چه بار تحمل ناپذیری !

نمیدانم محمد فرسود را میشناسی یانه ؟ من درخانهٔ فتنه با این مرد آشناشدم. دربدو امراز کثرت مراوده‌و گرمی‌آمد وشد او تعجب کردم . زیرا فرسود هم ازحیث فکر وهم از حیث معلومات مانند اندام بی‌قواره وصورت چرب و گردن قطور و چرك خود خالی ازهر گونه ظرافت وتشخص بود .

درست است که شغل مهمی داشت‌ویك اتومبیل دولتی زیر پایش

۱ــ کتاب معروف نویسندهٔ خوش‌قریحهٔ انگلیسی اسکاروایلد است که پهلوان آن هرعمل ناپسندی میکرد درتصویروی اثری پیدامیشد . پس‌از چندی دوریان گری بهمان زیبائی باقی مانده ولی پردهٔ تصویر از شدت زشتی وحشتناك شده بود .

بود ، اما خوب کار اداری کردن و بآن واسطه رو آمدن ، مستلزم این نیست که انسان مرد بزم وجزء طبقهٔ ظرفاء و باب طبع و سلیقهٔ زنان سالون و مردمان خوش معاشرت واقع شود ! من میدانستم که در طبیعت زن چیزهای عجیب وغریبی مؤثر است که جائی برای مشخصات فکری وامتیازات عقلی درآن باقی نمیماند ، بحدی که احیاناً زنها ازقدرت فهم وقوت ادراك یاوسعت معلومات مردمتأذی ومشمئز میشوند. برداشتن اتومبیل ،مقام ومنصب، لباس وحتی شکل سبیل و گره کراوات مرد ممکن است در تحریك احساسات زن مؤثر واقع شود ، ولی خیلی بعید بود زنی که ذهن خیال باف من اورا کنتس مارتن تهران درست کرده بود تا این اندازه به حضیض عادیات ومبتذلات سقوط کرده باشد .

یك روز که فرسود آنجا بود وشاید فتنه ازقیافهٔ من استنباط کرد که من از کثرت معاشرت بااو متعجب هستم ، پس ازرفتن او ، مثل اینکه بسؤال ناکردهٔ من پاسخ میگوید گفت «فرسود ازدوستان خانوادگی واز رفقای صمیمی پدرم میباشد، ازدورهٔ طفولیت بمن علاقهٔ خاصی داشته ، وهمیشه مثل پدر با من مهربانی میکند » این حرف خیلی قابل قبول بود . با آنکه من فتنه را خیلی دوست میداشتم و طبیعتاً انسان وقتی خیلی دوست میدارد کنجکاو ، دقیق و بدگمان میشود ابداً شبهه‌ای برخاطرم ساید نیفکند . تا امروز . . .

امروز دکتر درشهر نبود وباوجود اینکه فتنه تانیم ساعت از

ظهر گذشته نزد من بود ، عصری هوای او بسرم زده بدون خبر بخانهٔ آنها رفتم. ازقضا نوکر خانه برای خرید بیرون رفته وحسب المعمول یادش رفته بود در را پشت سر خود به‌بندد . خدمتکار خانه اتاق ناهار خوری رانشان داد که خانم آنجا هستند . منهم بخیال خود که میخواهم اوراغافلگیر کنم‌بدون اطلاع وارد سفره خانه شدم.درآنجا کسی نبود . سفره خانه میان سالون و [بودوار] فتنه قرار داشت و صدائی ازاین‌اطاق شنیده میشد . اول مطابق راه ورسم ادب و اصول معاشرت خواستم برگشته خدمتکار را بفرستم که خبر بدهد ،ولی گناه تجسس و کنجکاوی دامنگیرم شد و بسزای خود هم رسیدم . آدم وقتی دوست میداردبرای‌خودحق‌زیادی قائل‌است، مخصوصاًوقتی خیلی دوست داشته و طبعاً حسود هم شده باشد .

خم شده ازجای‌کلید داخل اتاق را تماشا کردم ، کاش اینکار را نکرده ویااقلا کور شده بودم . دستهای ظریف و نازك فتنه بگردن و شانهٔ ضخیم فرسود حمایل شده بود . مثل اینکه یك شاخهٔ عاج یا چینی ساکس را بیك تاپوی گلی یا خمرهٔ سفالی پیوسته باشند ، فرسود با حال اشمئزاز میخواست این دستها را از گردن و شانهٔ خود دور کند . فتنه درحال‌تضرع وعذر آوردن و فرسود درحال‌تغیر وتشدد.... ضمناً اسم من بطور مکرر از دهان فرسود بیرون میآمد مثل اینکه فرسود از رابطهٔ من و فتنه بوئی برده و فتنه منکراست ودارد از خود دفاع میکند .

زمین زیرپای من میچرخید و یك سوزش شدید، گرمتر ازسوزش تب ، مغز استخوان مرا داغ کرده بود .

آن اندام نازك و ظریف که انسان میترسید اگرمیان بازوان خود فشار دهد مثل‌چینی نازکی درهم بشکند ، باین هیکل‌بیقواره چسبیده وآن دستهای باریك و خوش تراشی که انسان را بیاد مجسمه‌های مرمر واتیکان والههٔ یونان میانداخت، باآن رنگ شفافی که حیات و جوانی درآن متلالاء بود ، بدور گردن چروك خوردهٔ فرسود که ازچربی وعرق برق میزد حمایل‌شده‌بود!... ازاین منظره شنیع‌تر حرفهای او واستمالت هائی بود که ازفرسود میکرد و دلائلی که برای تبرئهٔ خود میآورد .

فتنه میخواست‌فرسود رارام وآرام کند، مثل مادری که‌میخواهد طفل بهانه گیر خود را ساکت نماید میگفت « من منکر نیستم که با هرمرد بیش ازحد ممعول گرم گرفته‌ام ، ولی این برای مقصودیست که شاید توهم درآن سهیم باشی . تومیدانی که از همان هفتهٔاول ازدواج ، من از شوهر خود واخوردم ، زیرا ابداً بتقاضای باطنی و تمنیات جنسی من جواب نمیداد . من در عالم رؤیا و آرزو از مرد قوی ، مسلط وزن‌دوست خوشم میآمد و شوهرم برعکس مرد وارفته و بیحالی ازکار در آمد. بدرجه‌ای لخت و بیحال است که بعنوان اینکه بمن اعتماد واطمینان دارد، هیچوقت از رفتار جری وصریح بعضی از مردان نسبت بمن ، عکس العملی نشان نمیدهد و ازصفات

مردی تنها خودرأیی و استبداد دارد. علاوه براین ، خست ولئامت را نیز بحدی رسانده که دیگر درنظرمن منفورشده‌است وخواه‌ناخواه روزی باید از هم جدا شویم . قطع نظر از مسائل مادی و اقتصادی شوهر برای زن در اجتماع از هرچیزی واجب تر است ، تا بتواند بطور آزادانه وصحیحی زندگانی ومعاشرت کند. تو ظاهراً بواسطهٔ داشتن زن وفرزند نمیتوانی بامن ازدواج کنی . آنوقت شخصی مثل هرمز بمن اظهار عشق میکند وحاضر است ...»

در اینجا فرسود سخن وی را قطع کرده گفت « تو خودت چند ماه قبل بمن گفتی هرمز ساده وازهمه جا بیخبر بود و ابداً در خیال عشق‌ورزی بتو نبوده و تو خواستی قوهٔ فتانی خود راآزمایش کنی .»

من در این وقت کاملا مست و بآنحالت مستی رسیده بودم که انسان دیگر ثقل جثهٔ خود را احساس نمیکند . نمیدانستم ایستاده یاخوابیده‌ام و کجاهستم.فقط در مقابل چشم‌خود زن طنازی‌میدیدم، زنی که برای خاطر من پای از جادهٔ تقوی بیرون گذاشته و قریب یکسال رنج کشیده ومتحمل عذاب شده، زیرا میان دو نیروی‌توانای عشق ووظیفه گیر کرده بود؛این‌زن بلند فکر که او را مظهرعواطف و بزرگی روح میدانستم ، با کمال بیشرمی برفیق خود جواب داد « تمامش برای امتحان درجهٔ مهارت عشوه گری و فتانی نبود ، من می‌خواستم اول شوهری زیر سر گذاشته باشم و بعد حساب خودرابا دکتر تسویه کنم ، ازقضا تاکتیك من خوب گرفت والان هرمزاسیر

وزبون سرپنجهٔ عشق من است .»

آیا این همان زنی است که برآسمان تصورات من باستارهٔ صبح همسری میکرد ، آنجائی که قوهٔ خیال و ایدآل من از اشعهٔ آفتاب بر قامت موزونش لباس میپوشانید و از شبنم های بامدادی بر امواج گیسویش تاج الماس نصب میکرد ؟

فتنه چون هنوز آثار سوء ظن در قیافهٔ فرسود مشاهده کرد و میدانست کاملا مطمئن ومتقاعد نشده است ، باهمان صدای سحاری که از طنین هر بلوری نافذتر وخوش آهنگ تر ومثل ملمس مخمل نرم و آرامش ده بود ، سخن خودرا چنین دنبال کرد «اگر من بهرمز تفویض شده بودم چطورمیتوانستم امیدوار باشم که مرا بهمسری اختیار کند؟ برای اینکه مردی را همیشه درچنگال داشته باشند شرط اول اینست که آرزوی اورا برنیاورند واورا ، بدون اینکه بگذارند مأیوس شود ، تشنه نگاهدارند . بلکه اگر بخواهند تشنگی او فزونتر شود باید امید را دراو پرورش دهند تااوهرروزخیال کند که فردا بآرزوی خود دست خواهد یافت . »

فرسود داشت رام میشد. صدای فتنه مثل افسون مارگیر اثر خود را ظاهر میساخت . وبرای اینکه دیگر سایهٔ هیچگونه شك و شبهه ای باقی نماند دنبال استدلال وتبرئهٔ خودرا اینطورآورد « مرد بایدبزن اعتماد داشته باشد تا بااو ازدواج کند . من اگر بهرمز تفویض میشدم اعتماد اورا نسبت بخود متزلزل میکردم و او هر قدر هم مرا

دوست داشته باشد وخیال بد درباره‌ام نکند ، از کجا در اعماق فکر و نهادش این نگرانی وشبهه راه نیابد که باو هم ممکن است روزی خیانت کنم ، ولی وقتی دید که من باهمهٔ عشقی که باو دارم ، یعنی باهمهٔ عشقی که باو نشان میدهم ، باز هم از تسلیم بوی خود داری میکنم کاملا باستحکام اخلاق وقدرت من در تملك بر نفس ایمان خواهد داشت . ومن یقین دارم در اعماق ضمیر خود تو ، همین فکر و همین شبهه، موجود وروح اعتماد تورا بمن متزلزل کرده است، درصورتیکه خودت بهتر میدانی ، ناکامی ازشوهر وآن ابرام دیوانه وارتو که با هر گونه فداکاری توأم‌شده بود ، مرا باین زندگانی غیر قابل اعتراف کشانید واگر شوهرم تا یك درجه مطابق تمنیاتم بود هرگز از راه و رسم عادی منحرف نمیشدم ... »

فتنه همینطور میگفت ومن‌مثل آدمی که دچار اغماء شده و درحال اغماء اشباح وحشتناك یادوشخصیت‌متغایررا دریکنفر میبیند، درقیافهٔ ملکوتی فتنه روح خبیث وناپاك عفریتی را تماشا میکردم . فتنه با آن فهم و احساس وبا آن شأن و مقامی که عشق من برایش درست کرده ودرردیف خداهای میتولوژی آورده بود، بااین زن‌تاریك وپست ومعامله گر و ریاکاری که همه چیز را بطور تصنع بخود بسته است مخلوط شده بود .

کم کم قیافهٔ مبتذل وعامیانهٔ فرسود بازشد ، سادگی سیمای بی معنی و بی احساس یك دهاتی را بخود گرفت ، تبسمی پر ازستایش

وتمجید بر آن نقش بست. این تبسم فتنه را جری کرد، اورا بکلی ازحال التماس و کوچکی بیرون آورده . با کمال طنازی و دلربائی سیلی آهسته‌ای بصورت گوشتی وچرب و براق فرسود نواخت ، گفت «دیگر دربارهٔ من از این سوء ظن های ناروا مبر؟ و گرنه دیگر بطرف تو نگاه نخواهم کرد و ازاین یگانه ارتباط ناروائی ـ که مستلزم هزار گونه دل واپسی و تزلزل خاطر وبکار بستن صد جور احتیاط ودروغ است و خودت میدانی که تمام آنها را برای آسایش تو برخودهموار کرده‌ام،زیرا میدیدم که حقیقتاً درعشق‌من رنج میبری وزندگانیت از هم پاشیده میشود ـ صرفنظر میکنم . »

فرسود بایك وضع متصنع و مسخره‌آمیز ، مثل بازیگران تئاتر برخاسته مقابل فتنه تعظیمی کرد و از جیب خود یك قوطی مخمل کوچکی درآورده ، دو دستی به‌فتنه تقدیم نمود . فتنه سر خودرا بر گردانیده وبا دست ظریف خود آهسته دست اورا عقب زد و گفت «نه آن بدگمانیها و نه این‌کارها ... میدانی من اهل این حرف ها نیستم ...» وفرسود احمقانه جواب داد « این همان گردن بند زمرد است که دلت میخواست ...»

دراینوقت صدای دری پشت سرخود شنیدم. یکمرتبه بخودآمده بر گشتم دیدم کسی نیست ، من در را خوب نبسته بودم گربه‌ای آنرا زور داده وداخل اطاق شده است .

مثل کسی که ازخواب وحشتنا کی بیدار شده باشد. بخودآمدم.

اما هنوز چیزی نمیدیدم ، فقط یکجفت در ، در اتـاقی ، دری که پشت آن صدای صحبت دو نفر بطور مبهم میآمد ، درمقابل چشمم بود . سرم گیج میرفت ، مثل آدم انسولین زده ، همه چیز را میدیدم وتشخیص نمیداد، بدون اختیار وبدون اراده بطرف دررفتم.خدمتکار خانه با تعجب بمن نگاه میکرد . آیا او میدانست و ازماجرای دل بدبخت من خبر داشت ، یا از رابطهٔ خانم خود و فرسود مطلع بود! آیا برپیشانی‌من‌چیزی نقش شده بود یا فقط ازاینکه زود بر گشته‌ام تعجب میکرد . من تعجب اورا بر این فرض اخیر حمل کرده بوی گفتم «چون‌خانم میهمان داشت مزاحم نشدم، شما هم‌بایشان‌نگوئید که من بدینجا آمدیم » و اسکناسی در کف دست وی گذاشته ، از این ورطه بیرون آمدیم .

من یقین دارم تمام آنهائی که امروز مرا در کوچه دیده‌اند ، خیال کرده‌اند دیوانه شده‌ام وقطع دارم در کوچه باخود حرف زده‌ام وتا وقتی که صدای تومرا بخودآورد هیچ کس‌وهیچ چیزیرا ندیده‌ام فقط دستهای ظریف فتنه مقابل چشمم مصور بود که قوطی زمرد را خیلی با مناعت عقب میزد...»

☆☆☆

ماه، بقله تپه‌های سمت مغرب رسیده بود وبارنگ زرد ومکدر شاید تاچند دقیقهٔ دیگر بکلی‌پشت تپه مخفی‌میشد، درعوض چراغهای

شهر از دور بهتر میدرخشید . هنور درتحت تأثیر صحبتهای فرامرز همه ساکت بودند ... یکی از خانمها گفت « فتنه را شناختم ، زن مدبر وزرنگی است» یکی ازآقایان گفت : در موضوع فریب دادن مردها همهٔ زنها مدبر وزرنگند دیگری گفت «زنها تقصیری ندارند ، برای آنها یك وسیله بیشتر نگذاشته اند، باید از راه تمایل جنسی برمرد مستولی شوند ...

۲

ماجرای آنشب

دوسه شب قبل مسیولوین مدیرسینما ایران‌راهنگامیکه ازکاباره بیرون میآمد ، کشته بودند . قاتل هم فردای آنروز گرفتار شد . گرچه روزنامه‌ها بطور خیلی روشن ومفصلی‌علل آنرا ننوشتند، ولی تقریباًهمه فهمیده بودند که قتل برسر زنی روی داده است .

تفصیل قضیه گویا ازاین قرار بود که زنی ـ یکی ازهمین زنهای مبتذل وساقط کنار خیابان نادری و اسلامبول ـ با همین جوانی که امروز در عداد مجرمین گرفتار است رفیق بوده ، بعد پول و خراجی

مسیولوین اوراخیره کرده است (البته زیاد هم نمیشود ایراد گرفت، پول و مقام بیش از عشق و هنر درنظر زن لمعمان دارد .) آن وقت بشیوهٔ اینگونه زنان با خون سردی و بی‌اعتنائی ، مانند شخصی که لباس کهنهٔ خودرا بدور می‌اندازد، جوان‌را رها کرده وبامسیولوین رفیق شده بود .

حال بتفصیل‌این قضیه که عیناً اینطور بوده یانه‌کاری ندارم.آن شب این قضیه یك مباحثهٔ روانشناسی میان مـا راه انداخته بود . و تقریباً تمام آنهائیکه اظهار نظر کردند در این عقیده همزأی بودند که اینگونه حسدها یك جنبهٔ سبعیت و حیوانی دارد که مخصوص طبقهٔ پائین و کم تربیت است. برای اینکه بعقیدهٔ حضار ، عشق‌باهمهٔ تنوع واختلاف قیافه‌ای که دارد، درمیان طبقهٔ راقیه و تربیت یافته یکنوع تبادل‌مهر و علاقهٔ شدید است . بنابراین معقول نیست‌زنی آدم را دوست نداشته باشد و باز آدم او را دوست بدارد ، دیگر چه رسد باینکه‌اینقدر او را دوست بدارد که‌مرتکب قتل نفس بشود.

همهٔ ما این نظر را داشتیم که : اصلا زنی که خود را درمعرض فروش گذاشته باشد و دنبال پول و بذل و بخشش مردان خراج برود قابل توجه ودوست داشتنی نیست ، دیگر چه رسد که روی برتافتن وی شخص راتا این حدآشفته ودیوانه کند . طرز دوست داشتن‌طبقهٔ تربیت یافته وطبقات پائین جامعه با هم این تفاوت را دارد که عشق در اینها بهمان غریزه و جهش بهیمی نزدیکتراست ، در صورتیکه

طبقهٔ راقیه عمیق تر دوست میدارند ، دقیقتر احساس میکنند و عشق آنها باهزار گونه شعر و ظرافت وزیبائی توأم است .

فقط یکنفر درمیان ما معتقد بود که حسد هم مثل مرض، استعداد خاصی لازم دارد، هر کجا این استعداد پیدا شد حسد هم خواهد آمد و داشتن تربیت از بروز آن جلوگیری نمیکند .

مباحثه ما برحسب عادت مبدل بیک مشاجرهٔ تند وحادی شده بود. ازموضوع هم گاهی خیلی دور میشدیم . مطابق روش متداول تکرار مدعا محکمترین ادله و بدلایل طرف مقابل گوش ندادن خیلی امر رایجی بود .

در میان این قیل و قال ، مرد بلند قامت و رنگ پریده‌ای که موهای جوگندمی وی او را درحدود پنجاه نشان میداد وتا کنون لب بسخن نگشوده ، ولی با اهتمام وتوجهی بحرفهای همه گوش دادبود باصدای موقر وبم خود گفت «آقایان اجازه میدهید قصه‌ای که برای یکی از دوستان ... از دوستان خیلی نزدیك ... شخصی مثل خود من . . . . فرض کنید برای خود من اتفاق افتاده است بـرای شما نقل کنم ؟ ...»

همه ساکت شدند ولی یك حس ناراحتی برجماعت مستولی شده بود ، مثل اینکه میل نداشتند این شخص نامتجانس واردصحبت آنها بشود .

من یادم رفت بگویم ، ما یکدسته از نویسندگان تهـران

بودیم که میخواستیم انجمنی باسم «کانون قلم» تشکیل دهیم و برای همین دورهم جمع شده بودیم . این شخص که فقط صاحبخانه او را میشناخت آنشب بدون اطلاع و سابقه آنجا آمده بود و نوکر خانه ندانسته و بخیال اینکه یکی ازاعضای انجمن است او را وارد کرده بود ؛ طبعاً خود او هم نمیدانست که وارد انجمن منظمی شده است ومخل محرمیت آنها میباشد ، صاحب خانه هم خجالت میکشید که عذر اورا بخواهد .

قبل‌ازاینکه وی آغاز سخن کند میزبان گفت : « من تقصیر دارم که آقای (ب ...) را بشما معرفی نکردم . » و وقتی اسم او را گفت من وچند نفردیگر اورا شناختیم : مردی سرشناس و از خوش گذرانان تهران بشمار میرفت،درعین‌حال تربیت کاملی یافته وشخص مطالعه کرده وفهیمی بود . هم اهل بازی بود و هم مرد ورزش ، در مجالس رقص و شب نشینی زیاد میرفت و زیاد هم میهمانی میداد ، با کتاب زیاد سروکار داشت و سفر هم زیاد میکرد .

پس‌ازشروع بسخن، ازهمان جمله دوم وسوم همه رامجذوب خود کرد ، زیرا خیلی طبیعی ودور از تکلف وتصنع سخن میگفت. یکنوع خفت روح و سهولت بیان و درعین حال دقت و موشکافی در صحبت او بود.فروغ آزادمنشی وصراحت درچشمان نافذ اومیدرخشید و وقتی حرف میزد مثل این بود که با همهٔ ما سابقهٔ ممتد و صمیمت دارد . پس از انجام تعارف چنین شروع کرد :

«این موهای خاکستری که مرا درچشم شما پنجاه ساله نشان میدهد ، در صورتیکه ۴۲ سال بیشتر ندارم ، پیش از آن شب شوم سیاه بود ، آن شب فراموش نشدنی مرا در هم شکست ، از عشق بیزار وازهرچه زن است متنفرم کرد.

«اما اول خوبست موضوع قضیه را برای شما نقل کنم تابهتر توجه کنید که انسان هرقدر هم تربیت شده باشد ، کمتر بر امیال و مشتهیات خود حاکم است ، بلکه برعکس مثل تخته پاره‌ای که دستخوش امواج شده‌باشد، اسیر غرایز وفطریات و مقهور حوادث و پیش آمدهاست .

« این‌قضیه که میخواهم نقل کنم مال دوسال‌قبل‌است ومن تا آن تاریخ ـ یعنی تا آنشبی که بناشدعشق بورزم ـ مردی بودم که بازن زیاد سروکارداشتم وباعشق کمتر. تعجب‌نکنید عشق وزن‌خیلی ملازم یکدیگر نیستند . عشق یك حالت خاص ، یك احساس بسیار معقد و پیچیده و مرکب از عواطف مختلفه است ؛ مثل تیفوئید یك مرض خطرناك و بحران آمیزی است . اگر با تعقل و مدارا رفتار نکنند انسان را بپرتگاه جنون میکشاند . در صورتیکه بازن سروکار داشتن و زندگانی را با آنها بسر بردن یکی‌ازبهترین وسایلی است که انسان میتواند بسهولت از بحبوحهٔ این مصیبت و فلاکتی که اسم‌آنرا زندگانی گذاشته‌اند و موجودهای متوسط ازآن لذت میبرند ، عبور کند .

«برای من معاشرت زن یك سرگرمی وعادت ثانوی شده بود. ازمرحلهٔ احتیاج یاتفنن درآمده ، مثل ورق برای قمار باز ، در پی کبك وآهودویدن شکارچی ، علاقه و سودا (Passion)[1] شده بود . البته متوجه این نکته هستید که طبع متفنن و پر شور از چیزهای سهل‌الحصول زده میشود ، زیرا هرچیز در دسترس قرار گرفت مبتذل وعادی میشود . شکارچی دنبال شکار گرانبهاتر : شکار خطرناکتر ، شکاریکه رعشهٔ مرگ را با گردهٔ انسان آشنا کند میرود . بریج باز ماهر، وقتی بیشتر لذت میبرد که اعلان اغراق‌آمیزی کرده و«کنتر» شنیده وحال تمام تلاش فکری خود را بکار بسته است که با مهارت و خطر کردن رستگار شود ـ منهم اینطور شده ، دیگر از عشقهای آسان خسته شده بودم وزنهای پیش‌پا افتاده غرور جنسی ومهارت‌عشق ورزی مرا اقناع نمیکردند .

« شب اولی که با «او» آشنا شدم درکلوب ایران بود. آنشب کلوب ایران ، قدری برای مراعات اعضای فرنگی‌خود و بیشتر برای فرنگی مآبی اعضاء ایرانی خود که میل داشتند شب اول ژانویه را

(۱) بجای «Passion» نمیدانم چه‌کلمهٔ فارسی میشود گذاشت . البته کلمهٔ شهوت اگر بمعنی حقیقی و لغوی آن استعمال میشد بهترین‌کلمه بود ولی در زبان فارسی تخصیص خورده و در یکی از مصادیق خود استعمال میشود بنابراین‌کلمهٔ سودا یاشور هردومناسب بنظرم رسید وهردوی‌آنها را بجای پاسیون استعمال کردم .

درکاباره‌ها بیداری کشیده، دود سیگار و بخار الکل استنشاق کنند، یك شب نشینی بسیار مجلل تشکیل داده بود. جمعیت هم بدنبود، میان چهارصد و پنجاه و پانصد نفر حدس زده میشد. نوع میهمانان هم خیلی عادی ومتعارفی نبود، میشد گفت یکقسمت ازنخبهٔ خانواده های خوب و تربیت شدهٔ تهران آنجا جمع بودند. سالون آینه، سالون یار، گالری وسیع وتالار بوفه از خانمهای زیبا وخوش لباس موج میزد. اما آنشب ستارهٔ جدیدی دربزم طلوع کرده بود که تمام خانمهای مجلس درمقابل قیافهٔ بدیع و کمیاب اورنگ پریده وبی‌فروغ شده بودند. صوفی با قامت کشیده ومواج خود ...»

اسم صوفی حرکتی در حضار ایجاد کـرد . . . مثل اینکه میخواستند سؤال کنند یا حدس بزنند، اما سخنگوی، با سرعت انتقال خود متوجه قضیه شده گفت « بیهوده خود را خسته نکنید، اسم اصلی او این نیست، من برای بیان سرگذشت خود این نام را باو میدهم ...

« قامت بلند وموزون اودریك پارچهٔ کرپ مارو کن زرشکی تیره، با بوتد جقدهای طلائی پیچیده شده و برش استادانه طـوری بود که لباس شب اورا باین روسری هائی شبیه کرده بود که زنهای متشخص هندو، برای بیرون آمدن، بخودمی‌پیچند وانسان هر لحظه واهمه‌میکند مبادا پای زن زیبای هندو درآن پیچیده وزمین‌بخورد. لباس شب او کاملا دکولته نبود، فقط نیمی از بازوان خوش تراش

و یك قسمت خیلی کوچك از سینه و پشت مرمری او نمایان بود ، بطوریکه بیش از هرد کولته‌ای اغوا کننده وفریبنده بود ، زیرامثل شعر وموسیقی به خیال وآرزو مجال میداد که باقی آنرا فرض کنند وحدس بزنند ...

« از اینکه من الان جمال اورا برای شما وصف کنم او در نظرتان مجسم نمیشود . زیرا وقتی خوب فکر میکنم می‌بینم آنچه اورا فتان و جذاب میکرد غالباً انحرافهائی ، یعنی خروج از حدود عادت و مألوف بود : مهمترین چیزیکه قبل ازهمه چشمها را بسوی اومتوجه میکرد رنگ اوبود که من نمیتوانم بگویم چه‌رنگی بود: زرد مات ؟ زیتونی خیلی روشن؟ سبزهٔ مایل بزردی ؟ اما درهرحال شفاف و پراز لمعان ، مثل بعضی از سنگهای گرانبها یا بلورهای خوش تراشی که انسان خیال میکند آب ازآنها میچکد ، عیناً مثل یك چشمهٔ زلال ، روشن و با صفوت . دهان که قدری بیشتر از حد معتدل گشاد ولبهای قدری درشت که اندکی ازموازین جمال خارج بود ، بصورت او گرمی خاصی میداد ، مخصوصاً وقتی تبسم میکرد و دندانهای درخشان اوپیدا میشد ، دهان زیاد هوس انگیز و تحریك کننده میشد و وقتی لبها رویهم افتاده بود ، یك وجاهت جدی و تسلط‌انگیز وبی‌اعتنائی بوی‌میداد . چشمهای زیاد کشیده‌اش بواسطهٔ اینکه پلك‌های بالا کمی برجسته بود ، همیشه حالت چشمان نیم‌باز را داشت که‌آدم‌نمیتوانست درست رنگ چشم را تشخیص‌بدهد، ولی

یك‌حالت عجیبی ازاین چشم‌ها دیده میشد ، یعنی یك نورمخصوص- نه یك نور خیره کننده‌ای مثل فروغ آفتاب ، نه ، بلکه یك نـور نوازش کننده ولی‌مؤثرونافذی-نمیدانم ستارهٔ مشتری‌را درحال‌تربیع دیده‌اید که چگونه فروغی مسلط و نافذ و دائمی از ارتفاعات گیج کنندهٔ آسمان و از اعماق ظلمات لایتناهی برزمین میریزد- همین طور. . . مثل این بود که یك آبشار نوری از خلال این مژه‌هـای دراز و سیاه جاریست . طرز تعبیهٔ موهای آتشین ، ولی آتش آلوده به دود ، و پراکندگی یك دسته از آن بروی پیشانی مانند فجر، بالا قرار گرفتن ابروهای نازك ، شکل غیرعادی بینی - همهٔ اینهـا و چیزهای دیگر که من نمیتوانم بیان کنم ، باو یك منظرهٔ بدیع و یك شبحی از جمال چینی و ژاپنی داده بود و اورا یك‌چیزتازه ولی هراس‌انگیز ساخته بود . نمیدانم چطوربگویم ! شده‌است درهنگام مسافرت کوهستان، یکمرتبه بجائی‌میرسید که کوه مثل‌دیوارمستقیم، بطرز هولناکی بالا رفته وازتماشای عظمت وجلال این صخره‌هائی که دست طبیعت روی هم تعبیه کـرده است سرانسان گیج میرود ، صوفی همینطوربلند، شامخ ، بی‌اعتنا درسالون آینه گردن کشیده... وبدون اغراق تمام زنهای زیبای‌آنشب در برابراو بیرنگ و کوچك شده بودند .

« اگر بخواهم درست بگویم باید بگویم مـن اورا اینطور میدیدم وبرای این‌دل هوسناك من که وجاهت‌های مختلفدرا دستمالی

وهمه را کنفت کرده وتشنهٔ یك چیز تازه ، یك وجاهت بدیع ، یك سیمای غیرعادی بود صوفی جلوهٔ فوق‌العاده‌ای داشت ، برای اینکه خیلی از حدود وجاهت های معمولی منحرف شده بود ، یك زیبائی نامألوف، یك‌زیبائی وحشی ، مثل مرتفعات هراسناك دره‌های‌چالوس، عظیم ومغرور وطپش‌انگیز بود .

« از فریدون که بیش‌از سایرین با او خصومت نشان میداد خواهش کردم مرا باومعرفی کند، اوفوراً پذیرفته مرا بطرزشایسته‌ای بوی معرفی کرد . اما ، هم ازاینکه فوراً پذیرفت وهم ازیك تبسمی که شائبهٔ‌استهزاء درآن‌میرفت وهم از گفتن یك جملهٔ تحذیرآمیزی که شاید معنایش این بود که « دنبال این زن جوان رفتن آهن سرد کوبیدن است» درمن نوعی ولع وهیجان تحریك شد. زیرا فریدون بشکل نصیحت دوستانه مرا از رفتن دنبال او نهی‌نکرد، بلکه طوری گفت که گوئی من دنبال یك امر محالی میروم واز این‌رو مستحق ترحم و یا تمسخرهستم .

چنانکه گفتم از بازیهای سهل و عادی خسته بودم ، هرقدر بازی مشکل‌تر میشد و بیشتر شکل معما بخود میگرفت مرا بیشتر تحریك میکرد . طرز رفتار صوفی هم صد درصدد این‌هوس شیطانی را درمن تأیید کرد .

« وقتی دست کشیده ، با انگشت‌های نازك و ناخن‌های بلند عنابی اورا بنزدیك لبان خـود بردم ، یك نوع رعشه‌ای بمن دست

داد . رعشهٔ هراس یا اشمئزاز ؟ ــ این دستهای زیبائی که از حیث لطافت ورنگ و نرمی مثل این بود که یك مشت گل یاس در دست انسان است ، مثل همان گلهای یاس ، بی‌روح و لخت ، بدون هیچ فشار و حیاتی و بدون هیچگونه گرمی و حرکتی بود . اوبمن نگاه کرد ولی نه‌مثل نگاه دو نفری که تازه بهم آشنا میشوند ، مخصوصاً دو نفری که باید همدیگر را خوب بشناسند و بنابراین همدیگر را با کنجکاوی و با قصد بحافظه سپردن ، یعنی با این نیت که میخواهند حریف جدید را خوب وارانداز کنند ، نگاه میکنند . نگاه اومثل نگاه‌های عادی که انسان وقتی وارد کتابخانهٔ خود میشود بمیزقدیمی ومبلهای کهنه و کتابهای خواندهٔ خودمیاندازد ؛ نگاهی بود که‌دائماً آدم بدرودیوارمیکند. دراین‌چشمان کشیدهٔ زیبا وازخلال اینهمه مژگان دراز یك نگاه ، نگاهی که بوی آشنائی ، نگاهی که معنی نگاه زن را بدهد، نگاهی که درآن یك شراره ازاحساس باشد ، ولو اینکه این احساس کینه یاعدم رضایت باشد ، نتابید .

« چطور اگر مگسی برپیشانی شما بنشیند با دست آنرا میرانید ودیگر بآن فکر نمیکنید ودر پراندن آن تابع غریزهٔ خود هستید یعنی ارادهٔ خاصی ندارید ؛ طرز برخورد او هنگامیکه مرا باو معرفی کردند همین حال را داشت . این خیلی مرا برآشفته و بدحال کرد . یك حال قلق وناراحتی ، یك حالت پشیمانی وبیزاری از خود درمن تولیدشد . یکنوع نفرت یا کینه‌ای درمن نسبت بوی

پدید آمد وازهمان دقیقه تصمیم گرفتم که این تکبر و غرور را زیر پا لگدمال کنم.

« ببخشید ، اشتباه کردم ، این تکبر ونخوت نبود ، تکبر از این‌حالت بهتراست . زیرا تکبرغالباً ازیکنوع انفعال باطنی وحالت حجب‌ناشی‌میشود. گاهی در شخص، نوعی افتادگی واحساس باینکه کوچکتروپائین‌ترازسایرین‌قرار گرفته است پیدامیشود وعکس‌العمل آن‌همان چیزیست که آنرا به‌تکبر تعبیرمیکنند . درزنهاتکبرمعنی خاص دیگری دارد وغالباً ناشی ازیکنوع Sexualité یا تمایل شدید جنسی است که با عفت طبیعی زن یا عزت نفس وی مصادم و از آن تکبرایجاد میشود .

«طرزرفتاراین خانم تکبرنبود، ازتکبربدتر بود : بی‌اعتنائی و عدم توجهٔ بود . در نظراو من صفر یا وجودی پیش پا افتاده بیشتر نبودم . متکبر میگوید « تو هستی و چون طبعاً بزرگتر و بالاتر ازمنی، یا میخواهی خودرا بالاتروبزرگترجلوه‌دهی ومن جریحه‌دار میشوم دست پیش را میگیرم که عقب نیفتم ، بزرگی و بی‌اعتنائی بخرج میدهم » زنی که بی‌جهت بمزدی تکبرمیفروشد غالباً اینطور تفسیر میشود که نسبت بآن مرد یکنوع ضعف و تمایل غریزی دارد و چون ظاهر ساختن این حس را منافی وضع و شأن خود میداند و باید از مرد این‌تمنا وتقاضا ظاهرشود نه ازاو، حالت تکبر وتحقیر و استهزاء دروی پیدا میشود ، یعنی این حالت‌ها پرده‌ایست که زن

کنه تمایلات خودرا پشت آن ازانظار پنهان‌میکند . اما بی‌اعتنائی و اینکه انسان را جزء موجودات در نیاورند ، مثل درو دیوار غیر قابل توجه بدانند ، خیلی موهن وتحقیرآمیزاست . مخصوصاً برای شخصی کـه خیلی دعوی مردی دارد ، این رفتار حس خود پسندی (Fatuité) اورا سخت جریحه‌دار میکرد .

« البته من ازاین جوانهای ازخود راضی وجلف نبودم کـه متوقع باشم در اولین برخورد بزنی توجه اورا بخود معطوف نمایم و یا اینقدر خودپسند وابله نبودم که خیال کنم هرزنی موظف است دراولین ملاقات شیفته وفریفتهٔ من شود . ولی اسم من ، عنوان من، سرووضع من و طرز معرفی که ازمن شده بود ــ همهٔ اینها مستحق یك تبسم ، یك نگاه ، نگاهی که زنها بلدند بمردها بیندازند بود .

«ازهمان دقیقه ، بدون اینکه نقشهٔ معینی‌داشته باشم، تصمیم گرفتم بر او فائق شوم و ازهمانروی دندان روی جگر گذاشته ازاو تمنای رقص کردم . ازقضاهمین رقص‌کلید حل معما شد وطرح نقشه را بر من آسان کرد ، زیرا صوفی رقص را خیلی دوست میداشت ، صدای موزیك اوراچنان منقلب میکرد که مثل این بود تمام ذرات بدن او بحرکت نوسانی رقص در میآید . اندام کشیده وپر ازموج‌او هنگام رقص مثل‌اندام مار ، یا گربه‌ایکه میخواهد خیز بردارد ،پر ازانرژی وحرکت میشد ودرعین حال راه بردن او برای مرد نه تنها اشکال نداشت ، بلکه بقدری چابك و قابل انعطاف و نوسان بود که

پیش از اینکه من حرکتی را شروع کنم او استنباط کرده، آن پارا طوری برمیداشت یا آن حرکت را طوری انجام میداد کـه گاهی من خیال میکردم او مرا راه میبرد ، نه من او را.

« اگراسم وعنوان وشخصیت من‌در او اثری نکرد ، برعکس رقص من و اینکه با مهارت واستحکام ، اندام جوان و جست وخیز دوست اورا بحرکت درآوردم ، چنان در او تأثیر کرد که در میان مژه‌های بلند ونیمه باز او که لذت رقص آنها را بهم نزدیك کرده بود بارقهٔ نگاه ، نگاه و توجه باینکه این شخص مردیست و میشود اورا نگاه کرد هویدا گشت ، آنوقت فهمیدم قدم اول را برداشته‌ام ودرهمان رقص اول فرصت برداشتن قدم دوم نیز بمن دست داد .

«مردها خیال میکنند میتوان ازراه تملق بقلب‌زنان‌باید راه پیدا کرد. اما چون صوفی از مجامله وتعارف سیراب بود من بوی خوش آمد نگفته وقیافهٔ بی اعتنا و سردی بخود گرفتم ، اتفاق کوچکی هم افتاد که به‌نقشهٔ من کمك کرد : همینطور رقص‌کنان از نزدیك یکی‌ازخانمهای خیلی خوشگل گذشتم که بمن تبسمی کرد وپرسید که در مهمانی خانهٔ فلانی خواهم بود یانه . صوفی میخواست او را بشناسد وچون زنها طبعاً حسود هستند میل دارند مردها ، سایر زنها را باتحقیر ، یالااقل‌با استخفاف نزدآنها نام ببرند ، اما من برعکس آن خانم را چنانکه شایستهٔ مقام و تربیتش بود توصیف کردم .

« صوفی‌میخواست ازتوالت اوعیبجوئی کند ، با کمال‌استحکام

و متانت ازخانم دفاع کردم و او را نه تنها بحسن معاشرت وتربیت، بلکه بحسن ذوق وسیلقه ستودم و این عمل را طوری انجام دادم که صوفی خیلی رگ برگ شد. البته نمیتوانم بگویم حس‌حسادت او را تحریك کردم ولی درمقابل خود مرد مستقل الفکری را میدید که دامنهٔ معاشرتش وسیع است و از برای من ، او اولین زن زیبا نیست که‌برای متابعت ازدل‌هوسناك اوحاضر باشم دیگران‌را بلجن‌بکشم .

«بعدازاین‌رقص‌دیگر بوی‌نزدیك نگشتم ،بادیگران مشغول صحبت یارقص یا آشامیدن شدم . آنشب دیگر بطرف او نرفتم ، با کمال مهارت‌تغافل کردم ، برای اینکه اثر نا مطلوب معرفی (البته اوحدس میزد که تشنگی وولع من‌فریدون را براین واداشت که‌مرا بااو آشنا کند) ازبین برود ، با کمال تردستی باو فهمانیدم که او و دیگران برای من مساوی هستند و همین تا کتیك اثرخود را کرد : دوسه مرتبه حدس زدم که چشمان زیبای او بطرف دستهٔ ما توجهی کرده ویقین کردم زمینه برای نقشهٔ آینده حاضرشده است .

« من آنشب خیال میکردم این‌رفتار صوفی‌مثل تمام اعمال‌زن های زیبا از روی حساب و جزء نقشهٔ کار است ، اما بعدها فهمیدم اشتباه کرده ام . صوفی حالت خاصی داشت : هنوز در او زن بیدار نشده بود،او نمی‌فهمید کسی اورا آرزو میکند یعنی چه.صوفی خود را خوشگل میدانست و بس ، یعنی دیگر نه برای ازدیاد آن خوشگلی‌کار میکرد ، نه‌در صددشیفته وفریفته کردن‌مردی‌برمیآمد،

تملقهای مردان را نیز یك امرعادی ووظیفهٔطبیعی میدانست وذیگر در وی اثر خاصی نداشت . مثل گنجشك با نشاطی که فقط از زنده بودن خوش وسراسر نشاط وجست وخیز وتمتع از حیات است،هیچ نحو عشق وایدآل و طغیان احساسی ذهن سادهٔ او را مشوب نکرده و هیچگونه اندوه یاغم‌وصول‌بآرزوئی‌آسمان وجود اورا تاریك‌نساخته بود . خلاصه بیك بچهٔ بی‌احساس وبی عشقی که فقط بازی رادوست میدارد و نمیتواند بامسائل عبوس وجدی زندگانی آشنا شود بیشتر شباهت داشت .

«کار من ازاین حیث مشکل بود که نخست باید دراوسوزش و گزندگی عشق را بیدار کنم و سپس این‌حس بیدار شده را بخود متوجه سازم . اگر نسبت بشوهر خود وفا بخرج میداد ، نه از این لحاظ بود که اوراحریف‌آرزو وشریك احساسات وقانع کنندهٔحوائج جنسی خود تشخیص داده بود ، بلکه اورا مثل همبازی مطبوعی که هوسهای تجملی اوراسیراب میکندودرعوض‌ازاو خدمتی‌هم میخواهد فرض میکرد . او را دوست میداشت ولی همان طوری که‌آدم نوکر باوفا یا خدمتگار صدیق وزرنگ‌خودرا دوست میدارد .

« نکتهٔ عجیب و گفتنی این بود که شوخی من‌رفته‌رفته‌جدی شده وچیزی راکه هرگز باور نمیکردم رخ‌داده بود : پس ازیکی دوماه من صوفی را دوست میداشتم . مثل چاه کنی که هرقدر بیشتر میکند پائین‌تر میرود ، هرقدر در این بازی جلوتر میرفتم قضیه‌برای

خود من جدی‌تر میشد . گاهی عدم‌کامیابی انسان را سمج‌ترمیکند ، زیرا ناکامی یکنوع شکست است و شکست بمناعت و خود پسندی انسان لطمه میزند . اول امرهم قضیه برای من همینطوربود . امابعد ازسه‌چهارماه دیگر اثری ازهوس شکار وجریحه دارشدن غرورمردی نبود . عشق ، عشق درست و حسابی ، عشق با تمام عوارض روحی ، با تمام سماجت و سرکشی و طغیان و دیوانگی خود برمن مستولی شده بود .

من‌همیشه عشق را بعشق معالجه میکردم: اگر زنی میخواست اسباب ناراحتی خیالم شود بامعاشرت زن دیگر خود را مشغول کرده ازشرسودای اولی نجات‌می‌یافتم. داستان «مانن‌لسکو» بنظرمن مولود دماغ متفنن نویسنده است و گرنه عشق منبع فیض وخوشی ودستگاه لذت است ، نه‌الم. زیرا اگرزنی‌مردی رانخواهدطبعاً مردی که‌عزت نفس واستقلال روح‌داشته‌باشداورا نخواهد خواست، دیگر چه رسد باینکه دچار شکنجهٔ حرمان یا حسد شود .

«امادرقضیهٔ صوفی وقتی بخودآمدم که دیگرکار ازکار گذشته بود ، دیگر نمیتوانستم از اوصرفنظر کنم، زیرانمیتوانستم سرگرمی دیگری برای خود درست کنم . چندمرتبه تصمیم گرفتم که خود را منصرف کنم ، طرح انس و علاقه با دیگری ریختم ولی برای من دیگری نمیتوانست وجود داشته باشد . ستارهٔ زهره با فروغ خیره کنندهٔ خود برپیشانی آسمان میدرخشید . ستاره های دیگر همه کم

رنگ وحقیر شده بودند. صوفی هم دیگر آن صوفی بی‌اعتنا ولاقید نبود . . . ازنوك مژه های دراز او نوری تابنده‌تر وحرارت بخش‌تر و سوزنده تر از نورسادهٔ زیبائی میریخت ، در نگاه او عشق و امید میدرخشید ولی رفتار او چنان با وقار وحشمت و ابهام توأم بود که باو زیبائی وفصاحت شعر وهیجان مجهول موسیقی را بخشیده بود.

گویا یادم رفت این‌نکته رابگویم که اساساً یکنوع تعین و تشخصی درذوق و سلیقه ورفتار صوفی بود که اورا از سایرین ممتاز میکرد . مثلا درآرایش که‌اغلب‌خانمهازمام تعقل واعتدال‌از کفشان رها میشود ، چنانکه بعضی اوقات بواسطهٔ افراط‌درآرایش ، خودرا زشت ، یا بواسطهٔ عدم مراعات تناسب وموزونیت،انگشت نما وقابل استهزاء وخنده میکنند . صوفی سعی میکرد معتدل‌باشد . لباسهای‌او غالباً با برش ، قشنگ و برازنده میشد و در عین سادگی متشخص و متعین ومثل شعر سعدی عاری ازپیرایه وزوائد وغیر قابل تقلید بود. در طرز زندگانی و خوشگذرانی ، در خواندن کتاب ، در کیفیت معاشرت وانتخاب معاشرین بکلی ازابتذال دور بود وبحدی ازسقوط درعادیات پرهیز داشت که‌آدم خیال میکرد او همیشه در میان یك طبقهٔ نویسنده و آرتیست زندگی میکند . این دور بودن از سطح عادیات گاهی او را مانند طفلی ساده و مضحك جلوه‌میداد : وقتی قضیهٔ ارتباط و معاشقهٔ خانم « ب » باآقای « م » که‌ازجوانهای بسیار خوشگل محسوب میشد فاش گشت ، صوفی نمیتوانست از تعجب

خودداری کند، بیشتر تعجب او از این بود که زنی بتربیت و فهم و کمال خانم (ب) چطور تنزل میکند واینقدر درسلیقه وذوق، عادی وپست میشود که تیپ یك جوان «ژیگولو» را بپسندد.

«وقتی آدم میخواست بجای صوفی با کسی دیگر معاشرت کند، این فاصلهٔ فاحش و بعدی که میان صوفی و سایر زنها حریمی قرار میداد مشهودتر میشد، مثل اینکه آدم ازفراز ابرهای قشنگ برروی خاشاك زمین افتاده باشد، بحدیکه رفته رفته در مخیلهٔ من صوفی همردیف موجودات آسمانی یاقهرمانهای افسانه شده بود.

«اما با وجود همهٔ اینها من حاضر بودم که همه چیز خود را بدهم واز شر این زن زیبا که اینقدر دراعماق هستی من فرورفته است نجات یابم. من یقین داشتم اگر یکمرتبه بوی دست یابم آسوده خواهم شد، زیرا خودم خوب فهمیده بودم که مصدر این عشق حس خود خواهی و خود پسندیست واگر غرور صدمه دیدهٔ من یکمرتبه قانع و راضی شود، ازاین مالیخولیا وازاین جنون و سماجت راحت خواهم شد و بعد از این دیگر گرد عشق نگشته، با آتش بازی نخواهم کرد...

«بعدها معلوم شد که در این قسمت هم اشتباه کرده‌ام. زیرا باوجود دست‌یافتن براوآتش تمنا فرونشست وصوفی همینطور برتمامی قلب و عقل من فرمانروائی میکرد و آرزوی او برتمام ذرات هستی من مستولی بود؛ روز بروز اورا بیشتر دوست میداشتم. صوفی ازآن

زنهائی بود که وقتی تفویض میشوند انسان خیال میکند بیک قطعهٔ نفیس نایاب ، یا گوهر گرانبهائی دست یافته است و شخص در کنه ضمیر ومکنون خویش یك حس رضایت وغرور ، بالاتر بگویم یك حال نشئه، مثل مستی وسکری که ازفائق آمدن برموانع دست میدهد، احساس میکند .

« صوفی ازآن زنهائی بود که دستمالی و کنفت نمیشوند، مثل اینکه یك ذخیرهٔ فناناپذیری از فتانی و جاذبه درآنها موجود است و در مقابل سرکشی امیال و طغیان آرزوهـای مرد و طبع متلون و خستگی پذیر ما از مکرر و کهنه تاب مقاومت دارند. وشاید اگر این قضیه که حماقت وخودپسندی من برایم تهیه کرد پیش نیامده بود همینطور وجودم لبریز ازتمنا وتقاضای اومیماند .

« یکی از این بعدازظهرهای زمستان بود ، شب گذشته برف فراوانی باریده بود وآنروز ازصبح آفتاب روشن و شفافی بر طهران میتابید ، از روز های سرد ولی مطبوع وخوش آیند بود . کتابخانه واتاق خواب من که بیکدیگر متصل است گرم ، وروشن و از نفس او معطر و پر از روح وحیات بود ، تبسم ولمعان دندانهای او بدرو دیوارخرمی وبشاشت میپاشید .

« نمیدانم آنروز چرا از او پرسیدم که آیا قبل از من مرد دیگری بساحت محرمیت او رسیده است یا نه ؟ در صورتیکه یقین داشتم که او بامرد دیگری سروکار پیدا نکرده است . برای اینکه

طبیعت مغرور و سرکش او در آتموسفری بالاتر از سطح عادیات پرورش یافته بود که حتی گاهی خیال میکردم او زن نیست ؛ اوبیك تابلوی زیبا، بیك شاخهٔ گل باطراوت، بیك پرندهٔ خوش‌نقش ونگار که از عشق ابداً سررشته ندارد بیشتر شباهت داشت . اولین کسی که گوش اورا بحرف عشق‌ودوستی آشنا وچشم اورا برحقایق جدیدی باز کرد من بودم . قریب دوسال باو ور رفتم تا بقلبش‌رخنه کردم. پس‌طبعاً فرصت اینکه بامرد دیگری سروکار پیدا کند نداشته است وانگهی اگر هم سروکاری پیدا کرده‌باشد بمن نخواهد گفت.

« من هیچیك از این دلائل معقول و منطقی را در فکر خود نگذراندم چرا ؟ ــ برای اینکه در مقابل این منطق سالم ، سیراب کردن یك هوس ، قانع کردن حس خود پسندی وجود داشت .

«من احمقانه میخواستم ازاو بشنوم که من اولین مردی هستم که دراو احساس جنسی را بیدار کرده‌ام ، بعبارت واضح‌تر ، نیروی عشق و علاقهٔ من اورا از جادهٔ استقامت و سلامتروی منحرف کرده است . میخواستم شهوت خودپسندی و خودخواهی خـودم را اشباع کنم ... میخواستم فتح و موفقیت خود را بخاطرآورده لذت‌ببرم .

« نمیدانم چرا این سئوال نا معقول را کردم، ولی درپی‌آن منتظر تعرض وتحاشی ، منتظر سیلی ، سیلی غرور انگیزی بودم که از هرنوازشی لذت بخش‌تر بود . لیکن بجای این سیلی ، یا بجای هر گونه تعرض و تحاشی ، صوفی با یك لحن عادی و خودمانی ، مثل

اینکه بگوید دیشب شام چه خورده است ، یـا روز جمعه بگچ سر گردش رفته است ، با قیافهٔ خیلی ساده و معصوم ، نه خجلت زده و شرمسار و نه مباهی و مغرور، اقرار کرد که قبل ازمن فقط بیك مرد دیگری تسلیم شده است .

« من اول خیال کردم شوخی میکند ، یا میخواهد بطورطعنه و تمسخر یك خلاف واقع روشنی را بگوید . نمیدانم این معانی را در قیافهٔ من خواند، یا ازحیرت وپکری من چنین استنباط کرد که من دلائل ضرورت و مقتضیات این عمل را میخواهم .

« از این جهت و برای تفسیر یا تعلیل قضیه یاد آور شد که یك روز من خیلی عرصه را بروی تنگ کرده و در باغ (. . . .) دلائل‌قوی وتقریبات قانع کننده‌ای برای اغوای او ذکر کرده بودم. وبطوری این بیانات گرم وجامع پر از تشویق من در اواثر کرده‌بود که او را مصمم کرد ... و درتحت تأثیرحرفهای من بدیگری ...

«آیا هیچوقت دچار دوار و گیجش سرشده‌اید که وقتی‌انسان ازجای خود برمیخیزد یکمرتبه چشمش سیاهی رفته هیچ چیزی را احساس نمیکند ؟ یا ضربت سختی بپشت سرشما وارد شده است که یکمرتبه درظلمت فرورفته ، هرچه می‌بینید تاریکی وسیاهی است؟ من آنطور شدم ، مثل هول سقوط و پرت شدن ازیك ارتفاع زیاد ، سقوط وفرو افتادن هواپیما ...

« گاهی دروغ چقدربرحم و انصاف ومکارم اخلاق وانسانیت

تردیك تراست!

« چرا صوفی این زهر را درکام من ریخت ؟

«آیا طرزسؤال من و ناگهانی بودن آن ویرا غافلگیر کرده مستسبع شده ، بدون فکر و از روی غریزه و فطرت این حقیقت را اعتراف کرد، یاازروی عمد و برای اینکه حس حسادت مراتحریك کند دروغی گفت !... کاش اینطور بود . در آن لحظه شاید حاضر بودم ده سال عمر خود را بدهم و این فرض صحیح باشد ... بیهوده منتظر بودم ، منتظر خندهٔ تمسخر آمیز صوفی بودم ، که بر سر من فریاد زند « ابله خوش باور ، میخواستم فهم و کمال و درجهٔ عشق‌ترا بسنجم... » اما افسوس! نه ازصوفی، نه از دیوارها صدائی برنخاست من همینطور در حالی شبیه باغماء بودم .

چقدرآن‌حالت اغماء طول کشید ؟ نمیدانم وقتی بخودآمدم میسوختم،مثل‌اینکه درسینهٔ من‌آتش‌بزرگی افروخته‌اند، میخواستم صیحه‌ای کشیده خود را دراستخرآبی اندازم .

«خدایا چرا اینطور رنج میبردم! مثل‌اینکه میلهٔ گداخته‌ای درقلبم‌فرو میکنند . صوفی‌همینطوربا اندام زیبا و کشیدهٔ خودمقابل من افتاده وتغییری نکرده بود ، باتمام طراوت و سحر وزیبائی خود آنجابود ، فقط قدری تعجب ، اندکی‌نگرانی‌وگاهی شك‌ازقیافه‌اش عبور میکرد . اما نه ، این‌دیگر اونبود . این دیگر آن بلورخوش تراش وشفافی که بانورالکتریك بازی میکردنبود ـ بلکه سفال‌تیره،

تیلهٔ شکستهٔ چرکی بود که در مزبله میاندازند.

« ازآن ارتفاعات گیج کننده وسکرآورغرور - ازآنجائیکه بامدادهای زود بالهای کبوتران سفید لعلی میشود - بزیر افتاده‌بودم ، در منجلاب ابتذال و عادیات دست و پا میزدم وبی اختیار بیاد آن اولین روزی‌افتادم که بسوفی دست یافته بودم .

«آن روز روزپیروزی وتفوق بود.آن چیزی راکه آن روز احساس میکردم نمیتوانم لذت بنامم ، برای اینکه در تکان و شدت خود شبیه بآن چیزهائیکه لذت مینامند و جز دفع الم چیزی نیست نبود ؛ به‌مستی ونشئهٔ یك شراب قوی وروشن ، بعظمت وکمال‌یك رؤیا بیشتر شبیه بود . نمیدانم هیچ پرواز کرده‌اید ؟ وقتی هواپیما بارتفاع‌هزارمتری‌میرسد،دیده‌اید چگونه‌عمارات‌فخیمه ،رودخانه‌ها، شهرهای بزرگ و هرچه برای خزندگان سطح خاك بزرگ و عظیم است کوچك وحقیر میشوند ؟ آنروز هم همه چیز در مقابل چشم من کوچك وناچیز شده بود .

« این،موضوع دست یافتن بیك زن وبکار بستن یك رغبت و اطفاء آتش شهوت نبود . کسانی که بعشق‌های آسان عادت کرده‌اند نمیتوانند درك کنندآن تشنج عجیب واین تکان سختی‌راکه باعصاب انسان‌دست‌میدهد،دراولین دفعه‌ای که احساس‌میکندیك‌زن سر کش‌و بعیدالمنال، یکی‌ازستارگان آسمان درمیان بازوان اوفشرده میشود وصدای‌ضربات قلبش‌را میشنود..لذت غلبه برصعوبات، مستی‌پیروزی

و ساده‌تر گویم سیراب شدن شدید ترین و سر کش‌ترین و قوی‌ترین شهوات بشر یعنی حس خود پسندی، خودنمائی... این‌میل خاموش نشدنی به تعین وتفوق وازسایرین ممتاز بودن ... من خیال میکردم با برهای سفید و منیعی که شب های تابستان برای عبور ماهتاب ها میگسترانند رسیده‌ام ، بزنی دست یافته‌ام که مناعت وغرور اوهمهٔ مردهارا تحقیر کرده است و این منم - این من حقیر مردنی هستم - که جزء نفوس جاویدان شده و بر سر سفرهٔ خدایان بار یافته‌ام .

« ولی آنـدم معلوم شد همه چیز دروغ و فـریب بوده و من بیرحمانه میسوختم، میسوختم ودرعالم خیال میدیدم‌آن اندام‌زیبائی را که ازجوانی وموزونی‌میدرخشید ، درمیان بازوان‌یك جوان‌عیاش ولاقیدی درتقلا وتشنج است. آن کسی که خیال میکردم فقط عشق من‌وسماجت واصرار من ، مهارت بیان وزبردستی‌روحی من‌وبالاخره جذبه وتفوق مردی من‌اورا بآغوش من‌انداخته‌است، رایگان وبدون هیچ زحمتی بامردی مواجه شده است که طلب و تمنای او برحسب اتفاق باوقتی تصادف کرده است که او - صوفی‌مشکل پسند وبلندنظر وبی اعتنا - از افکار اغوا کنندهٔ من لبریز شده و استعداد تفویض و تسلیم دروی بیشتر از سایر مواقع‌بوده است ؛ مثل اینکه بدون هیچ زحمت و کوششی ، برای نرد بازی ، خـال حتم طـاس روی تخته نقش بندد .

« دلم میخواست این اندام زیبا را زیر لگد خرد کنم ، دلم

میخواست این صورت بهشت آسا را بدون تردید با تیزآب یا آهن گـداخته بسوزانم ، دلـم میخواست صوفی روی زمین نباشد و این موجود بی‌بها و بی‌شخصیت رانابود کنم .آتش کینه وحسد هرچه‌تعقل وفکر وآرامش درمن بود سوزاند . هر قدر صوفی‌را دوست میداشتم ده درجه بیشتر از اوبدم آمده بود . از خودم بدم آمده بود و ازاین عشق مشئوم بیزار شده بودم . از این سادگی و تصورات ابلهانه ای که‌مرافریفتهٔ او کرده‌بود رنج میبردم. این همه شلختگی روحی که زن زیبائی، همانطوریکه بفقیری پول میدهند خود را بدهد، عصیان ونفرت‌آرامش ناپذیری درمن برانگیخت .

این حالت تعجب وحیرت وپشیمانی که برقیافهٔ او نقش بسته و یکنوع حقارت و پستی بوی داده بود ، بیشتر مرا منقلب ساخت. یکمرتبه مثل‌برق خیال شومی‌از خاطرم عبور کرد : گاهی قوهٔحافظه مزاحم وخطرناك و مشئوم میشود . باسرعت برق بطرف گنجهٔ اشیاء قیمتی خود رفته ، آنرا گشودم . درست هیکل تیره و مات هفت تیر روی طبقهٔ بالا مقابل چشمم بود .

« چه شد که بیاد این دستگاه مهیب که سالها آنرا درجیب نگذاشته بودم افتادم ؟ فقط فکر اینکه بوسیلهٔ این مشت آهن بی احساس انسان بسهولت میتواند رنج وتألمات تسکین ناپذیر خود را آرام کند، بایك حرکت ضعیف انگشت آب سردی برآتش خاموش نشدنی خود بریزد، اینهمه غدر وخیانت و خباثت و دروغ را دریك

لحظه باخون بشوید ؛ درطرفة العین اورا ، آن کسی که بآدم اینهمه رنج و محنت میدهد ازمیان بردارد ، یا اقلا خود را از کشیدن بار سنگین زندگی ـ زندگی آلوده باین همه رنج ـ راحت کند ... بعضی اوقات حب حیات جزحماقت وابلهی چیز دیگری نیست . حب حیات غریزه وشدیدترین غریزهٔ حیوانی است ، بهمین دلیل میتواند روشنی فکر ما را مکدر وتار کرده ، انسان را وادارد که درنهایت سلامت عقل، صدها خواری وپستی ، وحتی انواع رنج ومصیبت راتحمل کند،

«البته آن وقت ودرآن درحالت باین تفصیل فکر نکرده بودم، آن وقت من دچار یك انفجار داخلی شده بودم ، مثل تشنه‌ای که بطرف آب میرود ، هفت تیر را برداشتم . یك غریزهٔ قویتر اوغریزهٔ حب حیات ، یك احتیاج مبرم آنی به اطفاء آتش سوزنده‌ای که در سینه‌ام افروخته شده بود، بهتر بگویم یکنوع جنون آنی مرا بکشتن او وشاید تلف کردن خودم برانگیخته بود .

« همینکه چشم صوفی به هفت تیر افتاد تکانی خورد وازآن حال افتادگی وسستی که باوجلال وسحرملکه‌های الف لیل را داده بود بیرون آمد . من هرگز نخواهم توانست حالت وحشت وهراسی را که برقیافهٔ اومصور شد برای شما شرح دهم ! این رنگ زیتونی ماتی که تایك لحظه قبل از طراوت وجوانی میدرخشید ومثل جواهر آبداری پرازلعمان و حیات بود برنگ سرد و بیجان مجسمهٔ مرمر درآمده بود . فقط ارتعاش نامحسوسی که در لبان او دیده میشد ،

آنها را بلب موجود زنده ، ولی یك زندهٔ مشرف باحتضار ، شبیه کرده بود .

«هرگز منظرهٔ آن چشمان لبریز از وحشت را فراموش نخواهم کرد. این چشمان کشیده ونیم بازیکه همیشه نور و فتانی از خلال مژگان دراز و فراوان آن بیرون میریخت بطور فوق العاده‌ای باز و گشاده شده بود وبمن نگاه میکرد ، اشتباه میکنم ، نگاهٔ نمیکرد، وحشت وهراس میپاشید . نمیدانم آهو یا حیوان با هوشی را که بدام افتاده یا محصور شده و خطرجان را باغریزهٔ تیز خود احساس کرده است دیده‌اید ؟ هیچ ممکن نیست منظره‌ای اینقدر زنده و ناطق باشد ، هیچ نطق فصیح و هیچ بیان سحاری بقدر این نگاه ، معنی دارد وپر تعبیر وپر از طپش وحیات نبود ؛ بدون اغراق میتوانم بگویم مرگ با تمام سطوت و هیبت و هول خود در نگاه او مصور شده بود .

« دراین نگاه وحشت زده هزار چیز بود: یادآوری عشق ومستی‌هائیکه داده بود واینکه آیا سزای آنهمه دهش و کرم ، این ناسپاسی لئیم و این پست فطرتی حیرت انگیز است ؛ فکر رسوائی و اینکه پیکر بیروح او فردا از این خانه بیرون خواهد رفت ؛ اندوه جانگداز مادر مأیوس ودرهم شکسته ای که جنازهٔ اورا تا لب گور مشایعت خواهد کرد ؛ حیرت وتعجب از اینکه من چگونه برای خود نسبت باو حقی قائل هستم ، آنهم برای آن زمانی که هنوز آزاد

بوده و بمن تعلقی نداشته است ، او نمیتوانست بفهمد آنچه مرا میگدازد تنها رشك نبود . بلکه این حس گدازنده که پست شده و از اوج بود که آرزو و تمنیات من فرو افتاده است . . . شاید هم میخواست بگوید : « آیا ابلهی و جنون نیست که یکمرتبه اینهمه جوانی وطراوت وزیبائی بایك حرکت انگشت متشنج تو در خاك سیاه قبر فرو ریزد وخود پسندی وغرور احمقانه ای این سینه و گلوی مانند عاج را که حیات و آرزو در آن میدرخشد مبدل به خاشاك ، خاشاك گندیده کند . » صدها ازاین تصورات دریك لحظه، همان چند ثانیه که من بچشمان وحشت زدهٔ او نگاه میکردم ، مثل برق ازذهنم گذشت . یکمرتبه درد دردلم پیچید . شاید اگر یك لحظهٔ دیگرصبر میکردم ، صوفی با عجز و تضرع بپای من میافتاد ولی من دیگر طاقت نداشتم ، من در آن دقیقه میسوختم ، نه قدرت و فرصت اینگونه محاسبه ها راداشتم ونه دماغ آنرا ، محاسبه‌ای که زنها خوب از عهده برمیآیند .

« این موجودی که هول مرگ اینطور اورا درهم شکسته است زن است ، زن زیبائی است ؛ زن زیبائی است که بمن عشق داده ، مستی داده ، فراموشی داده ، همه چیز داده است ، خودش را داده است . چه ناجوانمردی و دون همتی . . ! بی اختیار هفت تیر را بیك سو پرت کرده وبوی اشاره کردم که آزاد است برود . برود ، دیگر نمیتوانستم این قیافه ای را که بعد ازاین برای من هیچ نوع امتیاز و تشخص و

زیبائی نداشت ، این موجودی را که مثل مصنوعات ساخت ماشین مبتذل وپیش‌پا افتاده بود ، به‌بینم .

« یك لمحهٔ کوتاهی ، چیزی شبیه به تبسم از روی صورت اوعبور کرد ـ یك تبسم ناچیزی که نتوانست آن قیافه را روشن کند: بلکه‌آنرا متشنج‌تر و مسکین‌تر وقابل ترحم کرد .

« صوفی کما بیش لباس خودرا آراست ، با دست پاچگی در جلوآئینهٔ بی‌نظمی وآشفتگی هائی را که عشق وشور من درموهای او ولباس وسرا پای اوریخته بود اصلاح کرد . باخاموشی یك‌جوان محتضر ، باسکوت یك پیکر بیروحی ، مانند شبح مشئومی از پشت صندلی من ، که بدبخت و سرافکنده روی آن افتاده بودم رد شد ؛ شاید غیراز گردن‌جای دیگر برای چشم اوپیدا نبود که بوسهٔ سردی آنجا گذاشت ورفت ،مثل این‌بود که لب مرده یاجسم لزجی‌با گردن من تماس پیدا کرده باشد .

« من همینطور افتاده بودم ، مثل آدم تبدار، ولی نه یك تب باهیجان ، بلکه یك تب سنگین خسته کننده‌ای که انسان را دچار اغماء میکند، تمام بدنم میسوخت، فقط یك نقطه گردنم سرد ومشمئز کنند بود .. چه مدت اینطور بودم ؟ ـ نمیدانم .

« از قضا آن شب میهمان بودم ، نوکرم برای حاضر کردن لباس شب وارد شد ومرا ازاین حالت اغما بیرون‌آورد . کی دیگر دماغ رفتن بمیهمانی دارد ؟ اما باین خیال که آنجا موزیك هست ،

رقص هست ، بازی هست ، دوست وآشنا فراوانند و میتوانم خودرا منصرف کنم بمیهمانی رفتم ، لیکن رنج و مشقت من فزونی گرفت . این سالون گرم و روشن ، میزبان مهربان و مؤدب ، رقص وموزیك وهمه چیز در نظر من مکروه و نامطبوع وحتی گاهی قبیح بود .

« روشنائی متلالاء مرا ناراحت میکرد، بشاشت حاضرین‌مرا رنج میداد ، صدای رقص وآواز موزیك در گوشم مثل صدای بازار مسگرها مینمود . بدتر از همه آقای « س » هم جزو مدعوین بود که با کمال مهر و محبت بطرف من‌آمد و من چنان باسردی و بی‌اعتنائی بوی دست دادم که بی اختیار از من پرسید « آیا مریضید» میخواستم برسر اوفریاد زنم که «مریض نیستم ولی از تو بدم میآید» زیرا زمانی خیلی در اطراف صوفی میچرخید و الآن این خیال مثل یك گل آتش روی قلبم افتاده بود که مبادا آنکسی که صوفی را قبل از من دریافته است او باشد .

« خدایا چقدرخسته بودم! باده گساری نتوانست این‌خستگی کشنده را تخفیف دهد . چطور مردم این قدر میخندند ! این‌خنده از کجا می‌آید ! چگونه مردها میتوانند این اندامهای زیبا را در میان بازو گرفته‌برقصند! آیا هریك از این اندامها یك رمزمخوف، یك سر مشمئز کننده ، یك راز نفرت انگیز در برندارند ؟ درلای این جریرهای نرم وزیبا دست انسان باندام سرد ولزج ماریارتیلی برنخواهد خورد !

« خانم «م» که اززنهای فتان وظریف وخوش معاشرت تهران است. با همان شوخ طبعی آهسته سر نزدیك من آورده گفت «آیا تازه معمول شده است که مردها بگردن خود مانیك بکشند » آنوقت بخاطرم آمد که صوفی هنگام رفتن طرف راست گردن مرا بوسیده بود . بلافاصله حالت اشمئزازی بمن دست داد : کراهت و تنفر از بوسه‌ای که یقیناً بوسهٔ شکروحقشناسی، سپاس فراز از مرگ‌ونجات یافتن از دیوانگی من بوده است ، نه بوسهٔ عشق .

«سالون برایم تنگ شده بود :اینهمه نور ودرخشندگی خسته‌ام میکرد ؛ اینهمه خنده و صدا یك نوع ناراحتی کینه‌آمیز ـ یکنوع عدم رضایت آمیخته بخشونت درمن برمیانگیخت . غیرازآقای «س» چند نفردیگرجزو مدعوین بودند که میدانستم باسوفی خیلی ارتباط داشتند واز ستایش کنندگان او بودند . پیش ازآنشب من‌ازمعاشرت آنها خوشم میآمد.مثل این‌بود که‌آنهاهم یك‌خط ربط‌میان من‌وصوفی بودند ـ یا برای این‌بود که درمعاشرت آنها صحبت اوبمیان میآمد ـ شاید هم درمکنون خاطر و بدون توجه، اینخیال در بود که فیروزی و موفقیت خود را در برابر محرومی و عدم موفقیت آنها گذاشته ولذت ببرم. البته ازمن‌اشاره‌ای وکلمه‌ای که مشعر برکامیابی باشد ظاهر نمیشد ، ولی‌بودن پهلوی اشخاصیکه خوب میدانستم‌همان تلاشی را که من کرده‌ام میکنند و همان آرزوئی که در سینه من افروخته است در سینهٔ آنها مشتعل است ولی من بآرزوی خود دست

یافته‌ام و آنها نه؛ همهٔ اینها درمن یك تشنج لذیذ یکنوع مسرت شیطانی ولذت نا سالم اشخاص علیل را ایجاد میکرد .

«اما از دو سه ساعت باینطرف ، دیگر این رضایت ازنفس و این لذت شیطانی موجود نبود : هریك از آنها ممکن بود همان باشد که صوفی خودرا اول بار باو تسلیم کرده‌است. این وسوسه مرا خفه میکرد. گیلاسهای متوالی کنیاك بجای اینکه گیجم کند حساسیت مرا شدیدتر و کینهٔ مرا تیزتر کرده بود . این سئوالهای متوالی که « چرا گرفته‌ای ، چرا اینقدر خسته‌ای ، چرا رنگت اینقدر خفه و وتیره‌است، مگر ناخوشی، مگر اتفاق سوئی افتاده‌است ...» بیشتر ناراحتم میکرد مخصوصاً وقتی طرف ازجواب منفی انسان قانع نشده بادلسوزی ومهربانی اصرار می کرد. این توجه و تفقد دوستان بعضی اوقات صد برابر بیش از بی اعتنائی و حتی خشنودی دشمنـان فشار و سنگینی دارد، مثل وقتی که خستگی یاضعف مارا ازپای درآورده باشد ودوستی دست بگردن انسان انداخته وتمام فشار خود راروی شخص بیندازد. بعضی اوقات تسلیت یا جمله‌های معمولی که برای تسکین آلام انسان میگویند مزاحم است ، بیشتر دردها را بخاطر انسان میآورد .

« من که نمیتوانستم بآنها بگویم صوفی چه میلهٔ گداخته‌ای در قلبم فرو کرده است . من که نمیتوانستم بگویم چه پیکار مهیبی در اندرونم آغاز شده است و چطور این کاخ غرور و خود پسندی یکمرتبه با یك کلمه صوفی فروریخته است . چندین مرتبه نزدیك

بود فریاد بزنم و استغاثه کنم که مرا راحت بگذارند ! عاقبت خدا بفریادم رسید وشام خبر کردند . میزهای کوچکی پراکنده گذاشته بودند. هرچندنفر که باهم بیشتر دمخور بودند میزی انتخاب میکردند و گماشتگان بخدمت آنها میپرداختند. سروکار من باچهارنفر ازدوستان وخانم یکی از آنها افتاده بود که همه اهل ذوق واهل سخن و بیان بودند. مجلس گرم صحبت بود ، از آن محفلهائی که همه از ترس اینکه مبادا نوبت بآنها نرسد هول میزنند که سخن بگویند . ولی چه سود ؟ من آنجا نبودم ، گاهی گوینده از من سؤالی میکرد و یا اینکه توجه خاصی بمن مینمود ، من مثل کسیکه از خواب بیدارش کنند، تکان خورده ملتفت میشدم که از جریان صحبت آنها بکلی دور بودم و خیالم جای دیگر رفته .

« خیالم کجا رفته بود ؟

« ـ بیکی ازباغهای باطراوت شمیران که اطراف استخر بزرگ ولبریز ازآبهای شفاف آن چند درخت نارون پنجاه شصت سال بود. زیر سایه‌های انبوه و خنك آنها دسته دسته مشغول بازی بودند. او با لباس روشن تابستانی که مثل صبح بهار ، نشاط و خرمی پخش میکرد روی صندلی راحتی افتاده‌بود ومن برای او حرف میزدم. باو قوت قلب وجسارت میدادم. صوفی مدتی بود که میدانست اورادوست میدارم، من آنوقت خیال می کردم که او هم مرا دوست میدارد ولی جرأت اینکه خود را تفویض کند ندارد . گاهی عشق و علاقه ، بهم

مشتبه می‌شوند، بعضی اوقات مردی برای زنی لازم وضروری می‌شود: صحبت او، مؤانست و حسن محضر او ، نام وشهرت ، یاظرافت ووسعت دامنهٔ معاشرت وآداب دانی او، برای تکمیل خوشی زنی لازم میشود؛ ولی درغالب این موارد مرد خیال میکند که عشق وشور بطرف القاء کرده است وهمین پندار اورا به ماجراها میکشاند. زن محتاج ستایش و نیاز است ؛ همانطوریکه به انگشتر برلیان یا گردن بند زمرد احتیاج دارد ، وجود یك یادو مردی که باوعشق بورزند یا جمال او را ستایش کنند برای تکمیل موکب او ضروریست و مرد غافل در این موارد خیال میکند زن عشق دارد وهمین تو هم ، میل را در او شدت داده ، عشق را تحریك واورا شیفته میکند.

« من آنوقت قادر باین دقت ها وملاحظات نبودم . آن وقت خیال میکردم مرا دوست میدارد ، ولی جرأت ندارد و دچار تردید است ازاینرو وهرچه درچنته داشتم وبرای اغوای اومؤثر بودبیرون ریخته، مقررات اجتماعی و تمام اصول و مبانی محترم را موهون نشان دادم ، گوش دادن بخواهش دل وتسلیم بعواطف سرکش را اساس تمتع ولذت از زندگانی و یگانه راه عقل و فکر سالم میگفتم .

« معلوم شد که این حرفها در وی تأثیر کرده است ، ولی برای دیگری ! و من اکنون باید بکیفر گناه خود برسم ، اولین ثمر شیرین این نهال معصیت که من غرس کرده بودم نصیب دیگری شده بود ؛ صوفی در یك تشنج ناخشنودی از زندگانی ، خویش را تفویض

کرده است ، ولی بدیگری . این دیگری کیست ، آیا دراین مجلس هست؟ دراین‌صورت چقدر این التهاب وسوزندگی روح مرا مسخر کرده است ؟

«قطعاً یاشانه‌اش عریض‌تر و قامتش بلندتر وسینه‌اش پهن‌تر، ویا اینکه عشقش ازمن کمتر ، وهوسش افزون بوده‌است و بنابراین کمتر خجلت ودست پاچگی وناشیگری بروز داده وبا تهوروشادت بیشتری حمله کرده است. البته زن همیشه متعلق بمرد گستاخ‌تر و جری‌تراست .

« از این تصور خفه میشدم ، مثل اینکه در سالون هوا بقدر استنشاق من باقی نمانده است .بی اختیار ازجای برخاسته، ازآنجا خارج شدم . ازرخت کن پالتوی خود را گرفته مثل آدمهای مست، مثل آدمهای دیوانه ، مثل کسی که درتحت تأثیر مخدر شدیدی مشاعرش مختل شده‌است از خانه بیرون دویدم . احتیاج براه رفتن داشتم ، احتیاج بکوفتن عضلات خود داشتم ، احتیاج بهوای آزاد، باین بادی که ازروی برفهای قلل‌البرز میوزد داشتم ـ همینطوررفتم.

«از شهر، ازاین دیوارهائی که پشت آنها هزارها مثل صوفی فریب میدهند ودروغ‌میگویندفرار کردم.چراغهای درخشندهٔ‌خیابان اذیتم میکرد.همینطور رفتم، بطرف البرز، بسوی این‌هیکل‌باعظمت وجلالی که تا دامنه‌اش زیر برف مستور بود رفتم . رفتم بآنجائیکه دیگر چراغهای برق خیابان پهلوی تمام شده بود . ازاین دیوارهای

مشئومی که ماوراء آنها موجودهائی شریرتر از هر گرگ و بدبخت‌تر از هرجانوری خوابیده‌اند اثری نبود .

« ماه با سماجت و اصرار خیره کننده‌ای بر روی برفهای البرز میتابید . برف مثل کفن پهناوری زمین های دو طرف جاده و تپه‌های اطراف را درسردی خاموش‌خود پوشانیده بود. من همینطور راه رفتم ، نمیدانم چقدرشد، یکساعت ، دوساعت ، زانوهایم‌احساس خستگی نمی کرد .

«اما این‌سکوت، این‌سکوت عمیق‌وشامل‌شبهای زمستان که تمام کائنات‌را درخاموشی‌فروبرده ویك‌آرامش‌مرگ مانندی‌بآنها بخشیده بود ، بجای اینکه تسکینم دهد مرا متوحش ، یا بهتر گویم بیشتر متوجه این بحران روحی خویشم می کرد . ظلمت شب عمق دره را ازنظر میپوشاند ولی قوهٔ واهمه آنرا موحشتر وعمیق‌تر ازآنچه‌هست تصویرمیکند .

« در این مدتی که تك و تنها مثل ارواح مطرود و محکوم بآوارگی در میان جادهٔ تهران بشمیران راه میرفتم باین دو سال ، دو سالی که بقدر یك عمرسنگینی وفشار داشت ، فکرمیکردم . از آن شبی که باصوفی آشنا شدم تاهمین سرشبی که ازخانهٔ من رفت ـ مثل این بود که پنجاه سال از روی آن گذشته است ـ این دوسال، خیلی دور ، و درآن کرانه‌های دوردست و مبهم گذشته ـ آنجاهائی که سقوط امپراطوریها وانفجار انقلابها وشبح انهدامهای هول‌انگیز

قراردارند ـ پرت شده بود .

« واقعاً ما را سگ جان آفریده‌اند ! چطور آدم بار اینهمه آرزو و امید را میکشد ؟ اینهمه یأس ، یأس مخلوط بامید ، امید آلوده بشك وریب ، اینهمه تشنگی ، تشنگی جنون انگیز ! این شبهائی که بیخوابی و کینه آنهارا بی‌انتها وسوزان وسنگین‌ساخته ، این شبهائی که میل وآرزو آنها را پرازهیجان وطپش وطغیان کرده است ! این ساعت‌های انتظار ، انتظار مجهول ، انتظار وعده‌های ناگفته ... آن شبهائی که یك نگاه او ، یك تبسم او ، یك فشار زیادتر ازعادی انگشتان او ، یك جملهٔ مشکوك ومبهم وقابل تعبیر او ـ آنها را پرازجذبه وشوق وامید وانتظار کرده بود ! آن‌ساعتهای زود گذری که در حضور او بسربرده بودم ، و نگاههای معنی‌دار ، یا تبسمهای مخفی‌ومرموزی که ازلبان قشنگ اوعبور کرده وبیش‌ازیك دیوان شعراعصاب را مرتعش کرده بود ، آن ساعتهائیکه ازهربامداد عیدی خندان‌تر وطرب‌انگیزتر بود ووقتی از نزد او بیرون میشدم ، مثل این بود که ازخواب خوشی بیدارشده باشم ـ تمام اینها ازمقابل چشمم گذشت .

«آن دلایل موهون وضعیفی که برای جلوگیری از عشق من میآورد وبهمان واسطه آتش عشق را تیزتر میکرد ، آن مقاومتهای سست و تردیدآمیزی که بیش‌ازهرمحرکی ما مردان رابگناه دوست داشتن اغوا میکند ، آن امتناع و تحاشی‌هائی که انسان را مأیوس

نمیکند ولی سایهٔ شك وابهام را بروی امید وآرزوهای نامیاندازد، تمام آن چیزهائیکه زنرا درنظرمرد نایاب‌تر ومرد را شیفته‌ترمیکند بهمهٔ اینها فکر کردم.

آنوقت یکمرتبه همین صوفی که مثل رؤیاهای جوانی زیباو غیرقابل لمس و دستمالی بود در مخیله‌ام پیدا شد که با تمام اندام عشق‌انگیز خود میان بازوان دیگری‌افتاده ، باوعشق ومستی‌میدهد. فقط برای اینکه دریك موقع مناسب‌تر ، درموقعی که روح اوبرای طغیان وپاره کردن مقررات اجتماعی مستعدتربوده‌است ، مرددیگری غیراز من ، در دسترس وی قرار داشته و بیشتر اصرار کرده است ؛ آنوقت صوفی بی‌خیال وبدون‌آنکه برای وجود خود کمترین‌ارزشی قائل شده باشد خود را بوی داده است ...!

«خدایا ،داشتم دیوانه‌میشدم. این فکرمشئوم ، خیال‌این که کسی دیگر بصوفی دست یافته‌است، چون تیزابی مرا میخورد. چرا آنقدر معذب بودم ؟ در همان حال التهاب و طغیان احساسات که شخص ازحال طبیعی خارج شده نمیتواند صحیح فکر کند ، من‌مثل یك‌شخص روشن وسالمی میدانستم که بی‌انصافم،من براوحقی‌نداشتم تا از پایمال‌شدن آن ناله کنم، او هنوز بخود من تعلق نگرفته بود پس چه‌توقع بیجائی کد بدیگری نپردازد ؟ اوآزاد بوده، مختارنفس خود بوده ، مال من نبوده است ، که نام عمل اورا خیانت گذارم ؛ بمن هنوز تفویض نشده بود تا تمایل اورا بدیگری یکنوع اهانت

بشرف مردی و رخنه‌ای بحق تصاحب خود بدانم .

« اما هیهات! این شعله‌ای که دراندرون من زبانه می کشید باین حرف‌ها خاموش نمیشد . مثل شنا گرسمجی که برخلاف‌جریان آب میرود ، یکسال برای رسیدن باو تلاش کرده بودم ؛ دیگری بدون هیچ تقلائی از روی سیلابهای دیوانه گذشته و بهدف رسیده است . در همان وقتی که دقایق زندگانی من از او لبریز بوده ، او دیگری را برمن ترجیح داده است ؛ چرا ؟ آیا اورا بیشتر از من لایق عشق خود دانسته ، و یا اینکه نه ، بی‌خیال ، همانطوریکه انسان گاهی برای راحت خود و برای اینکه از شر تقاضا و اصرار خسته کننده‌ای نجات‌پیدا کند بدیگری چیزی‌میدهد ، بمرددیگری تفویض شده است .

«آن کسیکه عشق‌من اورا مانند خدایان اساطیردرستارجلال و کبریا ومناعت پیچیده بود ، یك زن معمولی وعادی ومتوسطی‌بیش نبوده است ؟

« از کجا صوفی آن دیگری را دوست نداشته است ؟ خیلی ممکن است که صوفی اورا دوست داشته و باو تفویض شده ولی او، آنشخص مجهولی که قبل ازمن و برغم عشق و اصرار من بدو دست یافته است ، بعد از کامیابی پشت باو کرده و مثل دستمال کنفت شده‌ای او را ، عروس احلام و آرزوهای مرا ، دور انداخته باشد و صوفی از کینهٔ این عشق شکست خورده و برای جبران این وهن

و تحقیری که بزیبائی و جاذبهٔ زنانه او شده است روی بمن آورده باشد .

« پس من که خیال میکردم فیروزم ، قلب وهوسهای یك زن متکبر وزیبائی را بدست‌آورده‌ام وغرور این فتح مرا مست ودیوانه کرده بود بیچارهٔ مفلوکی بیش نیستم ، آلت اجرای انتقامی بوده‌ام، بمن صدقه‌ای داده‌اند . این مرد خوشبختی کـه پس ماندهٔ او مرا اینقدر از خود بیخود کرده بود چقدر مرا در دل خود تمسخر کرده و بسادگی و حقارت نظر من و بغرور احمقانه من خندیده است !

« اگر قضیه تا این حد هم تباه واز روی حساب نبوده ، فرضاً هم تمام خیالات تاریك مـن غلط باشد و صوفی از روی بیفکری و بیخیالی اینکار را کرده باشد ، آیا چقدر من وابله کوتاه نظر بوده‌ام؛ وآن خیالاتیکه دربارهٔ صوفی میکردم چقدرمسکین بوده وساده‌لوحی چقدر مستوجب ترحم ...»

☆☆☆

سخنگوی ما دراینجا باوج فصاحت و شور خود رسیده واین جهش و گرمی بیان، اورا جذاب‌تر کرده بود، بطوریکه همه مارا ـ که رندان خوش مشرب و بذله گو و تا درجه‌ای بی‌عقیده بهمه چیز بودیم ـ کاملا تحت تأثیر گرفت و مثل کسانیکه تماشای یك چیز خارق‌العاده تمام توجه آنهارا بخود جذب میکند مسحورشده بودیم ـ مسحورتماشای یك روح معذب... نفس از کسی بیرون نمیآمد ولی

نوعی قلق و نگرانی برقیافه‌ها مرتسم شده بود . شاید اوخیال کرد که اینحالت در نظرما خیلی غرابت پیدا کرده ؛ یعنی بنظر ما باین دقت حس کردن و متألم شدن غیرطبیعی و خروج از حد متعارف و مألوف است . ازاینرو قدری سکوت کرده سیگاری آتش‌زد ، سپس بالهجهٔ آرامتر ولی استدلالی‌تر ، مثل اینکه میخواهد جواب اعتراض مقدری را بدهد چنین بسخن دنباله داد :ـ

« تعجب نکنید ، مگر بعدازحفظ حیات، قوی‌ترین وبارزترین غریزه‌های انسان شهوت تشخص و تعین نیست ؟ مگر این دلیریها و فداکاریها و همچنین این تعصب‌هائیکه تاریخ بشریت را به لکه‌های خون‌ملوث کرده‌است‌غیرازاقناع‌حس‌خودخواهی وخودپسندی وغیراز شهوت خودنمائی مصدری دارد ؟

« انسان از مخالفین عقیدهٔ خود ، برای این بدش نمیآید که چرا بحقیقت پی نبرده‌اند ، بلکه برای این بدش میآید و آنها را حتی‌بدم مرگ میفرستد که مخالف عقیدهٔ اوهستند ، یعنی‌آن‌چیزی را که اومقدس وبزرگ وجلیل وصحیح میداند، دیگران نمیدانند. انسان گاهی بموالید فکر و روح خود بیش از موالید جسم خویش اهمیت میدهد . و یکی از موالید بزرگ روح آدم عشق اوست . عشق درناحیهٔ ستایش وپرستش است زیرا انسان وقتی دوست داشت، همان پرده‌های تخیل و حجابهای تصور را که در اطراف معبود خود پیچیده تا شایستهٔ عبادت گردیده است ، آنقدر بدور معشوقهٔ خود

میپیچد تانور ربوبیت اورا احاطه کند . وقتی این حجابها یکمرتبه پس رود وانسان درماوراء تصورات و توهمات خود یك موجودعاجز وضعیف ، یك موجود عادی وفرومایه ، خالی از هر گونه مناعت و جلال ببیند از خویش هم بدش میآید برای اینکه فریب خورده و اینقدر حقیر و عاجز ومسکین بوده است که موجود ضعیف و عاجز ومسکینی را پرستیده است .

«بادهای سرد کوهستان هم نتوانست این التهاب خاموش نشدنی مرا تسکین بدهد. پیشانی من همینطور تبدار و سنگین و پرازضربان بود . به نیمه‌های راه شمیران رسیده بودم . این سکوت بی‌شائبه حیات ، این تابش زندهٔ ماه برروی برفهای اطراف ، و بدترازهمه این احتراق داخلی که تمام اعصاب والیاف وجودم را میگداخت مرا بوحشت انداخت . یك احتیاج شدیدی بافتادن ، به نفهمیدن ، به حس نکردن ، به فراموش کردن ، مخصوصاً بفراموشی ، در خود احساس میکردم . بسرعت و بدون تردید برگشتم ، بطرف طهران آمدم . دلم میخواست خود را بیکی ازیاران رسانیده ماجرای این دل بدبخت را برای او بگویم . بلکه یك قسمت ازاین بارسنگین را بزمین افکنم ، اما افسوس ! وقتی بخیابان‌های شهررسیدم ، تهران مثل گورستان متروکی خلوت وخاموش بود . دوصف چراغهای برق که در زیر نور سرد ماهتاب بی‌اثر و خاصیت میسوخت بیشترخلوت و سکوت شب را بچشم میکشید . معلوم شد این عادت منحوس که

تمام‌مردم شب را بخواب و استراحت بگذرانند در تهران هم معمول است . تمام ساکنین این سیارهٔ مشئوم با هم تبانی کرده‌اند که شب مثل مرده‌ها شوند و کسی نباشد که مرا بخانه‌اش راه داده از وحشت مصاحبت خودم نجاتم دهد ! ناچار بخانهٔ خراب خود رفتم .

«این خوابگاه قشنگی که چوبهای کف و گنجهٔ لباس وتخت و میز واثاثیهٔ زیبای آن مثل آئینه میدرخشید و ظرافت و نظافت و هوای نیم گرم و ملافه‌های چون برف آن نوید همه گونه راحت و آسایش‌میداد ، مثل سیاستگاه وپیرامون چوبهٔدار وحشت‌انگیز بود. این همان اتاقی بود که چند ساعت قبل قامت برازندهٔ صوفی را در برداشت . مثل اینکه هنوز هوای اتاق ازنفس معطر او واز حرارت اندام اومتموج است ، یا درآینه‌های شفاف آن برق دندانها وفروغ نگاههای اومنعکس .

«من مثل رانندهٔ ماهریکه سعی‌میکند باتهور وبا قوهٔ عضلات وحضورذهن خود اسبهای سرکش‌کالسکه‌ای را رام کند ، میخواستم خود را آرام کنم ؛ بخونسردی مجاسبی که بنشیند و جمع و خرج حسابهای خود را رسیدگی کند ، تمام نقاط مختلفهٔ این قضیه را در زیر ذره بین تحقیق وقضاوت عادلانه قرار داده وعدم حقانیت‌خود را دراین خشم و برافروختگی ، بخودم نشان میدادم .. (زیرا هیچ چیزی بقدر اینکه انسان خیال کند فریب خورده و بحق او تعدی شده است یك طبع منیع ومغروری را متألم نمی کند) مثل کسی که

میخواهد دیگری را متقاعد کند با خود حرف زدم ، با صدای بلند برحقارت اینگونه زنها و رذالت اعمال آنها دلیل ها آوردم... آنوقت بدلیل دیگر ناراحت میشدم ، معذب میشدم که چرا اینقدر ابله بودم و اورا نشناختم .

« درمیان این تاریکی‌ها مترا کم که من دست و پا زده تلاش میکردم خود را نجات دهم ویك جهت معقولی برای قضیه پیدا کنم که خود را بخویشتن غیرمحق بشناسانم و اینقدر جنبه بد و تاریك حادثه را تماشانکنم ــ دراین تکاپو روزنهٔ روشن وتسلیت بخشی پیدا شد : بیاد افکار مغرور و سرکش صوفی افتادم که زن را ازهرحیث مساوی مرد میدانست ؛ بعقیدهٔ او خلاف حق وانصاف وعدالت‌است اگر جامعه برای عملی زن را محکوم بسقوط بداند وعین آن عمل را در مرد با دیدهٔ اغماض بنگرد ، صوفی خیلی شبیه « مونیك ۱ » ویکتور مارگریت بود که خود را از هرحیث مستقل و فاعل مختار میدانست و ابداً برای مرد حق تصاحب و تملك زن قائل نبود .

« چندین مرتبه دراین موضوع باهم بحث کرده بودیم . من باو میگفتم « همانطوریکه وظایف جسمی زن و مرد متفاوت است ، اخلاق و خصائص روحی انها نیز متغایر و توقعات آنها نیز غیر از یکدیگر است : پاکدامنی و عفت البته برای هر دو جنس خوب

۱ ــ قهرمان رومان معروف La Garçonne که از طرف آکادمی فرانسه تحریم شد .

است ولی برای زن الزم است ؛ نه تنها ازاین حیث که مرد حق‌دارد از زن خود پاکدامنی بخواهد ، بلکه از این حیث هم کـه عفت و پاکدامنی بزن تشخص و تعین ومناعت می‌بخشد . اورا از سقوط در عادیات دورنگاه میدارد . علاوه ، این توقعی است که درطینت ودر نهاد جنس مرداست ، درصورتیکه خود زنها عین این توقع را ازمرد ندارند، بلکه صفات سخاوت وشجاعت وهمت و جوانمردی را بیشتر درمرد میپسندند ، پس برای هرجنسی صفات خاصی برازنده است و مهمترین چیزیکه مرد درزن میپسندد حق انحصاری است ...»

« ده ها ملاحظات و تقریبات از این قبیل نمیتوانست صوفی را از معتقداتی منصرف کند که من خیال میکردم از افکار کتاب « لاگارسون » فراگرفته و بعدهـا معلوم شد هنوز آن کتاب را نخوانده است . صوفی همانطوریکه اعتنائی بتمنا وتقاضای اطرافیان خود نداشت و ابرام مردها را بانظر تمسخر و شوخی نگاه میکردو درنظر همهٔ مردم ، زنی پاکدامن جلوه میکرد، همانطور هم ازتکاب این گناه کبیره را (درصورتیکه اراده‌اش تقاضا کرده باشد) یك امر بی‌اهمیت وخیلی عادی ، مثل خوردن یك گیلاس شربت آبلیمو در حال تشنگی میدانست .

« همهٔ این فکرها که میبایستی موجب تسکین من شود از خاطرم عبور کرد ولی ابداً آرامشی بروح طوفان زدهٔ من نداد . . . امر محقق و مسلم این بود که دیگر برای من صوفی وجودنداشت ،

این رومان شیرین بآخر رسیده ویك تلخی کشنده‌ای درذائقه‌ام باقی گذاشته بود. این نوری که افق زندگانی مرا روشن‌می کردخاموش شد ، یك ظلمت سرد وبیرحم ـ تاریکی تمام شدن امیدها وآرزوها مرا در خود فرو برد.

« آیا هنوز او را دوست میداشتم ؟ ـ محققاً نه ، از او بدم میآمد. پس‌این حس کینه برای چه ؟ مگر کینه خود یکی‌ازمشقات عشق نیست ؟ چرا اینقدر از او متنفرم ! او هم مثل صدها زن ساقط وخراب دیگر .

« این کینهٔ شدید ، کینه‌ای که نزدیك بود دست مرا بخون اوآلوده کند وآن‌ترحم وشفقت‌بعدی چه‌بود ...؟ اگرحقیر و کوچك ومبتذل است‌من چراآرزومیکنم که‌آنقدر قوت قلب داشته باشم که اورا نیست و نابود کنم ...، من تشنه بودم ، تشنهٔ یك جنایت ، دلم میخواست برآن مرد ـ آن مرد مجهولیکه اورا درمیان بازوان‌خود فشرده است دست بیابم .

«آن مرد مجهول اکنون در کمال راحتی وبیخیالی‌خوابیده است . چیزیکه در نظر ابلهانهٔ من ازهر گرانبهائی نایاب‌تر وازهر آرزوئی شیرین تر و مثل ستارگان آسمان ، بلند و منیع مینمود در پیش آرزو های سیر وخستهٔ او یك زن معمولی بوده است ، یك وسیلهٔ موقت خوشگذرانی ، یك شام خوشمزه‌ای که با پول بیشتری میتوان تهیه کرد ، یك چیز عادی ، یك معمای سهلی که وقتی حل

شد دیگر تمام شده وهیچ سر گرمی و کششی ندارد، رومانی که دوباره خواندن آن خستگی آور وملال انگیز است .

« اگرصوفی باین سهولت بمردی تعلق میگرفت پس‌چرا در مقابل میل‌سوزنده وسر کش من‌آنقدر مقاومت کرد. آیا اورا دوست میداشت یا مرا دوست نمیداشت ؟ یا بدتر از هر دوی اینها ، فقط شدت میل وآرزوی من اینقدر اورا منیع و مافوق عادیات نشانداده بود ورنه ، جز زن فروافتاده‌ای نبوده است .

« نمیدانم چرا لااقل یك تب دماغی مرا ازخود بیخود واز کشیدن اینهمه رنج راحت نکرد ! از فرط خستگی و نـا امیدی همینطوربالباس روی تخت افتادم ودرهمین هنگام چشمم بآهن‌بنفش ومات هفت تیر که زیر میزآرایش پرت شده بود افتاد ؛ مثل اینکه روزنهٔ امیدی برابرم باز شد . هیچ یادم نبود که مرگ سالمترین و مطمئن‌ترین پناهگاه مردمان بدبخت است . زندگانی برای کسانی خوب است که رنج نمیبرند . ما را برای این نیافریده‌اند که معذب باشیم . وقتی زندگانی برای ما شکنجه شد بهتر اینست که بمرگ پناهنده شویم ، هزارها قرن ومیلیونها عصور در ظلمات آسایش‌بخش عدم‌بیرنج ودغدغه خوابیده‌بودیم، زنده شدیم، متألم شدیم؛ بماحیات دادند ، یعنی قوهٔ کشیدن درد و رنج ؛ وهرقدر بحقیقت زندگانی و حیات نزدیکتر باشیم بهمان تناسب بیشتر معذب وناراحتیم : هرقدر بفهمیم و بیشتر احساس کنیم بیشتر رنج میبریم .

« نخست با شتاب و حرارت برخاستم، چند سطری نوشتم که بدانند بواسطهٔ خستگی از زندگانی انتحار کرده‌ام و متعرض کسی نشوند. پس از آن بطرف هفت تیز رفتم، اما الان اقرار میکنم نه بآن عجله و حرارتی که نامه را نوشتم. راه میرفتم و با تردید فکر میکردم که با یك حرکت مختصر انگشت خود را فارغ کنم، باین خواب پریشان خاتمه بدهم، این بار سنگین را از دوش خود بزمین افکنم. کم کم حالت تردید در من پیدا میشد، زیرا از چند لحظه پیش که تصمیم بمرگ گرفته بودم، از افق دوردست زندگانی نور فریبندهٔ امید و آرزو ساطع گشته و زندگانی جذاب و شیرین و محبوب شده بود، بحدیکه یکمرتبه بخود آمده خواستم ببینم چرا من این تصمیم ابلهانه را گرفته‌ام. در این وقت همه چیز بیادم آمد. یعنی یك چیز بخاطرم آمدم: صوفی درمیان بازوان متشنج دیگری مست ولایعقل پیش چشمم مصور شد.

« در تصورات خود فریب خورده، با کمال ابلهی و ساده‌لوحی زن پیش پا افتاده و آسانی را مثل ملکه‌های افسانه وستاره‌های آسمان بلند و دور از دسترس تمنا پنداشته بودم. کسیکه مرا دو سال نگران ومیان یأس وامید نگاهداشته بود، بی خیال وبدون زحمت بدیگری تفویض شده بود وبعد از اینکه آن دیگری، ملکهٔ رؤیاها و آرزوهای مرا دستمالی کرده و بدور انداخته است، او، عروس احلام من، یا برای تسلیت دادن خود از این بی اعتنائی، یا برای

تحریك حس حسادت آن دیگری بمن رو آورده است ! چه مقام متشخص ومتعین و قابل مباهاتی !

« در یك لمحه دوباره عرصهٔ زندگانی تنگ شد . دنیا برایم تاریك و اختناق آور ، پر از لهیب سوزان شده بود. میدانستم این خیالات واهی است ، میدانستم باقدری قوت روح وقوت اراده ، یادست کم باانداك رندی ولاابالیگری همهٔ اینها فراموش خواهدشد. اما درمن نه‌قوت روح باقی‌مانده بود ونه قوت اراده ـ چیزی که بااین ضربتهای متوالی و عنیف مقاومت کند نمانده بود . از میان این باتلاق سرد وعفنی که درآن فرو افتاده بودم تاآن مرتفعات خشك و زیبائی که نور غفلت و فراموشی برآن میتابید ، فاصلهٔ خیلی زیاد، مسافت برای زانوهای لرزان و ازکار افتادهٔ من یأس‌انگیز وغیرقابل عبور بود . چطور میتوانم خود را بدانجا برسانم ، برای چه اینهمه رنج وزحمت بکشم ؟ گیرم ده سال یابیست سال دیگرزندگی کردم یعنی ده بیست سال اعمال گذشته را تکرار کردم ، آیا بکشیدن‌این عذابی که ممکن است یکماه دیگر یا اقلا ده روز طول بکشدتامن آنرا فراموش کنم یا بدان عادت کنم ارزش دارد ؟

« ـ بطور حتم نه . با دستی که تصمیم واراده شائبهٔ هرگونه ارتعاشی را از آن سترده بود هفت تیر را برداشتم . بطورحتم مغز بهتر از قلب است ، زودتر این دستگاه مشئوم حس و ادراك از کار بیفتد ، این کارگاه بدبختی و این مرکز رنج و آلام منهدم شود .

لولهٔ سرد هفت تیر را روی شقیقه ، روبه بالا گذاشتم که گلوله بطور مورب محققاً از مغز عبور کند و پیش خود خیال می کردم : الان صدای مهیبی بلند شده وبعد ازآن . . . هیچ ، تاریکی . . .سیاهی مطلق ... غفلت ونسیان . . . همهٔ رنج و بدبختی تمام خواهد شد . قطره باقیانوس بیکران گذشته ، اقیانوس مهیب وساکت عدم ملحق میشود .

« قلبم میزد . شاید اگریك ثانیهٔ دیگر تأمل میکردم تردید پیدا میشد ، مثل مرغی که در مقابل چشم حریص رؤباه مجذوب و تسلیم میشود ، یا شخصی که از تماشای پرتگاه مهیبی دچار گیجش شده خود راپرت میکند ، انگشت من بدون اختیار و باعجله پاشنهٔ هفت تیر را کشید . بجای غریو مهیب انفجار صدای «تك» خشکی بگوشم رسید و هفت تیر از دستم افتاده . نه ظلمتی ، نه فراموشی ، نه آسودگی ونه عدم ... چراغ برق بانورخیره وزنندهٔ خود مستهزآنه برمن میتابید ... معلوم شد فشنگ خراب بود ومن از مرگ حتمی نجات یافته ، یعنی دچارزندگی شده بودم .

« نه، درمن دیگرآن غیرت وهمت نمانده بود که دوباره خم شده هفت تیر را برداشته عمل را از سر گیرم . من مثل کسی که‌از تیفوئید شدید بحال نقاهت افتاده است، دچاررخوت و سستی عجیبی شده بودم ؛ نه در بازو قوتی ، نه در زانو رمقی، هم اززندگانی‌بدم میآمد وهم با کمال بیغیرتی نمیتوانستم بآن خاتمه دهم . دیگر تمام

آن دلائل منطقی که چندلحظه قبل دست مرا بهفت تیر مجهز کرده بود وجود نداشت یا اگر داشت دیگر قدر وقیمت عقلانی نداشت .

«الآن که آن شب مشئوم را بخاطر میآورم ازقوهٔ تحمل‌خود بحیرت میافتم ، آدم چطور میتواند این ساعتها را بگذراند ، این ساعت هائی که هر دقیقهٔ آن مثل یك تازیانهٔ آتشین بر اعصابم فرودآمده وهرثانیهٔ آن‌چکش برشقیقه های سوزنده‌ام نواخته‌است . من خیال میکردم که دیگر شب تمام نخواهد شد ، شانه های من از زیر بارسنگین وخرد کنندهٔ آن نجات‌نخواهد یافت ، واین گله‌های آتشی که من روی آنها خوابیده ام خاموش نخواهد شد . اقلا ده کتاب مختلف را برداشته ، ازهر کدام چندصفحه خواندم وکلمه‌ای نفهمیده ، پرت کردم . من مثل مسمومی شده بودم که زهر در تمام رگهای‌وی بجریان افتاده ودیگر ازهر گونه چاره و مداوائی گذشته است. نمیتوانستم خود را باین تدابیرمنصرف کنم . خیر، نمیتوانستم بخوانم ، نمیتوانستم آرام بگیرم ، روی تخت میافتادم ، راه میرفتم ، باخودم حرف میزدم ، بیهوده به نقطه‌ای یا چیزی نگاه میکردم وآنرا نمیدیدم ، پاهایم در کفش کوفته شده بود و بصرافت نمیافتادم که‌آنهارا آزاد سازم،همینطور راه میرفتم،نمیدانم چرا در مقابل آئینه ایستاده ، خیره خود را نگاه کردم . بی‌اختیار از شبح خود ترسیدم : این قیافهٔ متشنج بدبخت مثل یك آدم بیگانه بمن نگاه میکرد . این نگاههای تب آلود مثل‌اینکه از جای خیلی‌دور

از اعماق تاریکیهای مترا کم ، مثل نگاه یك مصروع ، یا دیوانهٔ محزونی بمن خیره شده بود . گردی خاکستری روی شقیقه های من پاشیده شده بود ، موهای سیاه وجوانم سفید ، دماغ تیر کشیده ، چشمهای گودافتاد، استخوانهای صورت بیش‌ازمعمول برجسته، رنگ بشره مثل پوست لیموی در مزبله افتاده ... در دست احساسات غیر ارادی خود چقدر زبون و بیچاره‌ایم ...

« بی اختیار از جلو آئینه فرار کردم و نمیدانم چرا بطرف پنجره رفته پرده‌های مخمل آنرا پس زدم . اوه ! چقدر ذوق کردم وقتی‌صبح راباررنگ پریده پشت شیشه‌های پنجره دیدم . مثل اینکه مرا از چاهی بیرون آورده باشند . مثل‌اینکه ازیك‌صحرای‌سوزانی بباغ پر از سایهٔ وعطر رفته باشم . مدتها پیشانی تب دار خود را! به شیشه های سرد پنجره گذاشته ، این دنیائی را که دقیقه بدقیقه روشن‌تر میشد، دنیای تنگ وخفه‌ای که لحظه بلحظه فراخترمیشد، دوسه قطعه ابر کوچکی را که هی تغییر شکل وتغییررنگ میدادند تماشا کردم ، تاوقتیکه حاشیهٔ ابرها طلائی‌شد و گرد زرینی درفضای بی پایان پاشیدند .

« این خلسه ، این غفلت ، این نسیان ، این نیم ساعت انصراف وفرار از مصاحبت خودم‌تمام شد ، وقتی‌اشعهٔ آفتاب برفهای روی شیروانی ها را لعلی میکـرد و همهمهٔ حیات و تك تك بوق اتومبیلها بگوشم رسید ، بیادم‌آمد که باز روز شد وبازاین جانوران

دوپا ، با روح تاریك و شهوات گوناگون ، شهوانی که یکی‌ازآنها را در گرگهای بیابان نمی‌یابید ، از لانه‌های خـود بیرون آمده ، سطح این سیارهٔ نکبت زده را با گناهان و مشتهیات خود آلوده و لکه دار میکنند و ... خود را هم اشرف مخلوقات میخوانند .

« خداوندا ، چقدر ما را عاجز و زبون آفریده‌ای . چقدر ما را بد آفریده‌ای . چقدرما را حقیر و پرمدعا آفریده‌ای ...»

☆☆☆

این جملات اخیر آرام ومحزون، مثل صدای آبهای دریا که بـا زمزمهٔ آرامی برشنهای ساحل خاموش میشود ، ادا میشد . یك سکوت پراز انتظار برانجمن مستولی بود ، همه تشنه بودند ، بـاز میخواستند بیانات اورا بنوشند؛ هنوزاز تماشای روح معذب بشری- یك بشر خوشگذرانی کـه همه اورا آسوده و خوشبخت میدانند ولی بیش از یك سگ سوزن خورده رنج میبرد - سیر نشده بودند ! اما بیهوده ! او دیگرآنجا نبود ، از بهت وسکوت ما استفاده کرده ، بدون تعارف و بدون اینکه بما مجال تواضعی بدهد رفته بود...

-۳-

دونامه

تابستان امسال من و « سامی » و «فائز» قرار گذاشتیم بعد از تعطیل آموزشگاهها برضائید برویم که هم بآب تنی کامل و خالی ازدغدغه ای رسیده و هم از گرمای تهران فرار کرده باشیم و هم از کرایه‌های روز افزون باغهای شمیران ...

وقتی بتبریز رسیدیم یادمان آمد که « فاتی » خانم «سعید» که سابق در دبیرستان از شاگردان بسیار با هوش خود من، ودو سال قبل شوهر کرده‌بود، در تبریز است . محضر او همیشه خوب

ومطلوب بود ؛ زیرا نه تنها تربیت شده وتحصیل کرده، بلکه زنی بود بافهم وخوش‌قلب ومهربان ونسبت بتمام دوستانش رؤف وبامحبت، کمتر ازاو دیده یاشنیده میشدنسبت بکسی حسادت بورزد یاپشت سرمردم بدگوئی کند .

فاتی خانم قبل از اینکه بسمت خوی و رضائیه برویم ما را بچلو کباب دعوت کرد ،آنهم کنار تالاب وسیع و باصفای «شاه قلی» که مهمانخانهٔ خوبی درآنجا احداث کرده بودند . غیر از شوهرش مرد سی و پنج ساله‌ای باسم مهندس رزین آنجا بود که هنگام معرفی معلوم‌شد تازه ازتهران‌آمده‌است. بعداز صرف ناهار که بسیار با سلیقه وخوب تهیه شده بود، کنار دریاچه مشغول سیگار کشیدن شدیم. فاتی‌خانم گفت آقایان‌فضلا امروزیك موضوع مشغول کننده‌ای برایتان آورده‌ام .

سامی که ببازی بریج ولعی دارد گفت : ــ قطعاً ورق است و بریج ؟

فاتی خانم گفت : ــ خیر، استفتائی است . امروز از یکی‌از دوستان تهرانم که خیلی نزد من عزیز است نامه‌ای داشتم ، معلوم شد اخیراً برای او حادثهٔ عاشقانه‌ای اتفاق افتاده است . البته وقوع این حادثه از معمولی ترین و متداول ترین حوادث زندگی بشر است . اما گاهی بواسطهٔ طرز فکر و کیفیت اخلاقی طرفین این حادثهٔ عادی شکل یك بحران روحی پیدا کرده و قدری تماشائی

میشود . اولا این آخرین نامه‌ای را که طرف مقابل به خانم دوست من نوشته است و من هم مثل شما اورا نمیشناسم (و ممکن است برای سهولت نام اورا سیامك بگذاریم) بخوانید و بعد نامهٔ آن دوست عزیزم را ـ آنوقت رأی و عقیدهٔ خود را بگوئید و خواهش میکنم اصرار نکنید که اسم این خانم را بشما بگویم .

قرارشد آقای سامی که صدایش بهترازهمهٔ ما بود، مخصوصاً برای اینکه ازفکر بریج منصرف شود، آنرا بخواند .ضمناً بایداین را هم بگویم کـه فاتی خانم با کمال دقت امضاء نامهٔ زن را محو کرده بود .

نامهٔ نخست

از سیامك بخانم ...

«... بدیش اینست که شما نمیدانیداینکه درسینهٔ من‌میطپد دل است واز عصب ساخته شده است نه‌ازآهن ؟

« کاش بانسان این توانائی را داده بودند کـه برقلب خود حکومت کند و ضربانهای آنرا تحت اختیار داشته باشد . مگـر مسافرین یك کشتی‌طوفان زده میتوانند امواج دیوانهٔ دریارا زنجیر و نهیب بادهای سرکش را باپند و اندرز رام کنند ؟ ما موجودهای ضعیف چه‌هستیم درمقابل سرکشی‌آرزوها وطغیان امیال ؟ جز تخته پاره‌ای که بتفنن امواج دریا واگذار شده است .

« برای طبایع متلون و ناپایدار که سرکشی آرزو و هوس

هرروز آنها رابغوغائی میاندازدکار، چندان دشوار نیست. اینها اگر بخواهند از سیطرهٔ و خیال زنی خود را نجات دهند باید اورا زیاد ببینند ؛ طبعاً مثل کسانیکه غذای مکرر آنها را میزنـد بزودی میتوانند خود را ازشر عشق زنی که قلب آنها را تسخیر کرده است خلاص کنند . برای آنهائی که قوهٔ تحلیل و انتقادشان قوی است و می‌توانند جنبه‌های حسن و بدی هر چیزی را زود از هم تفکیك کنند ، راه فرار ازچنگال زنی که‌خیلی مزاحم آسایش آنهامیباشد اینست که زیبائی اورا در معرض قوهٔ فنا کنندهٔ نقادی در آورند . من یقین دارم اگر یك فکر روشن سلیمی ازروی اراده چنین کند ، هیچ وجاهتی تاب تحمل آنرا نیاورده مانند برفی که در مقابل اشعهٔ آفتاب خردهٔ خرده تحلیل میرود ، دراندك مدتی ، زنی کـه انسان اورا برتر از ستارگان زیبای آسمان میداند ، مثل سایرزنان عادی میشود . حل قضیه‌برای اشخاصی که زود انس وعلاقه پیدا می کنند ازهمه آسانتراست : آنها همین‌قدر که از مراوده خودداری کرده ، کمتر ببینند آن زنی را که خیال می کنند دست تقدیر ازل بـرای آنها ساخته است و در زیر این آسمان کهنه و فرتوت دیگر نظیر آنرا پیدا نخواهند کرد ، شور و التهاب عشقشان تسکین مییابد ... و کم کم آسودگی و بی‌خیالی جای خودرا بازمیکند . من بهمهٔ این وسائل دست زدم و بخیال خود خواستم با فداکردن آرزو وعشق‌خود شما را راحت بگذارم ولی بیهوده .

«خیال نکنید من‌الان قلم بدست گرفته میخواهم نامهٔ‌عاشقانه بنویسم زیرا بنظر من کارلغوی میاید . معمولا در اینگونه نامه‌ها چه یافت میشود ؟ ازنخستین روزی که برروی کرهٔ زمین معمول شد مردها بزنها نامهٔ عاشقانه بنویسند تا امروز ، غیر از دومطلب چیز دیگری ننوشته‌اند : تعریف جمال او و بیان درجهٔ عشق خود . برای من هردوی اینها بیهوده و غیر عملی است . من از زیبائی شما چه تعریفی دارم بکنم ؟ قطعاً هزارها زن از شما زیباتر هست ، همین شمائی که در نظر من از هر تمنائی زیباتر و از هر امیدی فروزنده‌تر هستید شاید در نظر هزارها مرد زیبا نباشید . زیبائی یك امر اعتباری و ذوقی است و ابداً ملاك و میزان معینی ندارد . مطلب دوم هم غیرعملی است . زیرا بشر ، باهمهٔ ترقیاتی که کرده و در قوهٔ بیان و افهام معانی سرآمد ساکنین کرهٔ خاك شده و شاید از همین جهت هم خود را ازآنها برتر میداند ، هنوز نتوانسته‌است برای بیان احساسات و تفسیر ضربانهای قلب خود کلماتی وضع کند . هنوز برای نشان دادن این انقلابات و طوفانی که آسایش و استقامت ما در زیر ضربتهای آن معدوم میشود وسیله‌ای بدست ما نداده‌اند .

« من همین‌قدر میتوانم بگویم دوست میدارم واز روی کسی خواب را از سرم بدر میبرد . ولی آن هیجانها و بحرانهائی را که از نیمه‌های شب برمن مستولی شده ، تا تزدیکی های فلق فکر

و روح مرا در میان دندههای خود خرد میکند ، چگونه میتوانم بیان کنم ؟ ما نمیتوانیم دردی را که از نقرس احساس میکنیم برای دیگری نقل کنیم ؛ و هیچ بیان سحاری نمیتواند حقیقت درد و المی را که ضربههای تازیانهٔ ظالمی جسم بشریرا میگدازد نشان دهد ؛ آنوقت چگونه میتوانیم روحی را که در زیر فشار یأس و امید افتاده است و تازیانههائی که آرزو وناکامی براعصاب ما میزند تشریح کنیم !

« آیا شما وقتی ترانهٔ غم انگیزی شنیده ، محزون میشوید میتوانید بگوئید چرا غمناك شده اید و چرا سایهٔ اندوه بزفضای روح شما خیمه میزند ؛ یا هنگام شنیدن آهنگ طرب انگیزی چرا آسمان خندان بهار درفضای هستی شما درخشان میشود و در آن لحظه چه خاطرات و چه سوانحی از اعماق تاریك و مبهم درون شما میگذرد ؟

« ما دراین مرحله بس ناتوانیم . از اینرو همهٔ افراد حساس برای اظهار عواطف خود بشعر و موسیقی متوسل شدهاند ومن خیال میکنم فصیحترین وبلیغترین چیزی که انسان میتواقد دراین مواقع بگوید سکوت است ، که عظمت لایتناهی و فصاحت شعر وموسیقی را دربردارد . زیرا همینکه دهان باز کرده ، خواستیم عواطف خود را نشان دهیم وازآن ماجراهائی که در کنه روح ما میگذرد سخن بگوئیم ، از آسمان بلند تصورات و تخیلات خود بسطح عادیات و

زندگانی مبتذل روزانه فرو میافتیم ، و شما خیال می کنید همان طوریکه ملیونها مرد از ملیونها زن خوششان می‌آید منهم از شما خوشم می‌آید .

«بلی اگرممکن بود ، همانطوریکه ازاعماق یکشب تاریك منظرهٔ با حشمت و جلال حریقی را تماشا می کنند ، نایرهٔ وجد و اشتیاق را ببینند ، یا همانطوریکه رومانی را می‌خوانند ، صحایف روح را ورق زده واز ماجراهائی که در بطون تاریك و مرموز آن گذشته است با خبرشوند ...

«آن وقت چه میشد ؟ آیاآنوقت بهتراز حالا مرامیشناختید وبطپشهای یك قلب پرازعشق بیشتر گوش می‌دادید ؟

« الان که این جمله را نوشتم خود هم مشکوك شدم . زیرا من تصور نمی کنم زنها خیلی حساس واهل عاطفه و دل باشند ؛ بر فرض هم باشند ، برای کسانیکه حقیقتاً آنها را دوست میدارنـد اینطور نیستند . زنها ، مثل اینکه «جزای نیکی بدی باشد» ، عشق ومحبت را بقساوت و غداری پاداش میدهند . از این جهت بسیاری از اشخاص فکور تصور می کنند نوعی سادیسم ، یا روح هوسناك کینه جوئی در نهاد آنها نهفته است که ازتألم‌مردها یك‌نحو رضایت خاطر و تشفی قلب پیدا می کنند ، و آنـرا حمل برغریزهٔ انتقامی می کنند که فطرتاً درجنس‌زن نسبت‌بمرد، که درتمام نواحی‌زندگی بر وی‌تفوق پیدا کرده است ، وجود دارد .

« ولی خیر ، این معلول دماغ حسابگر زنهاست که عشق و علاقه را نیز تابع قانون اقتصادی عرضه و تقاضا قرارمی‌دهند . زنها مانند جهود عتیقه فروشی که از مشاهدهٔ برق رغبت و اشتها درچشم مشتری یکی از آثار نفیسهٔ خود ، قیمت آنرا ده برابر می کند ، همینکه ازآشفتگی روح کسی مطلع شدند متکبرتر ، بی‌اعتناتر ، جامدتر وسردتر شده ، درمقابل اضطراب وانفعال و حجب وترس که شدت عشق در طرف ایجاد کرده است خود را مثل طفل معصومی ساده و بی‌خبر از هرجا و دور از قضیه وانمود می کنند ؛ درصورتی که نود و نه درصد این عشق را خود آنها تحریك کرده و آتش فتنه را خود آنها دامن زده و حتی مثل پزشکی که سیر مرضی را کاملا مواظبت می کند سیر عشق وفزونی وکاهش آنرا شدیداً مراقبت کرده‌اند .

« اگر کسی‌غیرازتو بود (بگذار بگویم « تو » ـ این بقلبم نزدیکتراست) من‌با این صراحت بااو حرف نمی زدم ، زیرا زنهای قشنگ بدرجه‌ای از خودپسندی‌لبریزند که غیرازتملق و چاپلوسی و ستایش ، ازمردها چیز دیگری رانمیتوانند تحمل کنند . اماتو ، با اینکه نمیدانی من چقدر ترا دوست دارم ، این را بخوبی میدانی که‌یك مرد سیراب ازهوی وهوس ، مردی که‌نظربازی اورا خسته و فرسوده کرده و دیگر جمالهای ظاهری او را نمیفریبد و از جا در نمیبرد و منتها کاری که می کند موقتاً تحریك شوق‌و رغبتی در او

کرده بعد بزودی فراموش میشود - فقط برق چشمان توخواب ورؤیای او را مشوش نکرده است ، زیبائی روح وجمال معنوی تو اورا باین سماجت و اصرار انداخته و طول زمان ، بجای اینکه لهیب شوق او را فرو نشاند ، سرکش تر کرده است ، بحدی که من گاهی خیال می کنم بجای خون آرزوی تو در رگهای من دور میزند .

«خیلی ازموضوع پرت شدم . وقت هم کم کم داردمی گذرد؛ الان که از عمارت بباغ رفتم تا هوائی بخورم منظرهٔ آسمان بکلی تغییر کرده بود : از آن ستاره هائی که سرشب آسمان را منقش کرده بود اثری نبود . آسمان مثل چشمان تو سیاه وعمیق و اسرار آمیز بود ، لمعان و درخشندگی وطراوت دیگری داشت ؛ستاره‌های زیباتر و ساطع تر و تازه‌تری برروی بام فلك پراکنده شده بودند ، دیگر از غوغـای زندگانی اثری نمانده بود ، بساعت نگاه کـردم نزدیك سه بود .

« امشب یعنی می‌خواستم زود تر بخوابم و از فرط خستگی دیگرخودرا محتاج خواندن کتاب ندیدم ، ولی همینکه چشم برهم گذاشتم یکی از تبسم های شیرین و با معنائی که امروز بمن لطف کرده بودی در پیش چشمم مصور شد . بعد همین طور قیافهٔ تو ، در اوقات وحالات مختلفه وسخنان دلنواز و تلخ تو ، نوبه بنوبه مثل یك فیلم طولانی از مقابل خاطرم گذشت .

« از آن وقت تا بحال مثل غریقی کـه با امواج دریا دست

بگریبان است و دائماً تلاش می کند خود را از حملهٔ بیرحمانهٔ آنها نجات دهد،ولی امواج بایك سماجت خستگی‌ناپذیری باو هجوم می کنند ، منهم بیهوده سعی کرده‌ام که خود را ازچنگال تو نجات داده بخواب بروم .

« وقتی خوب فکر می کنم زن از تو قشنگتر خیلی هست ؛ خودمن هم ازصدها زن خوشم می‌آید ولی هیچیك از آنها باخواب‌و آسایش من‌کار ندارند . من‌هرقدر دلیل وتقریبات برای آرام کردن التهاب خود میآورم که فلان زن‌باریکتر ، یاباطراوت تر ،یابلندتر، یا قشنگتر ، یا مهربانتر ، یا رامتر است فایده ندارد ، باز دلم ترا میخواهد ، خاك بر سر این دل !

« روانشناسان معتقدند که تمایلات وافکارانسان بردوقسم‌است ارادی و غیر ارادی ، یا بتعبیر صحیح تر« کنسیان » (Conscient) و «انکنسیان» (inconscient) گرچه ظاهراً انسان تابع افکار وعواطف ارادی خود می‌باشد ولی حقیقت قضیه اینستکه انسان غلام واسیر و زبون افکار و احساسات غیر ارادی خود میباشد .

« صحت این نظریه را من دربارهٔ خود کاملا تجربه کرده و تصدیق می کنم : عقل و اراده و حتی امیال و هوسهای من به من‌امر می کنند که از تو صرفنظر کنم ، دلایل آنها هم خیلی موجه است و بخودم هم می گویم علتی ندارد من اینقدر اورا دوست داشته باشم . اما بمرحلهٔ عمل که میرسد می بینم خیر اینطـور نیست ؛ چشمان

عشق‌انگیز تو ، ازاعماق وجود و سوبکنسیانس (subconscience) من مثل‌ستارهٔ پرنور ونافذ مشتری که ازاعماق تاریك لایتناهی ـ چشمك می‌زند ، تمام این تعقل‌ها و استدلالها و همهٔ آرزوها را مسخره کرده . . . و من فاعل مختار و صاحب اراده ، زبون و اسیر امیال نهائی خود میباشم و ترابدون انحراف و بدون تردید و درنگ دوست میدارم .

« و اینهم خیلی عجیب نیست . همانطوری که افراد بشر هر یك دارای صفات جسمی‌خاصی هستند که نمیتوانندآن‌راعوض کنند، یعنی نمیتوانند رنگ بشره وبلندی قامت ، یا شکل چشم و ترکیب دهان وبینی خودرا کاملا تغییر دهند ، ومنتهاکاری که میتوانندبکنند اینست که ابرویشان را بتراشند و جای آنرا مطابق دلخواه خود با مداد ابروی دروغی بکشند، یااینکه قدری پودر و سرخاب بصورت بمالند و یا آنکه با ماتیك ، لب خود را اندکی کلفت تر و قدری شهوت انگیز درست کنند ، همانطور هم خطایص معنوی و روحی بشر کمتر قابل تغییر است ؛ شخص خسیس، کریم وشجاع ، جبان‌و خونسرد ، عصبانی وسریع‌التأثر و عجول ، برد بار وحمول نمیشود . بنا بر این چه مانعی دارد اگرفرض کنیم که امیال وآرزوهای‌انسان ازهمین قبیل باشد ، یعنی همانطوریکه انسان نمیتواند براخلاق خود حکومت کند وهرجوری که دلش‌میخواهد خودرا درست کند، همانطور هم نمیتواند برتمایلات حقیقی و هوسهای باطنی و شهوات

درونی وبالاخره آرزوهای نهانی وغیر ارادی فرمان دهد و در تغییر یا تبدیل آنها هیچگونه قدرت و اختیاری ندارد .

فرانسویها میگویند :« رنگ وذوق قابل بحث نیست .»راست هم میگویند. کسی که فرضاً اززن بور خوشش میآید نمیشود بااستدلال عقلی او را متقاعد کرد که اززن سبزه خوشش بیاید. یا کسی که زن کوچك وظریف می‌پسندد اگر باو تلقین کنند که زنهای فربه‌هشتاد نود کیلوئی بهترند زیرا بیشتر گوشت دارند ، نمیتوانند ذوق او را تغییردهند ، زیرا اواز گوشت زیاد خوشش نمی آید ؛ فقط کاریکه دراین مرحله میتوانند بکنند همانست که زنها درنازك کردن ابرو و کلفت کردن لب میکنند ، یعنی انسان با اراده تا یك درجهٔ خیلی کمی قادر میشود از تمایلات خود بکاهد، یا آنرا بوسیلهٔ تلقین زیاد کند .

« خوب شد دیگر مقدمه تمام شد و رسیدیم باصل موضوع، الان هم نزدیك دمیدن فجر است و وقت خواب من رسیده ؛ گفتم خیال نداشتم نامهٔ عاشقانه بنویسم و فقط می‌خواستم این شعر را که ازیکی از شعرای متأخر است و چند روز قبل در کتابی دیدم برای تو نقل کنم :

« با من چرا مضایقه از جور میکنی »
«چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست»

«البته شعر خیلی مهم نیست ولی مضمونش بنظرمن خوب آمد،

یعنی یك وسیلهٔ جدیدی است که من تا کنون بآن فکر نکرده بودم .

« همانطور که در اول این نامه نوشتم اگر من میتوانستم از تو صرفنظر کنم تا کنون طرفنظر کرده بودم . بچندین وسیله‌ای که در اختیار داشتم دست زده و نتیجه‌ای نگرفتم . حالا نوبت تست که بمن کمك کرده مرا از شر سماجت این دل بدبخت برهانی و خودت هم راستی اگر ازدست من بستو آمده باشی راحت خواهی شد .

«اینکه من از شما میخواهم چیززیادی نیست ، چیزی نیست که در آب و گل شما نباشد. حال که نمیخواهید بمن سعادت ببخشید، اقلا آسودگی عطا کنید. شمائی که با کمال خونسردی نور آفتاب و زندگانی را از من دریغ میکنید ، دیگر چه لزوم دارد با نگاههای جذاب خود بارقهٔ عشق وجوانی را از دور بمن نشان دهید. برای شما خیلی سهل است مثل غالب این زنهای لوس از خود راضی قیافهٔ سرد وبی اعتنا بخود گرفته ، ازچشمان خوداین نگاه‌هائی که عشق وامید را مپروراند بردارید وازروی لبان باطراوت خود آن تبسمهای آرزو پرور و هوس انگیز را محو کنید و بگذارید دل بدبخت من در تاریکی یأس و نا امیدی کم کم شما را فراموش کند ...»

☆ ☆ ☆

صدای سامی خاموش ، و قبل از اینکه بخواندن نامهٔ دوم بپردازد مشغول روسن کردن سیگار دیگری شد . حضار کلمه‌ای بهم نگفتند ، فقط با استفهام و تعجب همدیگر را نگاه کردند و تنها

مهندس رزین بود که سرا بلندنکرد وبابی‌اعتنائی ، مثل اینکه‌در این مجلس نیست سیگار خود را میکشید. فاتی خانم روی راباآقای سامی نموده گفت حالا خواهش میکنم نامهٔ دوم را همینطور شمرده وباتجوید بخوانید : سامی شروع کرد : ــ

نامهٔ دوم

از خانم ... به فاتی سعید

« فاتی جان بد کردم از اول قضیه را بتو خبر ندادم و الا شایدکار باینجا نمیکشید . چکنم فطرت وطبیعت ما اینطور آفریده شده است که قدری مرموز ومستور باشیم. این حالت رفته رفته‌جزء غریزهٔ ما شده است که حتی در مقابل صمیمی ترین دوستان خود با احتیاط و فاقد صراحت وبلکه گاهی هم منافق باشیم .

« قضیه بقدری شور شده است که یکی از مردهای خیلی با هوش و اهل زندگی میگفت « زن هیچوقت نباید در روشنی کامل حوادث قرار گیرد ؛ باید جسماً و روحاً در یك فضای نیم روشن نیم تاریك زندگانی کند و الا تمام جذابیت و سحر خود را از دست میدهد .»

« در هرحال خواهش میکنم این صفحات ماشین کرده را که کپیهٔ نامه‌ایست که او بمن نوشته است بخوان و بعد بمن بگو آیا این حقیقت است یا صنعت ؟

« من خیلی بدبخت خواهم شد اگر فقط هنرانشاء این نامه

را املا کرده باشد ، نه یك مغزی که آرزوآنرا ملتهب کرده‌است .

« این نامه را یکروز عصر خود او با حالت تردید و تزلزلی بمن داد و خواهش کرد آنرا بدقت خوانده جواب بدهم . البته برای من چیز غیر مترقبی نبود . آنروز آنرا در جعبهٔ جواهر خود پنهان کرده ، سحر همانشب بشوق خواندن این نامه‌ای که هم میدانستم چیست و هم نمیدانستم خیلی زود از خواب برخاستم . هنوز هوا تاریك بود و گنجشکها ازخواب بیدارنشده بودند . ازپشه بندبیرون آمدم ، رفتم بالا در اتاق خود ، چراغ را روشن کرده ، یك نفس تمام این خطوط عصبانی و آلوده به تب را ، مثل تشنه‌ایکه گیلاس آب سرد را تاقطرهٔ آخر میآشامد ، خواندم . وقتی از اتاق بیرون آمدم رنگ ازروی ستاره‌ها پریده بود وتك تك ناپدید شده بودند و آن سفیدیهائی که فقط اطراف برفهای قلهٔ دماوند دیده میشد درتمام صفحهٔ آسمان وحتی روی اطلسهائی که تختخواب مرا احاطه کرده‌بود پراکنده شده بود . قلبم میزد و احساس مجهول و لذیذی سرا پای مرا فراگرفته بود . من هیچ فکر نمیکردم و سکر بیسابقه‌ای سکر اینکه‌زن‌احساس کند مردی دیوانه واراورا دوست میدارد دررگهای من جاری شد . در این وقت یك تصمیم بیش نداشتم و با همین تصمیم ملافهٔ کتان را دور خود پیچیده خود را بخواب زدم : من‌مال او بودم .

« اما فردا وقتی که خواستم تصمیم شب گذشته را اجرا کنم

ودر گوشی تلفون صدای بم وعمیق ونرم اوپیچید،یك حالت عجیبی بمن دست داد ، زانوهایم مرتعش و دلم میطپید ، شك و تردید مثل ماری بی سروصدا خزیده بروحم راه یافت .

کسی را دو نظر بیاور که میخواهد خود را باعماق دره‌ای پرتاب کرده از کشیدن بار زندگی آسوده شود ؛ بکنارپرتگاه رسیده واولین اقدام کریمانه را برای سرنگون کردن خویش نیز مرتکب شده است ولی با همان غریزهٔ حفظ نفس و ترس از مرگ فوراً خود را عقب کشیده وروی قلوه سنگهای جهت مخالف دره افتاده ومیان دو حس متضاد : خجلتی که خود از ضعف نفس و سستی اراده دارد و خشنودی از اینکه هنوز زنده است و استخوانهایش در اعماق دره متلاشی نشده ، گیر کرده است ـ من نیز همینطور بودم. گوشی را روی تلفون انداخته و خود بسمتی افتادم، نفس درسینه‌ام تنگی میکرد وقلبم بشدت میزد.

« هول دست زدن بکاری که هرگز نکرده‌ام و بیرون شدن از دائرهٔ مقررات مرا ازپیروی غریزه ومیل فطری منحرف کرد وبلافاصله قیافهٔ مستهزء و مشمئز کنندهٔ شك در مقابل تصورات متهیج من ظاهر شد. آیا این صنعت انشاء وهنرپشت هم انداختن کلمات است یارابطی موجودی در زیر همین آسمانی که من تنفس میکنم آنقدر مرادوست میدارد که خیال میکند آرزوی من بجای خون در شریانهای او دور میزند!

« البته خیلی دلت میخواهد که او را بشناسی . نمیدانم چرا الان بیاد شوهر سرور افتادم که شب عروسی چشمان درشت خودرا که مثل چشم اطفال معصوم و خالی از هر حالتی بود بروی دخترها دوخته خیال میکرد دختر های مجلس مثل سرور، شیفتهٔ آن صورت گرد و سفید و آن ابروان مقوس و دماغ قلمی ولبان سرخی که شبیه لبان ماتیك زده بود ، میشوند .

« من یقین دارم تو اگر سیامك را ببینی ، بر فرض هم که دوستش نداری او را خواهی پسندید ، زیرا هیچ وجه اشتراکی با این جوانهای نرم وسست و دست مانند دنبه که آن وقت اسم همهٔ آنها را « آمجواد » گذاشته بودیم ندارد . حتی در برخورد اول شاید انسان قدری از تلخی و خشکی این قیافه‌ای کـه آثار قدرت اراده و استحکام اخلاق ازتمام خطوط آن خوانده میشود سر بخورد. مخصوصاً این پیشانی مستور از غرور و استبداد آدم را در بدو امر قدری ناراحت میکند ولی حالت چشم های پراز گناه او که گاهی لهیب میل وخواستن درآن زبانه میکشد و گاهی پراز تخیل ونوازش شده . . . ومثل اینست که یك افق خیلی دور دستی را مینگرد، این احساس ناراحتی و نگرانی را مبدل باطمینان میکند .

« صدای او مثل سیمهای ویولون سل ، بم و نوازش کننده و گاهی بایك نوع خستگی توأم میشد که بان ملاحت مخصوصی میداد. رویهمرفته من هر وقت در شعاع معاشرت و صحبت وی واقع

میشدم یکنوع آسودگی، یکنوع اطمینان وایمانی در خود احساس میکردم، مثل اینکه این مرد همهٔ آن چیزهائی را که بدان محتاج است دارد: گرمی عشق، قدرت سعادت بخشیدن، شایستگی حمایت کردن وسربلندی دادن، جرأت ریختن مال وهستی خود بزیر قدمهای زنی که دوست میدارد، لیاقت تأدب وتواضع واحترام کردن بهجنس لطیف.

«توالان خیال میکنی که من این مقدمه را برای این چیده‌ام که ازتوبپرسم چگونه جواب این نامه را بدهم وخلاصه برای انجام میل وخواهش قلبی خود نصیحت و دستور ترا بهانه کنم. کاش اینطور بود، کاش سیامك اینقدر اصرار وسماجت در گرفتن جواب قطعی از من نمیکرد. یا لااقل کاش من میتوانستم بیش ازاین طفره زده اورا با جوابهای مبهم ودو پهلو سر گردان کنم.

«این روشی که من درمقابل او پیش گرفته ودائماً اورامیان یأس و امید نگاه داشته بودم گویا تأثیر بدی براعصاب اونموده واو را خسته و سریع‌التأثر و زود رنج کرده بود. بهمین جهت در اولین فرصتی که مرا تنها گیرآورد، راه گریز و فرار را برویم بسته ازمن تقاضا کرد باو جواب بدهم. بعقیدهٔ او «برای روح انسان هیچ عذابی مزاحم‌تر و هیچ شکنجه‌ای دردناکتر از شك نیست. حتی یأس و ناکامی با همهٔ تاریکی و دردی که دارد از زندگانی درشك بهتراست. عشق که بهشت اینِ دنیا یش میتوان نامید وقتی آلوده بشك

و ریب شد بمصیبت و بدبختی مبدل شده از هر جهنمی سوزان تر میشود ✓ وبنا براین ازمن میخواست تکلیف اورا روشن کرده از شك بیرونش آورم .

« منهم مثل کسی که هول میشود ، یا کنار دره‌ای سر گیجه گرفته پرت میشود غافلگیر شده بجای همه چیز باوجواب رد دادم .

« من فرود آمدن صاعقه را بردرخت یا عمارتی ندیده‌ام ولی خیال میکنم تأثیر حرف من براو هیچ کمتر از صاعقه‌ای که بریك چنار کهن سال تنومند خورده ، تمام غرور و زیبائی و سربلندی او را در یك طرفة العین محو و نابود میکند نبود . این قیافهٔ مردانه و پراز اطمینان ، در یك لحظه چنان عاری از حیات وچنان حقیر و کوچك گردید وآن پیشانی پراز فراست وروشنائی چنان تاریك شده، بزیرافتاد که بی‌اختیار قلب من درهم فشرد .

« چرا این کار را کردم ؟ خودم هم درست نمیتوانم بفهمم . آیا اورا دوست نداشتم ؟ بطورحتم اورا دوست داشته‌ام ودارم ، بلکه الان که ازدست من بدررفته است میفهمم که غیر ازاو تا کنون مردی را نخواسته‌ام .

«آیا برای اینکه امیدوار بودم معاشقه‌ای بهتروعاشقی ازاو صادق‌تر پیدا کنم ؟

ـ گمان نمیکنم . زیرا با آنکه منهم ازاین خود پسندی که تمام زنها دارند وخود را بدون‌حرف خوشگل میدانند بی‌بهره‌نیستم،

لااقل اینرا خوب استنباط کرده‌ام که حسن و ملاحتی اگر در من باشد خیلی رایج و متداول و باب ذوق عموم نیست . من ممکن‌است باب طبع اشخاصی واقع شوم که وجاهت‌های عادی و معمولی و باب طبع اکثریت را نمی‌پسندند، بلکه مثل کلکسیونرها که برای تشخص وامتیازمجموعهٔ خود ، موضوعهای نادرومنحرف وغلط را بقیمت‌های گزاف میخرند ، چیزها وقیافه‌هائی درزن می‌پسندند که دور ازحد متداول و معمول باشد و باصطلاح «اکسانتریك» باشند . اینگونه مردها درجامعه کمیابند واینکه من‌باب سلیقهٔ یکی‌ازآنهاقرار گیرم نادرتراست . وانگهی مگرممکن‌است هرروز و هرزنی یك همچون طوفان احساساتی را برانگیزد و درهمه کس این استعداد هست که باین شدت دوست بدارد ؟

«بین خودمان بماند ، ما زنها خیلی بیش‌ازحد واندازه‌ای که شایسته و جائز است بحسن خود اهمیت میدهیم و تمامش هم تقصیر خود مردهاست که با کم‌صبری وبیحوصلگی ولبریزشدن ازاحساسات و نشان دادن مکنونات خویش ما را بناز و غمزه و گرانفروشی برمیانگیزند، اینهمه پیسیها سرآنها درآورده برآنهامنتهامیگذاریم وآنها را وادار بفداکاریها میکنیم .

«درست‌است که زیبائی مقام وارزش بزرگی دارد زیرا یکی از مواهب نادر و کمیاب طبیعت است ، ولی مگر عشق و احساسات سرکش وطاغی مردی که ما را بقدر نورآفتاب دوست داشته ومافوق

ستارگان قرار میدهد چیز پیش پا افتاده‌ایست . مردها خیلی اشتباه میکنند ، اگر قدری بی‌اعتنائی و خونسردی پیشهٔ خود میساختند همه ما را درمقابل خود بزانو درمیآوردند .

« من‌نمیدانم از کجا این شهرت غلط دردنیا پیچیده است که مردها را قهرمان میدان تعقل وادراك میدانند وزن را اسیراحساس خود . در صورتیکه زن همیشه در رام کردن عواطف خود و تسلط براحساسات خویش‌تواناترازمرداست، بحدیکه حتی درمسائل‌جنسی که فقط احساس و غریزه حکومت میکند ، زن با عقل وادراك آنها را حل میکند . اگرمی‌بینید درتمام رشته‌های علوم عقلی مرد جلو افتاده است برای اینست که زن از قدیمترین ازمنهٔ تاریخی ازعرصهٔ تنازع بقاء ومداخله درامور زندگانی برکنار مانده وبنابراین قوای عقلی او نشوونما نیافته است .

« بطور حتم مردها دستخوش احساسات خود بوده نمیتوانند مثل ما واقع بین باشند . خوب فکر کن ، مرد عاقلی چون سیامك با تعجب ونکوهش میگوید « زنها عشق را هم تابع قانون عرضه و تقاضا قرار داده‌اند » زنها قرار نداده‌اند ، خدا و طبیعت تمام امور حیات و زندگانی راتابع این اصل قرارداده است . این مثل‌اینست که بآدم بگویند چون تو دوست داری باید معتقد شوی کـه دو-دوتا پنج تا میشود . این جزء طبیعت و فطرت زنهاست که مردهای سست و نازك نارنجی را نپسندند . برای اینکه مرد وقتی مرد است

که قدری خشن ، قدری بی‌اعتنا باشد . اگر در مردها استقلال و بزرگی و قوت اراده و حتی استبداد و غرور مالکیت نباشد ما آنها را نمیپسندیم. نمیدانم شکوفه را می‌شناسی یا نه ، خیلی زن فهمیده و باکمالی است ، شوهر خود را هم خیلی دوست میدارد . یکروز در ضمن شکایت از شوهرش کـه قدری در خارج شرارت میکند میگفت « شاید یك علت اینکه اورا بیشتر دوست میدارم همین است که میدانم موردتوجه زنهاست وطبع مایل بشرارت دارد واگرمثل مرغ کرك دائماً بیخ دلم افتاده بود قطعاً از او زده میشدم » راست میگوید. وقتی مردی زنی‌را خیلی دوست میدارد بواسطهٔ همین‌شدت علاقه دست‌وپایش میلرزد، محجوب ومرعوب ومتزلزل میشود وهمین حجب و ترس اورا درنظرما ضعیف جلوه داده ، باعث آن میشود که باو سرد و بی‌اعتنا شویم ، وهمین سردی وبی‌اعتنائی ما آتش میل او را فروزانتر میکند .

«البته موضوع سیامك اینطور نبود . زیرا او ابداً دست‌وپای خود را گم نکرده و هر چه از من خواسته است با کمال قـوت و شدت خواسته است ، شاید همین روح سرکش و مغرور او و همان لهجهٔ آمرانه و تند ومسامحه ناپذیر او مرا واداشت که اورا مأیوس و بدبخت کنم .

«میگویند زنها همه دلشان میخواهد مثل پریهای افسانـه که دیوها را طلسم کرده مطیع خود نگاه میداشتند ، یك مردخشن

و مغروری را که در چشمهایش آتش حرص و ولع شعله ور است زیر پای خود دیده ، این پیشانی های مستبد را مجاور پاشنه‌های کفش خود احساس کنند . ولی متأسفانه من هنوز بمصاف این حیوانات مدرك وجمال دوستی که درلذایذ وآلام خود متفنن ودقیق وصنعتگر شده‌اند نرسیده‌ام وآنقدر تعین و تشخص در امیال و افکار خود ندارم که حتی در گناه و شهوات خود نیز متفنن بوده از رنج رسانیدن به یك مرد با اراده و مستبد و مغروری لذت ببرم : و راستی در مکنون ضمیر ازخود شرمسار میشوم وقتی می‌بینم محاسبه و جمع و خرج‌های یك زن بسیار متوسطی هادی فکر و اعمال من بوده است .

« واقعاً من چه دلم میخواست ؟ امروز که دارم تمام اعماق ضمیر و تمایلات خود را جستجو میکنم می بینم من همان چیزی را خواسته‌ام که تمام زنها خواسته‌اند . من اورا دوست میداشتم ، یعنی بنابرنظر حضرت‌مسیح آنچه نمیبایستی مرتکب شوم مرتکب شده‌ام؛ ولی میترسیدم اگر عملا هم تفویض شوم دچار عواقب بد آن شوم . چه کسی مرا مطمئن‌می کرد که این ارتباط منتهی ببدنامی ، یامنجر بتباه شدن زندگانیم نمیشد. بدتر از همه این مردها ، همانطوریکه در احساسات خود کریم و سخی هستند ، غالباً پس ازرسیدن بمقصد طوفان عشق و هیجان روح آنها تسکین می یابد و کم کم این عشق دیوانه که ما را از صراط مستقیم تقوی منحرف کرده است زائل

میشود . درصورتی هم که زائل نشود مبدل بیك محبت ملایم و آرام وبی مزه‌ای میشود . دراینصورت آیا بهتر نیست ماآنها را همینطور تشنه گاهداریم ؟

« من البته در کنه ضمیر خود دلم میخواست ابـاوامتناع من عشق او را شدید کند ولی ظاهراً بخود میگفتم اگر در نتیجهٔ این امتناع تسکینی درعشق اوپیداشد چه بهتر ؟ این زندگانی فعلی من که ازهر گونه لذت شدیدی عاری است لااقل دچار مرارت و تلخی هائی نخواهد شد .

«باز ازمطلب پرت‌شدم. گفتم وقتی باخشکی وخشونت برنده‌ای باو فهماندم هر گز آرزوی‌دست یافتن برمن را دردماغ خودنپروراند چه حالی پیدا کرد. راستی آنوقت منهم حال‌بدی پیدا کردم ونزدیك بود آن روح کریم و پر ازجهش زنانهٔ من که در هرزنی نسبت ببچه یامرد بدبختی موجود است بحرکت آید. ولی باز خود داری نموده وخیال کردم این لهجهٔ خشك وقاطع را بوسیلهٔ توضیحات وتفسیرات وبالاخره تعلیل کردارخود قدری ملایم کنم ولی بجای اینکه‌بهترش کنم بدترشد .

«من‌مثل کسی که درسی را حفظ کرده ومیخواهد پس‌بدهد، بدون اینکه باو فرصت صحبت بدهم بقدر نیمساعت حرف زدم .

«چه گفتم؟

«الان خودم هم درست یادم نیست . ولی همینقدر میدانم که

هرچه جمله‌های فخیم و کلمات دهان پر کن در کتابهای اخلاقی خوانده بودم و یادم بود مثل واعظ های مجالس ختم باو گفتم . یك کلمه از این چیزهائی که امروز برای تو نوشتم باو نگفتم. در تمام مدت صحبت، خود را خیلی بالا و مرتفع نگاه داشتم و از دائرهٔ مقررات اجتماعی قدمی فراتر ننهادم .

« وقتی باو حرف میزدم دلم میخواست بررغم ارادهٔ خودم میان بازوان قوی او فشرده شوم ولعنت میکردم این حس احترام و تأدب واین ضعف وتزلزلی را که سیامك در مقابل من پیدا میکند . برای اینکه نفهمد چقدر در قلب من رسوخ کرده است ، عواطف حقیقی خود را بشکل عشق افلاطونی و محبت خالی از هر شائبه نشانداده ، تقریباً یك لهجهٔ ملامت آمیزی نسبت بوی اتخاذ کردم که چرا «بر رغم ارادهٔ خود ! » مرا طوری دیگر دوست دارد و خارج از کلیات فلسفی واجتماعی وادبی صحبت دیگری میان ما معمول گردیده‌است. درصورتیکه خدا میداند چقدر عشوه بکار او بسته بود) وچه لباس‌هائی که فقط برای خاطر او پوشیده و چه عطرهائی که تنها برای تهییج احساس اوزده وچه آرایشهائی که برای برافروختن آتش تمنای او کرده بودم !

« پس از آن بایك لهجهٔ مادرانه از نا پایداری کلیهٔ تمایلاتی که مصدر آنها غریزهٔ جنسی است و اینکه منتهی میشود برنجش و کدورت وسردی و انفصال، سخن رانده ، ازثبات و بقاء علائقی که

مصدر آنها فقط احترام متبادل و دوستی‌های معنوی است دم زدم .

« سیامك در تمام این مدت سر بزیر انداخته حتی یك کلمه نگفت و یکمرتبه هم چشمان ما باهم مصادف نشد که تأیید سخنان خود را در آنها بخوانم ؛ ولی هر قدر من بیشتر صحبت میکردم آن قیافهٔ تاریك که زهر ناکامی تلخی خود را برآن پاشیده بود روشن تر و آرامتر میشد حتی درجملهٔ آخری من ، شبههٔ یك لبخند انکار یا استهزائی از میان خطوط قیافهٔ او عبور کرد ...

« من مدتها بود خاموش شده بودم و سیامك همینطور نقش یك نواخت قالی تر کمنی سالون کوچك مرا نگاه میکرد. مثل اینکه خیال میکرد هنوز صحبت من تمام نشده ومنتظر دنبالهٔ آن میباشد. چون سکوت من از حد گذشت سررا بلند کرد ، نگاههای ما با هم مصادف شد ، منظرهٔ عجیبی بود : این چشمانی که مثل دوکانون تب و التهاب ، آتش خواستن درآنها شراره میکشید ، سرد و تاریك و تمام امیال وآرزوها درآن خاموش شده بود .

« من بیش‌ازاین تاب سکوت ونگاههای سرد این چشمهای شیشه‌ای را نیاورده ، برای اینکه او را بحرف بیاورم گفتم جوابی را که با اصرار از من مطالبه میکردید تماماً دادم ــ دیگر مطلبی ندارم .

« سیامك از جای برخاسته با کمال تأدب و تواضعی که در آنوقت از هر توهینی برمن گران تر بود تعظیمی نموده و گفت

من از همین جواب شما فوق العاده متشکرم زیرا بمن آسایش و راحتی از دست رفته‌ام را باز داده و بار سنگینی را از دوش من انداخت . »

این جواب بطوری غیرمترقبه بود که من بلافاصله نتوانستم حرفی بزنم و حتی متوجه نشدم که او باز تعظیمی بمن کرده از در خارج شد و چند ثانیه بعد در خانه با یك صدای خشن و سنگینی رویهم افتاده و من مثل محبوسی تك وتنها با خیالات خود ماندم .

« فاتی‌جان ، این مردها چرا اینطورند ؟ گاهی با احساسات دیوانهٔ خود ما را معذب میکنند و گاهی با تحقیر و بی‌اعتنائی خویش مارا درهم میشکنند . درست است که من اورا ازخود رانده ومأیوس کرده‌ام ولی او چرا باین زودی از میدان در رفت و باین سهولت و آسانی قرار منفی مرا قبول کرد ؟ این چه عشقی بود که باین زودی خاموش شد !

« من از آن دقیقه که سیامك رفت و دیگر اثری ازوی ظاهر نشد یکنوع قلق و شك ، یکنوع ناراحتی روحی ، یك جور سوزش و گزندگی در اعماق قلب خود احساس میکنم .

« آیا بعد از سیامك حالا نوبت تلاش و عشق ورزی بمن رسیده است که باید عقب او بدوم و دستم باو نرسد . آیا حس خود-پسندی من جریحه دار شده است زیرا منتظر نبودم یك عشق بآن

سر کشی باین زودی سرد و خاموش شود ؟ یـا راستی من هم دوست میدارم ؟

« ازشدت شك وریب وبرای دست یافتن بیکنوع تسلیتی از حافظ فال گرفتم سرصفحه این شعرمحزون آمد :

«عاقبت منزل ما وادی خاموشان است»

«حالیا غلغله در عالـم افلاك انداز»

خواندن آن بیشتر متأثرم کرد ، بنویسندهٔ محبوب خودم و خودت مترلینك پناه بردم ، چندین صفحه‌از کتاب «حکمت‌وتقدیر» او را خواندم ولی این صوفی بلژیکی هم مثل حافظ نتوانست مرا تسلیتی بدهد . سهل ایست ، برشك و ناراحتی روحیم افزود .

« دیروز از آقای «س» که میهمان ما بود و چنانکه میدانی مرد خوش فکر وپخته ومجربی است پرسیدم «آیا ممکن‌است عشقی که بمنتهادرجه شدت وحدت رسیده باشد یکمرتبه بدون جهت‌آرام شود ؟ گفت «لابطور حتم هر کسی استعداد عشق نـدارد ، اشخاص خیلی حساس ، روح های پراز برکت که دارای مزاجهای افراطی هستند میتوانند یا زیاد دوست بدارند یا زیاد دشمنی کنند و بدیهی است اینگونه اشخاص نمیتوانند معتدل وآرام‌باشند ؛ بنابراین اگر در اینها عشق بحد وافر بروز کرد خیلی بعید است یکمرتبه آرام شود ، بلکه بیشترممکن‌است مبدل بیك احساس شدید دیگری‌شود؛ مثلا بواسطهٔ حرکت خلافی یـا عمل غیر مترقبی محبت آنها مبدل

بکینه یا تحقیر شود ۵

« این طبایع چون درهرچیزی راه اغراق میروند ، تصورات خیلی بلندی نسبت بموضوع عشق خود پیدا وهمه گونه صفات عالیه بحدا کثر درطرف فرض میکنند؛ آنوقت اگر طوری شود که یك مرتبه برخلاف ترقب وانتظار خود چیزی براینها کشف شود ، بکلی آن حس ستایش وتمجید ، بتحقیر و بی‌اعتنائی مبدل میگردد .

« این طبایع و مزاجهای طاغی حتی در مسائل دینی هم اینطورند . مکرر دیده شده است یك شخص فاسق وفاجر یکمرتبه مبدل بیك زاهد متقی شده و یك مؤمن موحد یکمرتبه کافر و ملحد . . . »

« من مدتها بود که دیگر بسخنان آقای «س» گوش نمیدادم، فکرم رفته بود بطرف سیاست وطرز تصورات او که بیشتر ازهرچیزی استقلال روح و بلندی فکررا دوست میداشت و معتقد بود که امتیاز افراد بشر از همدیگردرجهٔ آزادی فکر آنهاست . راجع بزن میگفت « چیزیکه انسان فکور ومهذب وپخته ومجرب جستجو میکند تنها زیبائی اندام نیست ، بلکه روشنی روح، صفای اخلاق وآن هماهنگی وموزونیتی است که درروح یك زن باید باشد تا اورا مثل ستارهٔ زهره درخشان ومانند ابرهای حاشیه طلائی کنارافق ، پرازلطف ونوازش و مثل نورخورشید ، کرم کنندهٔ حیات مرد قرار دهد» اواز تصنع و تکلف و مخصوصاً از فکرهائی که در دائرهٔ مقررات محبوس هستند

فرار میکرد .

« من دیگر طاقت نیاورده ، همین که خانه خلوت شد گوشی را برداشته باو تلفون کردم . دلم در سینه می‌طپید و ابداً جمله‌ای هم حاضر نکرده بودم . بخود میگفتم « همینکه صدای نوازش ـ کنندهٔ او در گوشی پیچید چیزی بخاطرم خواهد رسید ، لااقل میتوانم باو بگویم بیاید و مرا ببیند» ولی بعداز مدتی انتظار نوکر اوپای تلفون آمد وبمن خبرداد که آقایش همین امروزصبح مسافرت کرده است .

« حالا میفهمی برای چه باین مفصلی نگاشته‌ام . من تمام کارهای خود را کرده‌ام ، مرتکب گناه شده‌ام بدون آنکه لذت آنرا چشیده باشم ؛ شخصی را ازخود دور و مأیوس کرده‌ام ، بدون اینکه اقلا این غرور برایم مانده باشد که عشق اورا به‌بازیچه گرفته ورد کرده باشم . حس ستایش وعبادت مردی را بحس تحقیر و بی‌اعتنائی مبدل ساخته‌ام . نه مناعت وعلو طبع یك زن عفیف ، نه آرامش وجدان زوجهٔ وظیفه شناس و نه هم رضایت و خشنودی عاشقی که بمقصود خود رسیده‌است ، هیچکدام برایم نمانده است در اعماق روح خود لهیب گزنده‌ای را احساس میکنم که نمیدانم نام آنرا چه بگذارم و رویهمرفته یك حالت ناخوشی و بیزاری از خودم ، یك حال ملال و خستگی عصبی مرا فرا گرفته است ، دلم میخواهد مرا معالجه کنی . . . »

☆☆☆

نامهٔ خانم ناشناس بپایان رسیده و صدای سامی از فرط خواندن ناهموار و خسته شده بود . نامه را بر زمین گذاشت و سکوت کامل برجمع ما مستولی شد . هیچکس حرف نمیزد و گاهی گنجشکی یا پرنده‌ای با صدای پراز نشاط از بالای سرما پرواز کرده ، بما می‌فهماند که چون بیشتر از آنها میفهمیم بیشتر از آنهاهم رنج میبریم .

بالاخره فاتی خانم سکوت را شکسته گفت « آقایان حرفی بزنید وعقیده‌ای اظهار کنید .»

فائز رویش را بمن کرده گفت « شما که استاد تاریخ هستید آیا میتوانید بما بگوئید فرق زنان متمدن قرن بیستم با زنهائی که در غار زندگانی میکردند چیست ؟»

من چون آدم بطی الانتقالی هستم داشتم فکرمیکردم که مقصود از این سؤال چیست ، و میخواستم جواب مفصلی کـه زن متمدن امروزی را از زنهای قرون اولیه ممتاز میکند تهیه کنم . سعید که مردی خوش فکر و خوش مشرب و طبعاً بشاش و بذلـه گوست فرصت نداده و گفت : « در عصور توحش وجاهلیت زنها کفش پاشنه بلند نداشتند .»

آقای سامی با لحنی که سراسر آن طعنه بود گفت « آنوقت زنها «حکمت وتقدیر» مترلینگ را هم نخوانده بودند.»

فاتی خانم با نهایت تأثر گفت « شما مردها بسیار بد و مثل اطفال بدون توجه وبیرحم هستید .»

آقای مهندس رزین که تا کنون کلمه‌ای نگفته بود گفت « مصلحت زنها وسعادت آنها دراین است که متعلق بمردهای خودبود ومثل بورژواها زندگانی کنند .»

بعدازاین جمله از جای برخاسته اجازهٔ مرخصی گرفت .

فاتی خانم گفت « پس‌فردا را فراموش نخواهید کرد که‌باید برویم یام نهار بخوریم » آقای مهندس با یك لهجهٔ پراز لکنت که معلوم بود خیلی ازاین یادآوری ناراحت شده است گفت « مخصوص همین امروز که میآمدم میخواستم ازوعدهٔ پس‌فردا عذر بخواهم زیر من فردا باید بر گردم بتهران » .

سعید گفت «شمادیشب میگفتید دوهفته درتبریزخواهیدماند وبعدهم قرار بود باهم برویم اردبیل و ازراه آستارا شما بروید رشت و من بر گردم تبریز » .

گفت «بلی چنین بود ولی امروز صبح تلگرافی ازتهران داشتم که ناچارم از نقشهٔ اولی صرفنظر کنم ». واین جملهٔ اخیر راطوری گفت که همهٔ ماحدس زدیم که قضیه‌نباید اینطور باشد وبعداز اینکه از ما دور شد وشوهر فاتی خانم اورا مشایعت کرد سامی رو را بفاتی خانم کرده گفت «نکند این آقا همان نویسنده نامهٔ اول باشد؟»

فاتی خانم کمی بفکررفت واندکی‌مضطرب شده ، باقدری‌تردید

گفت « با اینکه آقای مهندس الان سه چهار روز بیشتر نیست که بتبریز آمده‌اند مشکل بنظر میرسد او باشد .»

سامی با آن شیطنت و هوشیاری که در طبیعتش مخمر است گفت : « صدا وقیافه خیلی ازآن توصیفاتی که دوست شما کرده‌بود دور نبود .»

فاتی خـانم ساکت مانده . . . و در این ضمن آقای سعید بر گشته ... وصحبت همینطورناتمام ماند .

۴

دفتر ششم

به بانو ص . م . اهدا میشود

بامداد هنوز درخواب بودم که اسفندیار با یك لوله روزنامه وارد اتاق خوابم شد ! خدمتکارم سمرقند چون خصوصیت او را با من میدادند دیگر خود را محتاج اطلاع دادن ندیده بود .

اسفندیار خوش ذوق و خوش‌منشرب‌است ؛ چون مقدارزیادی زمینهای بایر و بی‌قدر و قیمت او ، از متری سه چهارشاهی بده‌پانزده‌تومان بالارفته است، امروز در اعداد متمولین و خوش گذرانان

تهران محسوب میشود وسرش برای دنبال حوادث رفتن درد میکند.

او ملتفت نگاه تعجب واستفهام آمیز من شد که‌چه حادثه‌ای اورا قبل از ساعت ده از خانه بیرون کشیده است.

ولی‌نه برای اینکه رفع تعجب ازمن کند ، بلکه برای‌اینکه شتاب داشت وارد موضوع شود گفت « من دیروز خیابان پهلوی با سهراب وزنش که مدتها بودآنها راندیده بودم ناهار خوردم . چون اوساعت دو ونیم بایستی باداره رود ، منهم‌کاری نداشتم ، خیال کردم بروم‌درخیابانهای بیشماری که درغرب خیابان‌پهلوی میان‌سنگلاخها احداث شده است قدم بزنم .

«این‌خیابانها همه خلوت وخانه‌هایش‌همه نوساز است وغالب آنها بدون سبك و بدقواره ، آفتاب شفاف پائیز تهران‌آنها را خوب فرا میگیرد و برای راه رفتن و خیال کردن وقلل مجلل وپرازبرف البرز را تماشا کردن بسیار مناسب است .

« از دور ، در یکی ازاین خیابانهای بی نام ، اندام زیبای زنی بچشمم خورد که گیسوان نیم روشن و بلوطی رنگ وی در زیر نورآفتاب مثل آبشار طلا موج میزد .

« برای خیال کردن چه محرکی از زن قوی‌تر ! گاهی یك نگاه زن بیش ازیکقطعهٔ زیبائی موسیقی بشخص‌تخیل ورؤیا میدهد و گاهی یك تبسم زن - یك تبسم‌خفیف ونامحسوس‌زن- بیش‌از بهشت باهمهٔ لذایذ موعودش فریبنده و جذاب میشود .

« راه خود را کج کردم . نمیدانم این سروهای جوانی را که پنج شش سال است درکاخ شاهی کاشته‌اند دیده‌ای که از اهتزاز نسیم چگونه سراپا مواج و پراز انعطاف وحرکت میشوند ؟ اندام زیبای این زن که کت و دامن بنفش سوسنی آنرا پوشانیده و یك بلوز شطرنجی ریز سینهٔ کریم و جوان و لرزان اورا مستور کرده بود ، همانطورمواج وپیچ و خمهای آن مانند شعر زیبائی موزون وخوش آهنگ بود . موهای فراوان وی ازنزدیك تیره تر از طلائی وکمی بازتر از خرمائی ... رنگ اکاژ و ومتفرعات‌آن هم نبود ، نمیدانم چه رنگی بود ، خیال میکنم اگر بنا بود فرشته های بهشت بال و پری داشته‌باشند می‌بایستی برنگ‌آن‌باشد. این آبشار نور وطلا که از هرجواهر واز هرآرایشی‌بیشتر بزن جلال وجاذبه وزیبائی‌میدهد، بر خلاف مد ابلهانه روز ، بلند ورسا و تازیرشانه‌های خانم مجهول ریخته بود .

« صورت اورا خوب نتوانستم ببینم زیرا بیشتر از نیم دقیقه، یعنی باندازه ای که ببرسد یك دفتر مشقی اینجا ندیده ام و منهم با کمال‌ساده لوحی راستش را گفتم که همچو چیزی ندیده‌ام، درمقابل من‌نایستاد . خیلی نگران وشتابزده بود . ازاینرو نمی‌توانم جزئیات صورت اورا برای شما نقل کنم، فقط سه چیزخیلی مشخص ازسیمای او در ذهن من ماند ، اول رنگ سفید ومات صورت ، دوم مژه‌های درازی که عکس‌آنها در کمال خوبی روی زمینهٔ عسلی و سفیدمینائی

چشم درشت وی دیده میشد وسوم که بیشتر از هرچیز درصوری وی جلب توجه میکرد شکل و ترکیب دهان کشاد ولبان کلفت او بود که به‌وی‌جاذبه وملاحت مخصوصی‌میداد. البته انسان نمیتوانست‌اورا درعداد خوبان درجهٔ اول قراردهد ولی این لب و دهان طوری تعبیه شده‌بود که باو یك‌نحو تشخص وتعین میداد وانسان احساس می کرد که این زن حساسیت غیر عادی ، گیرندگی خاص ، آنیتی دارد که فرنگیها آنرا « جاذبهٔ جنسی » مینامند و از آن زنهائی است که خود را زیبا میداند وبس ، یعنی چون مطمئن به تسلط‌خویشند هیچگونه شك یا نگرانی روح آنها را مضطرب نمی کند ، نه زیاد بآرایش میپردازند و نه هم تکبر و غرور بخرج سایرین میدهند .

« هر چند خانم میخواست بی اعتنائی و بی‌اهمیتی باین دفتر دمشق نشان بدهد ولی چشمان صریح و صادق او میگفت که خیلی نگران است و دفترهم دفترمشق نیست .

« همینطور که می رفتم پیش خود خیال میکردم دفتر مشق اهمیتی ندارد که موجب نگرانی و اضطراب شود ، شاید لای آن دفتر نامه ای بوده است که بایستی مکتوم و مرموز بماند .. ممکن است خانم روی یکی از این بالکونهای آفتاب رو نشسته و مشق می کرده ، بعد صدای تلفن یا کاری او را بداخل خانه کشانیده و در غیبت او بادی برخاسته و دفتر را بخیابان انداخته است و اینك بخیابان آمده است که دفتر خود را پیدا کند ، اما گم شدن دفتر

مشق نگرانی ندارد و جای نامهٔ عاشقانه هم در دفتر مشق نیست.

«من همینطور خیال میکردم و بعدازآن خیال خیالات دیگری آمده ودائماً ازاین خیابان بخیابان دیگررفته،این خانه‌های بیقواره مبتذل را با نظر تأسف نگاه میکردم که اگر صاحبان آنها جاهلانه خود را معمار ندانسته و باور میکردند که معماری فنی است ، واز هنرهای زیبا ، و در هرحال ازساعت سازی و نجاری کمتر نیست و شهرداری تهران میدانست که شهر سازی هم فن مهمی است ، این خیابانها چقدر بهتر میشد.

« نیم ساعت بعد،خیلی پائین، بچند نفر بچه‌رسیدم که یك‌دفتر، از همان دفترهای شاگردان دبستان ، تر و خیس و پاره و سیاه شده را ازتوی جوی بیرون‌آورده بودند. بلافاصله یاد خانم سوسنی‌پوش افتادم . بکودکان پول خروس‌قندی داده دفتر را گرفتم . تااندازه‌ای که ممکن بود آنرا خشك کردم . پشت جلد باخط درشت نوشته‌شده بود « دفتر ششم » و از بعضی عبارات آن معلوم بود که روزنامه و دفتر یاد داشت زنی است و بطورحتم مال آن خانم خوش لب ودهان است.

«برگشتم ، خیابانها را سربالا دوباره پیمودم تابهمان خیابانی که گمان می کنم نام غزلسرای بانوق (هلالی) را برآن نهاده‌اند رسیدم . البته از خانم سوسنی پوش در خیابان اثری نبود وبا آن که معقول نبود که هنوز او درخیابان مشغول جستجوی دفتر مشق باشد،

و با آنکه بقدر آن شخصی که در شهر غربت ، وقتی از مهمانخانه بیرون آمد ، سگی را که دم در مهمانخانه خوابیده بود نشان کرده بودساده لوح نبودم، باز،امید مرا بتکاپوانداختهٔ وبیهوده دلم‌می‌خواست دریکی ازاین‌ایوانها، یا پشت یکی‌از این‌پنجره ها ، تابش گیسوان یا زنگ لباس او بچشمم بخورد ، آنوقت درآن خانه را زده دفتر گم شده را بخانم رد کنم .

« بطمع دریافت تبسم زیبائی ازآن لب ودهان هوس‌پرور، و بامید نگاهی پرازتشکر وحقشناسی از آن چشمان قشنگ ، دو سه مرتبه سراسرآن خیابان را گز کردم ولی بیهوده !...

«دیشب خواستم این دفتر روزنامه را بخوانم ولی بدرجه‌ای سیاه شده و درهم ریخته بود که با کم حوصلگی من منافات داشت از اینرو فکر کردم که امروز صبح آنرا نزد توآورده با هم این‌معما را حل کنیم .»

صحبت اسفندیار که تمام‌شد دیگر اثری ازخستگی وبیخوابی دیشب درمن نمانده بود ؛ با نشاط وچابکی جوانی از تخت خواب بیرون جستم و رفتیم بکتابخانه و دونفری مشغول شدیم .

چه سرگرمی‌خوبی ! رخنه کردن باسرار قلب زنی، از راه یافتن باستحکامات زیکفرید وماژینو مشکلتراست . اینها مثل شب ، تاریك ؛ و مانند اعماق جنگلهای دست نخورده مرموزند . اینها قطعاً خود را بدست دفتر یادداشت خویش نمیسپارند ، از بسکه بد

گمان و بی‌اعتمادند . من امیدوار نبودم که در آنجا بطون فکر و کنه خیالات زنی را بخوانم، معذلك تاهمان اندازه‌ای هم که زنی میخواهد خود را نشان بدهد تماشائی است ، مخصوصاً یادداشتهای سیاه شده که انسان مجبور است باقوهٔ تصور و تخمین و بزور موشکافی و ذره‌بینی جمله‌های نیم تمام را تمام و کلمات محوشده را پیدا کند شوق و لذت ما را مضاعف میکرد .

تا نزدیکی‌های ظهر ازخواندن فارغ شدیم ، اگر نتوانستیم همهٔ آنرا کشف کنیم چندان دست خالی هم برنگشتیم . تقریباً نصف بیشتر ، بلکه دو ثلث یادداشتها را مرتب کردیم و برای اینکه خانم سوسنی پوش بداند مامردان مؤدب وتربیت شده‌ای هستیم ومخصوصاً وظایف ادب واحترام خودرا دربرابر بانوان فراموش نکرده‌ایم ، نام اشخاص را تغییردادیم .

بریدگی وافتادگیهای زیادی دراین یادداشت‌هاهست واینها همانهائی است که ما نتوانستیم کشف کنیم .

☆☆☆

۲۷ اسفند

امروز از بانك ملی کـه بیرون می‌آمدم با سوری مصادف شدم . تبسم برروی لبان من منجمد شد زیرا سوری مثل اینکه مرا نمیشناسد بمن نگاه کرد ، نه لبخندی صورت اورا روشن کرد و نه

برق مهری درچشم اوتابید . نه سری تکان داد ، نه هیچگونه‌علامت آشنائی ...

درد در دلم پیچید .

این همان دختر رؤف و با عاطفه‌ای بود که تمام کلاس‌های دبیرستان ژاندارك را با هم گذرانده وهمدیگر را دوست می‌داشتیم. او دیگرچرا قسی وبی‌عاطفه شده است .

من‌کاربدی نکرده‌ام ، وقتیکه دیگرطاقت نیاورده ونتوانستم با این طوفان عشقی که سراسر هستی مرا درخودپیچیده‌برد مقاومت کنم بجای هر گونه تبهکاری ازشوهرخود طلاق گرفته ، بآن کسیکه قلب و روح من اورا پیدا کرده بودم ملحق شدم .

چند روز قبل مسعوده بدتر ازاین کرد : با یك تکان خشك وتکبرآمیز ، سرخود را بعقب وپیشانی را مغرورانه رو بآسمان بالا برده ، با این حرکت عامیانهٔ خود میخواست مرا تحقیر کند . ولی من مثل امروز روحم معذب و متألم نشد . زیرا مسعوده بواسطهٔ اینکه چندان زیبا و مورد توجه نبود یکنوع خشکی وتکبر و افاده داشت ومخصوصاً از زمان مدرسه با من همچشمی و رقابت میکرد . علاوه براین دیگرحنای اوبرای من رنگی‌ندارد واین خشك مقدسی اخلاقی با آن ریاکاری و روش خدعه آمیز او که همه کس میداند چندان وزنی واعتباری ندارد ...

از فرط تأثر بجای اینکه باسلامبول و لاله زار رفته تتمهٔ

خریدهای عید را بکنم ، همینطور تند و بی‌محابا ، مثل کسی که کار فوتی دارد بطرف شمال رفتم . این باد سرد و تندی که گاهی طهران را مانند جهنم سوزان میکند در من ابداً تأثیری نداشت . خیابان فردوسی و خیابان مشجرفرزانه تمام شد وتقریباً من محاذی آخرین خانه‌های شمالی فیشرآباد بودم که برق‌دوشیشهٔ عینك منصور را برصورت خود احساس کردم که با یك تبسم پراز شفقت و ظرافت بطرف من آمده ، میگفت «من شرط می‌بندم که خانم یك میعادگاه دوئلی دارد والا هیچ زن زیبائی باین سرعت وحدت بوعدگاه عشق، آنهم درسنگلاخهای فیشرآباد نمیرود» .

من ازاین تصادف یکه خوردم ... با وجود اینکه با منصور خیلی رایگان و دوست هستیم نمیدانستم چه بگویم وهمینطور جلو خود را تماشا میکردم . منصور برای اینکه مرا از این حال انفعال بیرون آورد ونشان دهد که از طرف من منتظر هیچگونه توضیح و تفسیری نیست ، اشاره‌ای بالبرز که تا نزدیك دامنه‌اش ازبرف‌مستور بود کرد و گفت «اگر تهران این‌منظرهٔ پرازجلال‌وعظمت رانمیداشت چه بود واز بیرون آن چه لذتی میبردیم» وبا دست دریای سنگلاخ را نشان داد . راستی هم این کوههائی کـه مانند نیمدایره ، شرق و شمال جلگهٔ ری را احاطه کرده و تمام آن در زیر برف مستور بود ، با قلهٔ منیع و مغرور دماوند که در نقطهٔ شمال شرقی پیشانی متکبر خود را بطرف آسمان شفاف بالا برده بود منظرهٔ با حشمت

و زیبائی داشت .

اما من آنوقت ازدلم خون می‌چکید وابداً دماغ نگاه کردن و لذت بردن نداشتم . یگانه کاری که میتوانستم بکنم این بود دل خودرا خالی کرده ، با گفتن ماجرای سوری اندوه خودرا تخفیف دهم . منصور دوست ارزنده‌ایست ، از زمان عروسی بامن آشنا شده وبواسطهٔ تأدب جبلی وخوش‌محضری ومنزه بودن از هر شایبه طمع، بین ما الفت ورابطهٔ معنوی محکمی ایجاد شده است . منصور خوب سخنان مرا ....

۲۸ اسفند

دیروز خسرو نابهنگام بخانه آمد . منهم برای اینکه نفهمد چه می‌نویسم مطلب را رها کرده دفتر یادداشت رامخفی کردم . من نمیخواهم او از این پیش‌آمدها چیزی بفهمد . چه‌لزوم دارد صفای روح او تیره گردد .

روزیکه مسعوده بامن‌آن رفتار تحقیر آموز و موهن را کرد ازفرط تألم برای اونقل کردم . خسرو خندیده گفت «شاید او متوقع بود که همه کس مثل خود اورفتار کند» . من گفتم « معلوم میشود رفتار او بیشتر باب طبع جامعه است زیرا با وجودیکه همه میدانند با.... در تمام مجالس محترم است ، شوهر و خانوادهٔ خود راخوب حفظ کرده است.» خسرو گفت «ممکن‌است چنین باشد، یعنی جامعه

همیشه بعنوان وظاهرسازی بیشتراهمیت میدهد تابواقع و کنه قضایا، زیرا برای جامعه،ظواهریگانه وسیله ویگانه دریچهٔ رسیدن بواقعیات است ، ولی همه کس نمی‌تواندکاری را که مسعوده کرده است بکند آیا خود تو میتوانستی زندگانی دو روئی کرده یك عمری در ریاو نفاق بسر ببری ؟ »

من آنوقت بخسرو جوابی ندادم وپیش خود فکر می کردم «چرا نمی‌توانستم ، مگر مردها با تحمیل سلطه واقتدار خود ، مارا باین گونه زندگانی عادت نداده‌اند ؟ معذالك هرمرتبه‌ای که خسرو ابرام را از حد می گذرانید ، و من می خواستم بوی تفویض شوم وحشت و نگرانی عجیبی برمن مستولی میشد و خیال می کردم اگر مرتکب خطائی شوم برپیشانیم ثبت شده ...وهمهٔ دنیا خواهد فهمید.

بطورحتم یك تعقل و استدلال دیگری هم درکاربود : خسرو برای من مثل‌نور وهوا ضروری شده بود ، زندگانی بدون او دیگر برای من رونقی نداشت . آیا چگونه می‌توانستم بطور مطمئنی او را برای خود حفظ کنم ؟ مرد ها همینطوری که در احساسات خود کریم هستند بپایداری و ثبات آنها نمیشود زیاد اطمینان کرد و تنها چیزی که می تواند پایداری آنهارا تا درجه‌ای تأمین کند قید ازدواج است .

وقتی خسرو دید من بوی جوابی نمیدهم و در فکر فررفته‌ام دست مرا میان دو دست محکم و مردانهٔ خود فشار داد و نگاههای

چون عقاب خود را درچشمان من فرو برده پرسید « مگر ما بیش از یکمرتبه بدنیا خواهیم آمد ؟ » گفتم « نه » گفت پس باید سعی کنیم که این یك مرتبه را خراب وتباه نکرد مطابق میل خود زندگانی کنیم وبحرف مردم وقعی نگذاریم .»

وچون دید مثل اینکه هنوز قانع نشده‌ام گفت « هیچ میدانی تو چند سال دیگر عمر خواهی کرد » گفتم « نمیدانم » . گفت : « مقصود عمر حقیقی نیست ، عمر جوانی و زیبائی است . تو الآن بیست و سه سال داری و معمولا جوانی و زیبائی زنها مابین شی و سی و پنج الی چهل تمام میشود . پس تو در حدود هفده سال عمر خواهی کرد ، سعی کن اینرا مطابق میل قلب ، مطابق جهش و پرش روح و آرزوی خود زندگی کنی و برای روز خستگی وپیری بجای تأسف وندامت یادگارهای شیرین و زیبا ذخیره نمائی ... » این حرفهای تلخ وخسته کننده را با کمال خونسردی ، مثل اینکه حساب آشپزرا میپردازد ، گفت . اما من خوب احساس میکردم که درباطن امر ازاین پیشآمد خیلی متألم است ، مخصوصاً از اینکه من برای خاطر اودست اززندگی وهمه چیزخود برداشته‌ام ودر راه عشق او دچاراین ملامتها میشوم قدری ناراحت است ، درصورتیکه من برای خاطر اواینکار را نکرده‌ام ...

۲ فروردین

اولین عید من و خسرو خیلی خوب برگزارشد. دیروز که

منصور با یك هدیهٔ کم بها ولی زیبائی که سلیقه و ذوق او را نشان میداد بدیدن من آمده بود فکر کردم که این خوشی را من مدیون او هستم . اگر آنروز او با آن منطق قوی و قوهٔ اقناعی که در بیان مطلب دارد مرا آرام نکرده بود یقیناً هم خسرو از بحران عصبی من مطلع میشد و هم نوروز اینقدر بشاش و زیبا نمیگذشت .

منصور اساساً آدم بشاش و خوش بینی است و در هر قضیه‌ای جنبهٔ خوبی پیدا میکند . آن روز وقتی از ماجرای من و مواجهه با سوری مطلع شد خندید و گفت «من اگر بجای شما بودم بجای دلتنگی از این پیشآمد خوشوقت میشدم .»

من راستی نفهمیدم برای چه از بی‌اعتنائی یا تحقیر دیگران باید خشنود شوم . منصور وقتی حالت تعجب مرا دید گفت « قضیه خیلی سهل است : اگر شما بیچاره و بدبخت یعنی درحالی بودید که مستحق ترحم دیگران ، یا مورد تعدی و ستم قرار گرفته (یعنی مستحق کمك سایرین) بودید ، بطور حتم آنها این قیافهٔ متکبر و احمقانه را نشان نداده، بلکه دلسوزی می کردند . زیرا ماحیوانات دو پا از بسکه خود خواه هستیم پیوسته دیگران را محتاج خود میخواهیم وحتی این خود خواهی دربعضی بدرجه‌ای زیاد میشود که ترجیح میدهند کسان و نزدیکان آنها ضعیف و مظلوم باشند زیرا اگر مستغنی وتوانا باشند دیگر نه‌بدلسوزی آنها احتیاج دارند و نه بمددشان »

من همینطور ساکت مانده گوش میدادم و البته متقاعدنشده بودم . منصور بافراست جبلی خود دریافت ودنبالهٔ سخن را رها نکرده گفت « آنچیزیکه تقریباً بتحقیق پیوسته است و اغلب مردان فکور آنطور نظر دارند اینست که نقطهٔ مرکزی فکروروح زن وآخرین وبلندترین هدف اوعشق است ، بحدی که بعضی معتقدند زن‌ماشینی است برای بقاء نوع واز اینرو تمام فعالیت روحی وجسمی وی‌صرف انجام این وظیفه میشود ، زن لباس وپول وجواهر وتجملات را برای این‌میخواهد. اینکه می‌بینید زنها بپول گرفتن ازمرد و وادار کردن او بخراجی اصراری دارند ، از این لحاظ است که خراجی مردرا علامت فدا کاری وفداکاری ویرا دلیل برعشق او وعشق او را مولود هنر ودلربائی خود میدانند .

« این زنهائی که احیاناً مردان را بکشتن میدهند ، یا آنها را بپرتگاه خودکشی ودیوانگی میکشانند ، یا باعث فتنه‌واختلاف وزد وخود و دوئل میشوند و باینکار تفاخر نموده از نتایج اعمال‌خود لذت میبرند ، اشخاصی قسی و بد قلبی نیستند . ولی چون وظیفهٔ خود را ایجاد میل و بر انگیختن آرزو میدانند ، هر قدر بیشتر و شدیدتر آن میل و رغبت را برانگیخته باشند ، ولو آنکه مستلزم حوادث خونینی شده باشد بهتر وکاملتر وظیفهٔ خود را انجام داده‌اند و ازخود بیشتر راضی هستند . با این مقدمه بفرمائید ببینم زنها بچه حسادت میبرند !» من با کمال سادگی گفتم « زنها نسبت بهر چیزی

حسودی میکنند . لباس ، جواهر ، خانه و آرایش ...»

منصور سخن مرا قطع کرده گفت « ابداً ... زنها فقط نسبت بیك چیز حسادت میورزند یاغبطه میخورند و آن موفقیت یکی ازهم جنسانشان است در حوادث عشقی . حسادت در سایر چیزها تبعی و عرضی است . مردها بهمدیگر حسادت میورزند ولی در رشته های مختلف : من یك نفرملاك هستم وابداً حسادتی نسبت بسرهنگی که سرتیپ شود یامعماری که خانهٔ زیبائی ساخته مشهور شود ، یاتاجری که در نتیجهٔ معامله سود هنگفتی برده است نخواهم داشت ، شاید برهمسایهٔ ملاکم که بهتر توانسته است زمینی رابعمل آورد ومحصولات بهتری تهیه کندرشك ببرم ،ولی زنها ، چون بقول شوپنهاورحرفه‌ای وصنعتی غیراززن بودن ندارند . فقط بموضوع عشق وتمایلات جنسی رشك میبرند .»

من خوب فهمیدم که منصور چه می گوید ولی چون از این بیانات او لذت میبردم و نمیخواستم باین زودی قطع شود ، باکمال ساده لوحی گفتم « این زنهائی که نسبت بمن اینطور رفتار کردند ابداً نظری به خسرو ندارند و حتی یکی از آن ها ابداً خسرو را نمیشناسد .»

منصور گفت « مقصود من این نبود که آنها اوقاتشان تلخ است کـه چرا شما خسرو را صید کردیـد و میل داشتند خود آنها موضوع عشق و علاقهٔ او شوند . بلکه اساساً و بطور مطلـق از این

پیشآمد کـه شما توانستهاید طوفـان عشقی در مردی برانگیزیـد خوششان نمی آید . مگر این دیوانگیهائی کـه خسرو برای شما میکرد شوخی بود ؟ کدام زنی است که نخواهد مردی را پریشان کند ولواینکه آن مرد را ابداً دوست نداشته باشد ودرخیال تفویض بوی نباشد ؟»

باز برای اینکه منصور دنبالهٔ سخن را رها نکند وبا وجود آنکه میدانستم آنچه میگوید راست است گفتم «قضاوت شما دربارهٔ زنها خیلی منصفانه نیست» منصور با یك لهجهٔ نیم شوخی ونیم جدی گفت « زنها که سهل است . درقضیه شما وخسرو منهم برطالع خسرو رشك بردم: زنی بزیبائی شما آدم را باین شدت دوست بدارد ! در بهشت هم چنین نعمتها سرراه نریختهاند ...»

۷ فروردین

بمناسبت عید امروز نامهای ازفیروزه رسید . اوقریب دوسال است باشوهرخود درهمدان زندگی میکند . مابین ما مکاتبه همیشه بودهاست وهنگامیکه این قضایا روی‌داد من مفصلااورا مطلع کردم، اوهم غیراز ایراد چند ملاحظه چیزی نگفته بود . حالا معلوم‌میشود رفقای تهران زهرخود را بآنجا نیزپاشیدهاند واین نامهٔ پرازاعتراض ونکوهش فیروزه انعکاس حرفهای آنهاست .

مراملامت میکنند که «چرا شوهربآن خوبی‌را رها کردهام.

شوهری که مرا دوست میداشت و از روی عشق با من ازدواج کرده بود ، شوهریکه برای گرفتن من با خانوادهٔ خود بهم زده و وسایل آسایش مرا از هرحیث فراهم کرده بود ...»

من درخوبی شوهر اولی خود حرفی ندارم . ولی وقتی میگویند برای خاطر من با خانواده اش بهم زد آتش میگیرم . خود آنها می گویند بمن عشق داشت ، پس برای رسیدن بمیل و آرزوی خود با خانواده اش بهم زد ، دیگرچرا سرمن منت میگذارند .

اگرعشق اینست که من الان احساس میکنم، یعنی حتی نوروز بدون وجود او برای من نشاط وحیاتی ندارد وهروقت اورا می بینم تمام اعضای بدنم برازلرزش وتمام ذرات وجودم لبریزاز تمنا وآرزو میشود، پس اعتراف میکنم که من هیچوقت به داراب عشق نداشته ام. مسعوده بیکی از دوستانم گفته بود « اگر داراب را دوست نمیداشت پس چرا باوشوهر کرده بود» من میخواهم بفهمم کدام دختری ازروی عشق ازدواج میکند ؟

خانواده ها که عامل مهم انجام وصلت هستند دردرجهٔ اول بتمول و اسم خواستگار اهمیت میدهند . اما دخترها چه توقعات و چه انتظاری ازشوهرهای آیندهٔ خود دارند ؛ من این موضوع را قدری زیرورو ، و با همسالان مکنونات قلب خود را مبادله کرده ام. تصور نمیکنم هیچ دختری ـ حتی آنهائیکه زیاد رومانهای خیالی خوانده اند وافسانه های سینما را حقایق زندگی فرض کرده اند ـ متوقع باشد

که با شوهر آیندهٔ خود رومئو ژولیت یا داستان لیلی ومجنون را از سر بگیرد .

«زنهائی هستند که تصوراتی راجع بمرد دارند. بعبارة اخری» « صفات و خصوصیاتی برای مرد قائل و در جستجوی مرد ایده‌آل » « یا لااقل در انتظار او هستند . ولی بیشتر زنها اینطور نیستند، باولین » « شانس تسلیم میشوند ، مثل کسانی هستند که از ترس اینکه صندلی » « مناسب گیرشان نیاید بهر صندلی خالی که در تماشاخانه دست » « یافتند می نشینند .»

بظور باور نکردنی ، این نظر که یادم نیست از کدام نویسندهٔ فرنگی است بردخترهای تهران صدق میکند واکثریت قاطع آنها از طبقهٔ دوم هستند که روی اولین صندلی خالی می‌نشینند .

حتی دخترهای خیلی احساساتی (سانتی‌مانتال) که در تخیل و رؤیا بیشتر زندگی میکنند ، اولین مردی را که بآنها اظهار علاقه کند ، مثل اینکه تنها شانس و اقبال حیات زناشوئی آنهاست ، رد نکرده ؛ همینقدر که مکروه و نامطبوع نباشد ویرا میپذیرند ـ دیگر حتی هیچ اهمیتی نمیدهند که این خواستگار متناسب و نزدیك بآرزوهایشان باشد یا نه ؛ زیرا همینکه مواجه با واقع میشوند رؤیاها کم کم محو و ناپدید میشود. اینرا هم بگویم که اگر در کنه امیال دوشیزگان کاوش کنند ، اینقدرها که بسر و وضع و اهمیت

خانوادگی مردها و توانائی آنها دراقناع هوسهاشان اهمیت میدهند بوزن اخلاقی و حیثیت معنوی آنها اهمیت نمیدهند و حتی شکل و اندام آنها دردرجهٔ دوم قرار میگیرد زیرا خود خواستگار بودن و بشخص اظهار علاقه کردن مرد را درنظر دخترجلوه میدهد .

داراب جوانی بود خوش اندام و غیر مکروه ، پول داشت ، وضعیت اجتماعی خوب داشت ، کار داشت ، تربیت داشت ، مؤدب و معقول بود علاوه ، بحد افراط مرا دوست میداشت ؛ هریك از اینها برای شیفته کردن دختر سادهای که هنوز طوفانی روح او را منقلب نکرده است کافی بود . بطور حتم اگر من با خسرو مصادف نشده بودم زندگانی ما همینطور بخوشی ادامه می‌یافت ، با آنکه حرارت عشق اوتسکین یافته ورفتار اوخنك وخیلی معمولی شده بود .

«شوهر باین خوبی» من میدانم خوبی یك شوهر در نظرزنها چیست ! این قوهٔ تعقل و محاسبه‌ای که در آنها هست در من هم هست. منهم ازخانهٔخوب ، واثاث فاخر، لباسهای گرانبها ، آرایش های زیبا و تمام آن نعماتی که نخستین شوهرم را بداشتن آنها میستایند خوشم میآید و دوست میدارم ولی با این تفاوت که آنها با نگاههای خسروآشنا نیستند و نفسهای گرم وی را روی گردن خود احساس نکرده‌اند .

او کجا نالد ازاین خار که درپای من است (۱)
یا چه غم دارد ازاین درد که برجانش نیست

۱۱ فروردین

پریروز هرچه دردل داشتم درنامه‌ای که بفیروزه نوشتم خالی کردم .

کارها بعضی اوقات بدرجه‌ای متناقض‌است که‌انسان خنده‌اش میگیرد . من وفیروزه هردو از طرفداران جدی زن ومعتقد بتساوی مرد وزن بودیم و از این راه مرد را در تمام مراحل متعدی بحقوق خود میدانستیم .

من‌مدتهاست‌ازاوج این‌تصورغلط فروافتاده‌ام . حالانمیخواهم وارد این موضوع‌شوم. ولی درهمین پیشآمدی که برای من روی داد خوب احساس میکنم که زنها چقدر تنگ نظرتر از مردانند ، بااین که معروف‌است آنها اهل عاطفه واحساس هستند،دریك آن سخاوت روحی و آن سرشاری احساساتی که در مرد هست در آنها نیست . زنها زود میروند روی حساب وجمع و خرج و فقط جنبه‌های مادی قضایا را میبینند ، برعکس ، مردها ، بهتر انقلاب روحی و طغیان احساس‌را که گاهی انسانرا بگردابهای‌تند میاندازد میتوانند بفهمند.

۱ــ خانم شمر سهدی را تحریف کرده بود واصلش چنین است :
توکجا نالی ازین خارکه درپای من است
یاچه غم‌داری ازاین دردکه درجان‌تو نیست

رویهمرفته من خیال میکنم مردها هم عمیق‌تر احساس میکنند و هم ازحیث عواطف سرشارترند ؛ از همین روی در تمام فنونی که مصدر آنها احساس و عاطفه است مانند شعر ، موسیقی ، نقاشی ، حجاری و حتی فن دوست داشتن و عاشق شدن ، هزارها فرسنگ از ما پیش هستند . ما تنها چیزیرا کـه در ناحیهٔ عاطفه برخ مردها میکشیم مادری و بچه داری است . وقتی خودم برای اثبات اینکه زن کانون مهر و عاطفه است این مطلب را بمردی گفتم ، او در جواب گفت « مادری یکنوع غریزه است و از اینرو در تمام حیوانات پستاندار عین این غریزه که شعبه‌ای از غریزهٔ حفظ نوع است موجود میباشد وچون کسی غریزه را درشمار فضایل نیاورده است عشق باولاد برای زن فضیلتی نیست» البته آنوقت من‌متقاعد نشده ، آن‌مرد رابخشونت طبع وبی‌انصافی نسبت بزن متهم نمودم ، ولی امروز در کنه ضمیرم اعتراف میکنم که‌کاملا حق با اوست .

ما زنهای تربیت یافته و مطلع ازافکار نویسندگان فرنگ ، معتقدیم که مردها درحق‌ما اجحاف کرده‌اند، چون درجامعه قوی‌تر بوده‌اند ارادهٔ خود را بشکل قانون وآداب ورسوم و حتی بنام فلسفه و اخلاق وضع و متداول کرده‌اند . همه نوع تحقیر و بی‌اعتنائی را بحقوق ما روا داشته‌اند زیرا ما را مساوی با خود ندانسته و بقول شوپنهاور بشر نمرهٔ «۲» قرار داده‌اند ، بعبارت‌اخری یك‌نوع بندگی و عبودیتی نسبت بما معمول داشته‌اند که بتناسب پیشرفت تمدن از

آن کاسته شده است .

ما تمام اینها را میگوئیم و از اینکه مردها ما را بـا خود برابر ندانسته‌اند برافروخته گشته گلو را از «استقلال» و « آزادی فکر» و « مساوات کامل » پرصدا می کنیم ولی بمرحلهٔ حقیقت و واقع که میرسیم همان «ضعیفه» و موجود بی‌اراده و همان « جاریهٔ » تاریخی بـوده ، عملا تمام حقوقی را که مردها برای خود قائل شده‌اند برای آنها طبیعی دانسته وهمان نقش بشر نمرهٔ «۲» را بازی میکنیم .

اگر داراب مراطلاق‌داده ویا اینکه یك زن دیگر برسرمن گرفته بود آیا همینطور اورا ملامت و نکوهش میکردند ؟

البته از نظر دلسوزی و از حیثیات مـادی و اینکه شکوفهٔ جوانی من در دست مردی پژمرده شده بود ممکن بـود باو ایرادی بگیرند . ولی اگر فرضاً این جنبه را مراعات میکرد ، یعنی وقتی طلاق میداد بقدر کافـی پول و مواجب برای تأمین زندگانی مـن میگذاشت ، نه تنها کسی ملامتش نمیکرد ، بلکه همه از سخاوت، جوانمردی و انصاف وی تعریف میکردند اما اینکه مناعت و عزت نفس مرا مجروح کرده ، مثل سگ لقمهٔ نانی جلو مـن انداخته و مانند اشخاص سیری که ته ماندهٔ سفره را با بی‌اعتنائی بدورمیریزند، مرا بگوشه‌ای انداخته است ، ابداً مورد ایراد واقع نمیشد ، اگر هم ایراد وانتقادی روی میداد باز ازناحیهٔ مردها ظاهرمیشد .

لغزش مرد محترم است ولی ارادهٔ زن نه . عفت و پاکدامنی در زن الزامی است ولی در مرد تزیینی . مرد اگر خق و شأن زن را تحقیر کند عیبی ندارد ولی اگر زن این کار را کرد خطاکار و گناهکار و مجرم است . کوچکترین فداکاری از طرف مرد بدیدهٔ تقدیر نگریسته میشود ولی بزرگترین فداکاری زن امر عادی وطبیعی است . اگر مردی دوست بدارد معذور است ولی زن ملوم . عشق در مرد، شریف ومقدس است و درزن، دون و خسیس و آلوده ــ آیا همهٔ اینها برای این لقمه نانی است که مردها بما میدهند ، یا برای اینست که خود ما زنهای پرافاده ، مثل من وفیروزه ، عملا حق را بطرف مرد داده وبآن عبودیتی که قرون عدیده برما تحمیل شده‌است خوی گرفته‌ایم؟

من تمام این مطالب و هرچه توبیخ و ملامت بود بفیروزه نوشتم ، هشت صفحه را سیاه کردم و باو نشاندادم که چطور خود او که طرفدار جدی زنان است اینطور تحت تأثیر حرف مردم قرار گرفته وکاسهٔ گرمتر ازآش شده است ، خیلی بیش از خود مردها از آنها طرفداری میکند .

میگویند من ناسپاسی و کفران نعمت کرده‌ام ؛ تمام این نعمتها بکسانیکه در پی آن میدوند ارزانی . برای من یك نعمت بیشتر موجود نیست و برای وصول بآن همه چیز را فدا میکنم . اما میخواستم بفهمم آیا اگر کسی برای زنی که دوست میدارد خرج

کند باو احسانی کرده است ؟ داراب هیچوقت مثل این دایه های مهربانتر ازمادر فکر نمی کرد و بذهنش نمیرسید که پولهائی را که برای زندگانی زن خود ، یعنی برای خود و تمتع از حیات خرج میکند بخرج من گذاشته و متوقع باشد که من از او ممنون باشم . گمان نمیکنم مردی ، مخصوصاً مرد با حیثیت و شریفی موجودباشد که اینطور فکر کند . اینطور محاسبه و فکرهای حقیر و مسکین مخصوص مازنهاست . ورنه مردها میدانند که درمقابل بذل وبخشش، آقائی وسیادت می کنند ؛ وزنها قیمت این بخشش و کرم را با اطاعت وبااینکه جزء مستملکات مرد هستند داده‌اند دیگرمرد حقی بگردن آنها ندارد . . . . . .

. . . . . .

۱۵ فروردین

روز سیزده بد نگذشت ، زیرا جمعیت ما خیلی جور بود و با همدیگر یکرنگ بودیم . کسانی که میخواستند برقصند مزاحم آنهائی که میخواستند بازی کنند نبودند. من ومنصورهم طرف عصر روی سبزه‌ها قدم زدیم و تفصیل ملاقات خود را با سوری وملامتهائی که راجع بطرز رفتارش با من کرده بود برایم نقل کرد .

هیچ میدانید سوری چه جواب داده بود ؟

سوری گفته بود که من زن بی‌عاطفه وقسی‌القلبی هستم زیرا

« شوهر بآن خوبی » را رها کرده هیچ ، از دختر چهار ساله‌ام نیز صرفنظر کرده‌ام .

منصور باحافظهٔ خوبی که دارد تمام حرفهای تلخ اورابرایم نقل وآخرین ساعتهای سیزده‌ام را مسموم کرد . از جمله ، سوری گفته بود « انسان تا مادر نشده است هرغلطی بکند چندان اهمیتی ندارد ، ولی بعد از اینکه مادرشد برای او یك وظیفه بیشتر باقی نمیماند ...» خلاصه ، یك رشته ازاین جمله‌هائی که مردمان آرام ومعتدل وآسوده در کتابها نوشته‌اند ، بمنصور گفته بود .

« کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها »

آنها حق دارند مرا بی‌عاطفه بخوانند . چه میتوان کرد ؟ با همهٔ ترقیات هنوز دستگاهی اختراع نشده است که بتوانند عواطف مادرها را بـا آن بسنجند و ببینند در اعماق منقلب و متشنج روح بدبخت ماچه تندبادهای مخالفی برپاست . ولی چیزی که محقق است اینست که من زهره را بیشتر ازآنچه سوری بتواند اورا دوست بدارد دوست میدارم . نمیخواستم از دخترم جدا شوم ولی تحت اختیارمن نبود . باین شرط حاضر شدند مرا طلاق دهند که ادعائی بردخترم نداشته باشم . من وقتی تصمیم گرفتم با داراب قضیه‌را درمیان گذاشته از او جدائی بخواهم ، هیچ تصورنمیکردم که آنها یك شرط طلاق دادن مرا این قرار خواهند داد که زهره را از من بگیرند . زیرا داراب یکمرد خیلی بچه‌پرستی نبود وطبعاً دختر محتاج پرستاری و

نوازش مادر میباشد وخیال نمیکردم که‌کار خودخواهی و غرورآنها باینجا بکشد که دختری را از مادرش جدا کنند . ولی بعدازاینکه قضیه را بمیان گذاشتم فهمیدم که‌آنها زهره را برای خودشان نگاه خواهند داشت و من یکی از دوکار را بایستی بکنم ، یا اینکه از طلاق صرفنظر کرده در خانهٔ داراب مانند پرستار ودایه بمانم و این کاملا غیرعملی و غیر منطقی بود ، زیرا قضیه شکل بسیار بدی پیدا کرده بود ، و یا باید وکیل گرفته مشغول مرافعه شوم . با آنکه پیشرفت من در این قضیه ، با وجود تمول و توانائی آنها ، مشکوك بود من‌فکر کردم آیا برای زهره زندگی دریك محیط پرازآسایش ولو اینکه از نوازش مادر محروم باشد بهتر از زندگانی با من که در خانهٔ مرد دیگری‌هستم نیست ؟ و بنابراین بنظر خود فداکاری کردم نه خودخواهی ...

۱۶ فروردین

دیشب خسرو خیلی گرفته و ملول بود آیا این خستگی کار است. . . خدایا جرأت نمیکنم فرض دیگری را بمخیلهٔ خود راه بدهم. من میتوانم تصور کنم که ده روز ، بیست روز، نور آفتاب را نبینم و از خورشید مستغنی باشم ولی اگر خسرو دیگر بمن آنطور نگاه نکند و ازدیدن من آن قیافهٔ مردانه ، متبسم وشاد نشود...چرا این افکار تلخ را بخود راه میدهم؟ من مثل آدم حریص وپول‌دوستی شده‌ام که تمام هستی خود را بیك گوهر درخشانی مبدل کرده والان

تمام فکر و استعداد او مصروف حفظ آن گوهر است . مثل تاجری که تمام دارائی اودر یك کشتی است وآن کشتی در دریای متلاطم راه میپماید ، فقط یك فکر دارم .

تمام روز راآرام ندارم برای اینکه وقتی اوبخانه میآیدهمه چیزخوب و منظم باشد ، دروپنجره و مبل وظروف از فرط پاکیزگی براق وشفاف باشد ، حتی یك پرکاه در تمام اطاقها دیده نشود ، یك سرسنجاق گرد درتمام خانه نباشد . اتاق گرم ، غذا مطبوع و لذیذ وخلاصه داخلهٔ خانه زیبا وآسایش بخش باشد .

خسرو مرا از این همه تلاش منع میکند ومیگوید « زن در آسمان تصورات مرد جایگاه بلندی دارد . مباشرت کار های خانه و دست زدن باعمال روزانه اورا از فراز ایده آل مرد پائین میاندازد . مردی زنی‌را که دوست میدارد اورامثل نورماه ومانند ستاره وهمچون گلهای بهاری پاك ...»

من نمیدانم اینهازا واقعاً ازروی عقیده میگویدیا برای اینکه از اینهمه وسواس و کوششی که من برای تنظیم امور خانه دارم جلوگیری کند . اماچیزی که محققاً میدانم وچندین تجربه و دلیل عملی از آن دارم اینست که هر مردی در درجهٔ اول خانهٔ منظم و آسوده میخواهد و اولین تقاضای خاموش هر شوهری از زن خود اینست که خانه پناهگاه ومأمن و آسایشگاه وی باشد . زن شلخته

یالاابالی هرقدر نجیب یاشوهر دوست باشد بالاخره خود را درچشم شوهرش سیاه خواهد کرد .

۳۰ فروردین

دمرد چیست ؟

« بازیچهٔ حقیر وضعیفی دردست امیال و شهوات .»
« زن هم مانند مرد ، ولی ضعیف تر وعاجزتر و »
« دیوانه ، برگهای زرد وبیرمقی که بادهای خزان »
« آنها را بهر طرف میان گل. ولای میغلطانند . »

کی وچرا من این عبارت آندره داوید را یادداشت کرده‌ام؟ خودم‌هم نمیدانم ، زیرا بطور حتم من‌فقط الان از آن چیزی میفهمم ومثل اینست که برای دفعهٔ اول آنرا می‌بینم .

امروز که این عبارت رالای یکی از کتابهای خود دیدم بی‌اختیار بیادآن روز مقدری افتادم که در کنار رودخانهٔ پراز جنجال اوشان با خسرو آشنا شدم . قامت بلند و اندام ورزیدهٔ او در لباس برازندهٔ افسر هوائی باچشمهای پرازنوازش ، مثل این بود که تمام امیال و آرزوهای من ، از اقطار مجهولهٔ روح و از اعماق تاریک گذشته یکمرتبه در روشنائی روز پیدا شده است بی اختیار دلم تکان خورد .

شاید آن کسانیکه مرا در این عشق ملامت می کنند خیال کرده‌اند من ابتدا ازاین‌مرد خوشم آمد وبعد همینطور باآتش بازی

کرده و آن را دامن زده و رفته رفته یك هوس زنانه را مبدل بعشق کرده‌ام . در صورتیکه خدا میداند اینطور نیست ، من‌حتی از این جهش غیر ارادی قلب خودم خوشم نیامد ، بلکه حال اشمئزازی نسبت بخودم در من پیدا شد . برای سرکوبی این جهش غریزی که مرا در نظر خودم هم حقیر میکرد شیوهٔ بی اعتنائی پیش گرفتم که بعد ها معلوم شد نتوانسته بودم این نقش را خوب بازی کنم : عمل من حمل بریکنوع تکبر یاعقدهٔ روحی میشده. زیرا واقعاً بمن که خیلی بشخصیت خود میبالیدم و بمتانت و قوت اخلاق خویش اعتماد داشتم برمیخورد که ابتدا بسا کن ، بدون‌هیچ مقدمه مجذوب مرد جدیدالورودی شوم و از اینرو آن روز با نهایت تصنع و تکلف سعی کردم نسبت بخسرو بی‌اعتنا و دور دست ومنیع واقع شوم . ولی خسرو ، مثل یك‌قطعه موسیقی پراز روح ونشاط انگیزی تمام افراد پیك نیك آن روز را بخود مشغول کرد . خوب میرقصید ، خوب از زنها تملق میگفت ، خوب میخورد وخوب شوخی می کرد وازته دل دائماً میخندید و سایرین را میخندانید ، خوب بازی میکرد وبیشتر من ازاو بدم میآمد که مورد توجه زنها بود .

میگویم بدم میآمد دروغ است ، بیشتر این قسمت مرا متأثر و متغیر میکرد ، درمن تحریك حسادت و عشق میکرد ، معذلك از شیوهٔ بی‌اعتنائی وتحقیر دست برنداشتم . درتمام آن روز دو مرتبه اتفاق افتاد که من و خسرو با هم طرف صحبت و مواجههٔ اختصاصی

قرار گرفتیم . درهردو دفعه بدرجه‌ای نگاههای پراز نوازش و گرم کنندهٔ او مرا احاطه کرد و طوری صدای او در اعماق روح من نفوذ داشت وخطوط قیافهٔ او بامن حرف زد که بی اختیار طپش قلبم زیاد شد . خوشبختانه روز پیك‌نیك زود تمام میشود ، زیرا پیك‌نیك روندگان نزدیکیهای ظهر ، بلکه‌نیم‌ساعت بعدازظهر بهم‌ملحق شده از شهر خارج میشوند . از باغ برگشتیم ولی در خانهٔ زیبا و رزشن و مجلل مامثل اینکه یك چیزی کم بود . من درخود یکنوع ناراحتی احساس میکردم .

گاهی یك شیشهٔ اود کلنی میشکند . خرده شیشه ها را می‌برند ، اتاق را تمیز می کنند ولی تامدتی یك بوی خفیف و مبهمی درهوا موج می‌زند . یا انسان گاهی یك خواب شیرین وپر از عشق می بیند ، روشنی روز تمام احلام را می برد ولی در زاویه های تاریك روح‌چیزی ، یك‌خوشی مبهم ، یك رضایت وتشنگی‌مجهولی هست ، آن شب من اینطور بودم ، چیزی کم بود ، یا چیزی زیاد شده بود .

من در خانهٔ خود و میان شوهر و طفل خود جای دیگر بودم ، خسرو مثل پرده‌ای میان ما فاصله شده بود ، اونبود ولی‌خیال او بود ، اونبود ولی احساس اینکه او نیست مرا معذب میکرد .

ازآنشب تابامروز دیگر خسرو دست از گریبان من‌برنداشته ولی باین شکل که روز بروز سلطه و استیلاء اوچیره‌تر شده است .

درست است من در فکر او بودم ولی انسان که دنبال هر آرزو و امید دور و دراز نمی رود ، عاشق احـلام و رؤیا نمیشود ، خسرو شب آن روز برای من جزء احلام شده بود . اگر او را نمی دیدم قطعاً راحت میشدم ولی مگر شوهر سفیه‌من گذاشت ؟ سه چهارروز بعد اورا دعوت کرد ، دریك دائرهٔ تنگ‌تر ومعاشرت محترم‌تر با او رو برو شدم . چهار پنج روز بعد او دعوت کرد ، من نرفتم ولی چه فـایده ؟ داراب رفت سهل است ، دو باره او را بخانه آورد و بلای جان من روز بروز قوی تر شد و قضیه آنوقتی به اوج شدت رسید که فهمیدم خسرو هم مرا دوست میدارد و برای من دیوانگیها میکند .

ما در دست امیال و شهوات خود بـازیچه ای بیش نیستیم . آنهائی که بازیچهٔ امیال خود نیستند ، نه برای اینست که قوهٔ عقل و ادراك آنها محکم وقوی است ، بلکه برای اینست که امیال‌آنها بشکل سیلاب طاغی‌مقاومت ناپذیر درنیامده است ، مانند جوی‌آرام و روانی سیر طبیعی خود را ادامه میدهد و باغبان هر وقت خواست مجرای آنرا تغییر میدهد ــ ولی آیا تغییر مجرای سیل هم ممکن است ...؟

۲۶ فروردین

دیروز این شعراسکار وایلد را که بطور دست وپا شکسته‌ای

اینجا نقل میکنم در یکی از کتابهای آندره مورواخواندم.

« وقتی نرگس مرد گلهای باغ همه ماتم گرفتند،
« ازجویبار برای گریستن چندقطره وام‌خواستند.»
« جویبار آهی کشیده گفت بدرجه‌ای نرگس را »
« دوست میداشتم که اگر تمام آبهای من باشك »
«مبدل شود و آنها را بر مرك نرگس بپاشم باز »
«هم کم است.»
« گلها گفتند راست میگوئی چگونه ممکن بود »
« بـا آنهمه زیبـائی نرگس را دوست نـداشت. »
« جویبار پرسید. مگر نرگس زیبا بود.»
« گلها گفتند: تو ـ توئی که نرگس غالباً خم »
« شده صورت زیبای خود را در آبهای شفاف تو »
«تماشا میکرد ـ باید بهتر از هر کس بدانی که»
«نرگس زیبا بود»
« جویبار گفت من نرگس را برای این دوست »
« میداشتم که وقتی خم شده بمن نگـاه میکـرد »
« میتوانستم زیبائی‌خودرا درچشمان او تماشاکنم.»

من طوری شده‌ام که هرچیزی هرجا بخوانم زود برحالت و اوضاع خود تطبیق می کنم.»

من‌وقتی خسرو رابرای دفعهٔ اول دیدم مثل این بود که مدتها بود منتظر پیدا شدن او بودم، برای من درعین تازگی تـازه نبود، این خطوط سیما و این قیافه در کنه ضمیر و بطون امیال من‌موجود بود؛ برای اولین دفعه تمام آن امیال مبهم و مشکوك وهمهٔ مشتهیات

خاموش و اعتراف نشدهٔ من دریك شخص ظاهر گشت .

اماخسرو چطور ؟

این خیال‌خیلی مرا اذیت میکند، مخصوصاً وقتی بیادحکایتی که مسعوده‌برایم نقل کرد می‌افتم . مسعوده چون خودش زن‌آرامی نیست از تمام بد گوئی‌ها وغیبتهائی که در میان طبقهٔ پرمعاشرت باب شده است مطلع و از حوادثی که برای اشخاص اتفاق افتاده است ، دروغ یار است . با خبر و نقل مجلسش نیز همین حرفهاست . دو سال قبل که فیروزه هم درتهران بود وصحبت ازعقل و کفایت زنان در مقابل مردان بود و البته من و فیروزه با همان شور معمولی از زنان طرفداری میکردیم مسعوده‌برای‌تأیید عقیده ماحکایت‌معاشقه‌ای راکه تازه در تهران صورت گرفته بود نقل کرد .

قضیه از این قرار بود :ـ

حمیده خانم، که بعدها من با او آشنا شدم و او را زن‌خیلی پخته و با هوش و زرنگی یافتم ، ازسیاوش که با آنها مراوده داشت خوشش می آمد ولی سیاوش ابداً سرش در حساب نبود ، سهل است چشم و گوشش جای دیگر کار می کرد . ابداً توجهی بملاطفت ها و نگاههای معنی دار حمیده خانم نداشت و آنها را بر کرم اخلاق و حسن روابط خود و آن خانواده حمل میکرد . حمید خانم از این همه گیجی یا بی اعتنائی بجان‌آمده وحیله خوبی که بنظرش رسید این بود که پیش یکی از دوستان سیاوش که میدانست همه چیز را

بوی باز گو میکنداظهار کرده بود که‌من خیلی سیاوش را می‌پسندم، تیپ مردکاملی می باشد » بعد مثل اینکه ازاین اظهار خود پشیمان شده باشد گفت « مبادا این‌حرف مرا برای او نقل کنید زیرا مردها بدگمان هستند؛ احساسات سادهٔ زن را برچیز دیگرحمل‌می کنند» از فردای آنروز قضیه شکل دیگری بخود گرفت : آقای سیاوش توجهش بخانم زیادتر شد و باچشم دیگر بوی نگاه کرد. تواضع و ادب بانگاههائیکه بوی‌آشنائی داشت توأم گردید ؛ حرفها ، اشاره و کنایه پیدا کرد! البته حمیده هم بیکارننشست ، باسخنان گوشه دار ویرا تشجیع‌می کرد تا بالاخره‌کار منجر باظهار عشق وعلاقه ازطرف سیاوش شد وحمیده خانم رل ترس و تردید و اضطراب را که پیش‌از هرچیزی مرد را به مغاشقه تحریك و اغوا می کند خوب بازی کرد ومضحك تر این بود که به تنها تحاشی و استنکاف حمیده سیاوش را حریص‌تر میکرد ، بلکه امر برخود حمید خانم که این‌نقشه‌را کشیده بود نیز مشتبه واقع شده وحال تردید پیدا کرده بود...

مسعوده پس از آن ، ادای نازهای حمیده خانم را در آورد که میگفت«من‌شما رادوست دارم ولی مثل برادر» شرح دیوانگیهای سیاوش را که حاضر بود جان وهستی خودرا بریر پاشنه های هشت سانتیمتری کفش حمیده خانم بریزد میداد و میخندیدند و می گفت « گمان نکنید سیاوش منحصر بفرد است ، همهٔ مردهـا سیاوشند ، حتی آنهائی که ادعایشان میشود ، مثل اینکه این آقایان از مردی

ومردانگی خود در گمانند وهنگامی بخود مطمئن میشوند ، که زنی آنهارا مورد توجه قراردهد، آنوقت ازهیچ خُل‌خُلی‌مضایقه‌نمیکنند وعجیب‌تر اینکه این آقایان با این سخافت خیال میکنند از حیث عقل وفکر برما تفوق دارند ...

این حکایتی راکه مسعوده برای مسخره کردن مردها باهزار آب وتاب نقل میکرد امروزمرا خیلی اذیت میکند زیرا نمیخواهم کسی که برای من مثل آپولون بلند و روشن و از عواطف شریفه لبریز است هدف اینگونه شبهه ها قرار گیرد . علاوه بر این دلم میخواست خسرو مستقلا و بدون اینگونه اعتبارات مرا دوست داشته باشد و تاکنون بمناسبتهای مختلفه و بشکلهای متعدد این مطلب را درمیان نهاده‌ام .

خسرو هر دفعه بااصرار بمن تأکید کرده است که « ازهمان نظر اول ترا دوست داشتم » ومی گفت « من ترا صد درصد باب ذوق و سلیقهٔ خود دیدم ولی جرئت نداشتم که عشق آغاز وتراتمنا کنم.»

وقتی دید من از این حرف او تعجب میکنم گفت: « تعجب ندارد عشق را فقط امید پرورش میدهد.عشق‌دراولین مرحلهٔ‌پیدایش آرزوئی بیش نیست ، اگر امید تحقق این آرزو باشد . (گر چه بالقوه و بالامکان) آن تمنا بخواستن و بعشق میانجامد واگر نباشد مثل صدها آرزوئی که هر فردی دارد وچون میداند بآن نمیرسد آنها را کم کم فراموش می‌کند از بین میرود .»

من گفتم « چه عدم امکانی در قضیه بود ، چرا آرزوی من با امید همراه نبود » خسرو خندهٔ بلندی زده گفت « مگر تو ملتفت رفتار سردو بی اعتنا ، بلکه تکبر آمیز خود نبودی که گاهی ترا بدرجه‌ای تحمل ناپذیر میکرد که من از مراوده باشوهرت هم پشیمان شده، تعجب میکردم که داراب چطور با تو بسر می‌برد . من که آنوقت نمیدانستم اینهم ناشی از دوست داشتن و یکنوع عشق است . در آن وقت خیال میکردم که نام این رفتار کینه و تنفر است و حتماً تو از من نفرت داری وهنوز با این عقیده آناتول فرانس آشنا نشده بودم که تماپل جنسی را یکنوع جدال و کینه ورزی وحتی دوئل ما بین دو جنس زن و مرد فرض میکند ...

خسرو برای اینکه هر گونه شبهه‌ای را ازخاطر من محو کند وارد مبحث درازی شد وخلاصه می گفت « تنها زیبائی جسمی عامل کشش ومحرك عشق نیست . نوع عواطف و روحیات زن بیش از مزایای جسمی در مفتون کردن مرد ــ مرد ترتیب شده ــ مؤثر است. عشق ، بزن زیبائی فوق التصور میدهد و اورا در نظر مرد مجلل وزیبا و تمنا انگیز میکند ... »

سوم اردیبهشت

منصور برای اینکه مرا با رفقای نامهربانم آشتی دهد شامی ترتیب داده بود که مسعوده و سوری هردو بودند. خانهٔ نوساز منصور

در فشیر آباد ، هم خیلی با سلیقه ساخته شده و هم خوب آنرا مبله کرده‌است. اثاث آن فاخر و گرانبهاست و برخلاف اغلب تازه بدوران رسیده‌ها ، نو و تازه نیست ، اما یکنوع تعین وامتیاز و تشخص دارد؛ شام وناهارهائی که میدهد میان دوستان معروف است ،زیرا برخلاف معمول ایران ، بجای فراوانی وزیادی سعی شده است خیلی ممتازو از چیزهای پیش پا افتاده و متداول دور باشد . بعضی خانمها از اینهمه پاکیزگی و اینکه هر گوشهٔ خانه با گل وزیبائی مزین وهر بدنهٔ اتاق بتابلو یا گراور قشنگی آرایش یافته است و روی نیمکت بالش های گوناگون قشنگ پراکنده است تعجب نموده میگویند «بانداشتن زن چگونه ممکن‌است اینطورخانه‌منقح وآراسته‌باشد.» منصور در این مواقع بالهجهٔ شوخی میگوید « شاید علتش همین‌باشد والا اگر دچار زن شلخته‌ای شده بودم یازنی که دائماً فکرآرایش خود میبود قطعاً خانه در کثافت و بی‌نظمی غرق میشد .»

ازجمله مدعوین فرامرزبود که ازدوستان صمیمی‌منصوراست و بهمین مناسبت دیرتر از همه و بدون زنش آمده بود . من باتعجب احوال خانم را پرسیدم که مبادا کسالت داشته باشد.

منصور گفت «مگر نمیدانید فرامرز اخیراً دسته گلی بآب‌داده واز زن خود جدا شده‌است .»

من نمیدانستم ، سهل‌است تصور هم نمیکردم. زیرا بدیعه را خوب میشناختم ، اورا بخوبی میشد در عداد زنهای قشنگ تهران

درآورد . میان ما بکمال وتربیت معروف بود ، زیرا هم پیانو میزد هم سلیقهٔ برش داشت ، مخصوصاً در هنر تزیین بسیار با ذوق بود ، علاوه براین زیاد کتاب خوانده وبپاکدامنی و نجابت مشهور .

فرامرز برای اینکه هم مرا ازحیرت در آورد و پاسخ سؤال ساکت مرابدهد وهم این کنایهٔ منصوررا جواب گوید گفت:ـ «صلاح هردوی ما در این بود زیرا با همهٔ مزایائی که بدیعه داشت با هم نمی‌ساختیم» .

من بیشترحیرت کردم و نمیتوانستم بفهمم زنی بزیبائی و کمال و نجابت بدیعه ومردی بفهم و فراست فرامرز چرا باهم نمیسازند و از هم چه انتظاراتی داشتند که برآورده نشده است . فرامرز دست و پائی میزدوجوابهای پرت وپلائی بسؤالات گوناگونی میداد که ازهر طرف براو میبارید .

منصور گفت «آقایان بحرفهای فرامرز خیلی گوش ندهید . علت حقیقی جدائی آنها این بود که بدیعه خانم نجیب و زیبا و با کمال بود» حضار این حرف را بیك نوع مسخرگی نا مناسبی حمل کرده خندیدند وخود فرامرز اندکی سرخ و برآشفته شده‌بود ومیخواست پرخاش کند که منصور باشتاب گفت : « اشتباه نکنید ، من قصد شوخی نداشتم : زنها وقتی خود را زیبا دانستند متکبر و مغروروحتی گاهی بی‌ادب وبی‌تربیت میشوند ، هنگامیکه خیلی نجیب باشند پرتوقع وپرتقاضاوایزاد گیرو رویهم رفته اگرقدری هم‌تحصیل

کرده باشند دیگر کاملا ناساز گار می‌شوند . بدیعه خانم بسیار زن خوبی بود ولی خیال می کرد دائماً باید منت سر شوهر بگذارد ، کوچکترین انحراف ظاهری همسر خود را حمل برعدم صداقت و بیوفائی‌میکردورفته رفته زندگی آنهاقدری تلخ وناراحت شده‌بود.»

مسعوده خانم گفت: پس متوقعید که زن هرعمل ناشایستهٔ‌مرد را اغماض کند و الاناساز گار شناخته خواهد شد .

منصور گفت: ابداً همچوعرضی‌نکرده‌ام . من میگویم‌تکالیف زن ومرد ازهم جداست : تکلیف مردکار کردن وتأمین زندگانی‌است. آیا تصدیق نمیکنید که قبل از هرچیز تکلیف زن تنظیم امور خانه وتهیهٔ آسایش داخلی است؟ اگرزنی باین وظیفهٔ اساسی خود اخلال کند وبجای هرچیزی دائماًاز شوهرخود ایراد بگیرد که چرا فلان ساعت بخانه آمدی ، یا درفلان مجلس چرا با فلان زن بیشترحرف زدی زندگانی را تلخ میکند ؟

منسوده خانم گفت : چرا صاف و پوست کنده نمیگوئید که در نظر مردها زن خانه دار و کدبانو بهتر از زن نجیب و پاکدامن است .

منصور گفت : تا آن اندازه‌ای که من تجربه دارم مردها هر دو را میخواهند؛ نهایت اخلال در وظیفهٔ اولی زود محسوس میشود و درو‌ظیفهٔ دومی دیرتر وشاید هیچوقت .

دنبالهٔ این‌حرف همینطور تاآخروقت کشیده شد. تمام‌حرفها

روی آن زمینه بود که زن و مرد متساوی نیستند . مرد حق دارد حسادت کند وزن حق ندارد. مرد حق دارد منحرف شود و زن حق ندارد برای اینکه مرد جنبهٔ مالکیت و بر زن برتری دارد ...

۴ اردیبهشت

«دانشمندی به پرودوم شاعر گفت (ترا دوست میداریم »
«وبتو سپاسگزاریم زیرا اشعار توبما آموخت که چگونه»
« دوست داشته باشیم) شعرا بر روی آلام تاریك ما »
«فروغ میریزند ، بمسرتهای گنك وخاموش ما سخن‌یاد»
«میدهند ، آنها چیزهائی را بما میگویندکه بطورمبهم»
« احساس میکنیم ،آنها صدای روح ما هستند ، بوسیلهٔ»
« آنها بامیال درونی و اضطرابات روحی خود واقف »
« میشویم »... **آناتول فرانس**

امروز که خسرو این‌عبارت آناتول فرانس را برایم خواند بی‌اختیار باین فکر افتادم که چرا در ایران هرچیزی را بخواهند بچگانه و حقیر ودور از حقایق زندگانی معرفی کنند میگویند « شعر است».

آیا برای این است که از شعر فقط مداحی عنصری یا قاآنی درنظر مردم مجسم‌میشود وشعرهای‌خیام ومولوی ونظامی وناصرخسرو وفردوسی و سنائی وسعدی وحافظ را فراموش میکنند ؟

پریشب که میهمان منصور بودیم با شوهر سوری که مهندس بسیار فاضلی است و بدرجه‌ای در فن خود فرو رفته است که خیال میکند قضایای معقد و پیچیدهٔ روحی را میتوان با اشکال هندسی یا

ارقام ریاضی حل کرد ، صحبت میکردیم . بمناسبت صحبت هائیکه آنجا راجع به بدیعه وفرامرز شده بود میگفت «من ابداً باین حرفها معتقد نیستم ، عشق و احساسات و اینگونه چیزها برای شعر خوب است ، زندگانی را باید تابع قانون عقل ومنطق قرارداد ...»وچون خودش را نسبتاً بمن خیلی یکرنگ و صمیمی میدانـد ، با کمال سادگی گفت « اگر شما ازمن مشورت میکردید هرگز نمیگذاشتم دست باینکار بزنید ، برای اینکه این احساسات چیزهای موقتی است که آرام شده وازبین خواهد رفت و برای آدم فقط پشیمانی خواهد گذاشت .»

البته چون ازروی خلوص وصمیمیت میگفت من ابداً نرنجیدم وفهمیدم که مبدأ احساسات سوری هم همین عقاید است و برای اینکه خاطر اورا مطمئن کنم گفتم « ابداً پشیمان نخواهم شد زیرا از یك زندگی سرد و مرطوب و بی خاصیتی بیك محیط گرم وروشن و پراز حیات وارد شده‌ام »

وبعد هرقدر خواستم باو بگویم که عشق یا هر گونه عواطفی که آنرا سودا وشور مینامند،شعر وخیال نیست، بلکه واقعی‌ترین و عملی‌ترین نواحی زندگانی راتشکیل میدهد، زیرامحرك وراهنمای ما در زندگانی بیشتر عواطف است نه عقل ؛ و صدای عقل و منطق در عرصهٔ آرزوها بسیار ضعیف و نارسا است» ابداً متقاعد نشد .

منصور وسط صحبت ما رسید و خواست باو مدلل کند که

«صدی نودتاریخ بشریت را احساس وعواطف تشکیل میدهد و مصدر تمام انقلابات و جنبش‌ها ، جنگها و کشتارها ، نهضت‌های دینی و نژادی وخلاصه منبع کلیهٔ حوادث احساس‌است نه عقل» قبول‌نکرده ومیگفت « یك‌آدم متمدن باید اعمال خود را تابع عقل خویش‌قرار دهد نه احساس ».

البته دنبالهٔ صحبت رها شد ، ولی من پیش خود فکرمیکردم که آنهائیکه اینطور حرف میزنند ، نه برای اینست که واقعاًدچار طغیان عواطف و احساس شده و باقوهٔ عقل‌آنرا رام و منقاد کرده‌اند، خیر ، بلکه احساسات آنها در حالت رخوت و آرامش بوده است و بالطبیعه غلبه برآن خیلی‌آسان. بعضی طبایع، معتدل وآرام وبدون هیجان واضطراب ساخته شده‌اند .

اینها هستند که میتوانند ازحکومت عقل بر احساس لاف‌زنند

آئین تقوی ما نیز دانیم ....

[۵]

مرگ مادر

ای حیوانات دوپا ، ای موجودات مسکین که بواسطهٔ داشتن زبان خود را اشرف مخلوقات میدانید واگر گرگهای بیابان زبان میداشتند بشما میگفتند که شریرترین موجودات کیتی هستید ، دفتر زندگانی شما ازلکه‌های جرم و جنایت تاریك است .

افسوس ! اگر محمد و عیسی بر افعی ها و پلنگ ها مبعوث میشدند تعالیم مقدسهٔ آنها بیشتر نتیجه میداد .

غیر ازخودخواهی وخودپسندی، غیرازحب ذات وجرائم خجلت‌آور در جامعهٔ شما چه یافت میشود ؟

اگر این الفاظ بی‌معنی واین جملات ریا و دروغ را که شما دلیل شرافت خود ذکر میکنید از دنیا محو کنند ، حقیقت شما بمراتب پست تر و تاریکتر از هیکل موحش خزندگان زهر پاش و درندگان صحرا خواهد بود .

در گوشهٔ هیچ صحرائی و در اعماق هیچ دریائی حیواناتی یافت نمیشوند که از گرسنگی بمیرند . ولی‌در جامعهٔ تاریك و فساد آلود شما، درمقابل‌چشم بی‌عاطفه و پراز قساوت شما ودرآغوش تنعم و زندگانی با رونق شما هزارها افراد بدبخت با شکنجهٔ گرسنگی دست بگریبان و در آرزوی یك لقمهٔ نان با تلخ ترین دهانی پیمانهٔ مرگ را می‌نوشند .

برای دیدن این‌مصائب وبدبختی‌ها لازم نیست بامریکاوافریقا بروید، درهمین‌طهران آرام وظاهراً سعادتمند و درهمین تاریخی که ما در آن زندگانی میکنیم از این فجایع خیلی اتفاق میافتد .

من نمیخواهم برای شما رمان و افسانه بنویسم . خیر این واقعه‌ایست که دیروز درهمین طهران و در پیش چشم همهٔ ما اتفاق افتاده است . منتها خودپسندی مسببین آن پرده برروی آن کشیده و آنرا طوردیگرجلوه دادند . برحسب اتفاق یکی ازدوستان من‌مطلع شد و مرا وا داشت که یکی از هزارها قطره اشك بدبختی را که

درهر ثانیه ازدیدهٔ بشریت برنطع خونین خاك میریزد بشما نشان بدهم.

ای زنهای حقوق طلب که میخواهید مقام خود را در هیئت اجتماع بدست آورید ، گوش بدهید، شرح بدبختی یکی ازخواهران خود را که خود خواهی و استبداد یك مرد بیعاطفه ، بعد از آنکه تمول و جوانی او را از او گرفت و مسئولیت حیات چند طفل را بگردن او گذاشت،چگونه اورا بسرپنجهٔ سرد و بی رحم اجل سپرد. و شما ای مادرها برروی قبرآن زن عفیف بدبختی که قربانی حرص تجمل و حب ذات و لاقیدی بزرگان شما شده است چند قطره اشك بپاشید .

☆☆☆

درزیکی ازشبهای سرد برج جدی، این واقعه اتفاق افتاد.در اواخر خیابان چراغ برق ، نرسیده بسد راه امین حضور کوچه‌ایست که یکی ازخانه‌های سپهسالاردر آنجا واقع است و تاچند شب قبل محل سکونت یك زن وچند طفل کوچك بود .

این خانه سابقاً چقدراثاث داشت و اتاقهای آن تاچه درجه به لوازم زندگانی مزین بوده است نمیدانم . امّا دراین شب سرد و تاریکی کد بالاخره مدفن مصائب وآلام یك زن بدبخت شدازهرگونه اثاث عاری بود . در اتاقهای متعدد آن غیر از ظلمت شب و بادهای سرد زمستان چیز دیگر یافت نمیشد ؛ حتی در مطبخ خانه ، دوذی و خاکستری و آتشی نبود . تمام خانه در ظلمت متراکم شب فرو

رفته بود ! فقط یك اتاق را نورضعیف لامپی روشن میکرد . این اتاق مسکونی اهل خانه بود که نصف آن مفروش بود و یك کرسی کوچکی وسط قالی مندرس تمام اثاثیه آنرا تشکیل میداد. چند طفل کوچك در یك طرف کرسی بخواب رفته بودند ودرطرف دیگر کرسی، زنی نشسته بانظر پر از حسرت و اضطراب بصورت بیخیال اطفال بی گناه خود نگاه میکرد . بعد، مثل آنکه بی تاب شده باشد ، بر میخاست و صورت یك یك آنها را میبوسید و چهرهٔ ملتهب خود را بر روی گیسوان آنها گذاشته نفسهای تند وعمیق میکشید . آنوقت از اطاق بیرون میآمد ، بآسمان و ستاره‌ها نگاهی میکرد و برمیگشت . در اتاق راه میرفت، بازاطفال خود را می‌بوسید ومیرفت بیرون، دریکی از گوشه‌های تاریك حیاط میایستاد . آنجا زانوهایش میلرزید ، مدتها فکر میکرد ، باضعف نفس و تردید خود زدو خوردی داشت، زیرلب کلماتی میگفت و باز به اتاق برمیگشت .

آن شب نمیدانم این عمل چند مرتبه تکرار یافت ، اما همینقدر بود که عاقبت پیرزنی که در طرف دیگر کرسی بخواب رفته بود بیدار شد و با کمال نگرانی و وحشت از خانم جوان پرسید که اورا چه میشود . خانم جوان که ازفرط قلق و آشفتگی قادر بکتمان وتسلط برخود نبود گفت « چیزی نیست ، میترسم دیگر این بچه‌ها را نبینم .»

ـ ... برای چه ؟

خانم جوابداد ـ دیگر تحمل زندگانی در من باقی نمانده ، تنها تومیدانی که من سابقاً چقدر در رفاه بوده‌ام و همچنین میدانی که ماهی هشتاد تومانی را که «س» برای نواده‌های خود تعیین کرده بود سه سال است قطع کرده است . دراین سه‌سال من با فروش اثاث و لباس و فرش و زینت آلات خود این اطفال بدبخت را زنده نگاهداشته‌ام ، دیگرچیزی برایم باقی‌نمانده ، غیرازاین لباس کهنه و مندرسی که پوشیده‌ام دیگر لباس ندارم ، درخانه دیگر چیزیکه قابل فروش باشد نیست . امروز رفتم منزل «س» که برای نواده‌های خود چیزی تقاضا کنم ؛ غیر از فحش و توهین نتیجه‌ای نگرفتم . دیگر چه میتوانم بکنم ؟ آخرین چیزیکه ممکن بود بفروش برسد یك جفت کفش نو بود که آنها را دیروز فروخته و یك جفت کفش کهنه برای خود خریده و از تفاوت قیمت آنها شام امشب و چاشت مختصری برای فردا تهیه کرده‌ام . فردا که اطفال من این غذا را بخورند من دیگر نمیتوانم آنها را سیر کنم و طاقت ندارم فرزندان خود را گرسنه ببینم . اما اگر بمیرم شاید جدشان خجالت کشیده برای حفظ آبروی خود ازآنها نگاهداری کند . برای زنده ماندن جگرگوشه‌های خود اگر خود را بکشم معصیتی مرتکب نشده‌ام ، زیراخدا میداند که من نمیتوانم ببینم اطفال بیگناهم ازدرد گرسنگی بزمین غلطیده فریاد بزنند . تورا هم برای همین دعوت کردم که بچه‌ها تنها نمانده وصبح ازآنها پرستاری کنی .»

پیرزن با حالت تخاشی و استنکاف وبالهجهٔ مادرانه ونصیحت آمیزی گفت ـ این خیالات خوفناك را هرگز بخود راه مده ، مرگ برای شما خیلی زود است . شما جوانید ، مادر سه طفل هستید ، شوهرجوان ومتمول دارید ، فامیل دارید ، یك خانوادهٔ بزرگ‌مثل خانوادهٔ «س» پشتیبان شما است .

زن جوان تبسم تلخی کرد و گفت « هیچیك از اینها برای زندگانی من و بچه‌های من فایده ندارد . شوهرم چندین سال است که سرگرم عیش‌وعشرت خویش‌است ، گاهی که طهران میآید سری اینجازده میرود وابداً درفکر اطفال خود نیست ـ تومیدانی این اطفال را من با فروش جواهروائاث واموال پدری خود باین‌سن رسانیده‌ام. برادرم از حال و بدبختی من خبر ندارد و من مرگ را بهتر ازآن میدانم که بخواهم زحمات زندگانی‌خود واطفال خود را براوتحمیل کنم . یگانه حامی بچه‌ها نیز سه سالست شهریهٔ نواده‌های خود را قطع کرده است ودیروزهم با من آنطور رفتار کرد . دیگربرای من چاره وملجائی باقی نمانده‌است .»

پیرزن گفت «باوجود اینها خدا کریم است وکارساز ، ودرهر صورت خودکشی یکی‌ازبزرگترین معاصی است» زن جوان‌دیداگر بخواهد بیش‌ازاین حرف بزند دنبالهٔ صحبت کشیده وطولانی خواهد شد ، دیگرچیزی نگفت ورفت سرجای خود خوابید . آن‌دیگری هم خیال کرد نصایح او مؤثر شده است ، با خاطری مطمئن وآسوده

بخواب رفت .

اما افسوس ! یك ساعت بعد ، وقتی که همه در خواب بودند وچراغ نیم روشن هم خاموش شده بود ، مادر بآهستگی ازجای‌خود برخاست ؛ آخرین بوسه‌های وداع ومفارقت ابدی را بروی پیشانی اطفال خود گذاشته از اتاق خارج شد ، رفت بطرف یکی‌از زوایای تاریك حیاط ، آنجا دستها را بطرف آسمان بلند کـرد و آهسته مناجات کرد :ـ

«ای‌خدائیکه میگویند عادل ورؤفی ، تومرا خواهی‌بخشید، زیرا میدانی بیش از این طاقت تحمل بدبختی و مذلت برایم باقی نمانده ، تو ما را خلق کردی و اجازه نمیدهی برای یك لقمه نان مناعت و عزت نفس و طهارت دامن بندگان تو در آستانهٔ حرص و شهوت مخلوق تو بریزد ـ پیشگاه عدل و رأفت تو بدرجه‌ای بزرگ و عظیم است که یك زن حقیر و بدبخت را خواهد پذیرفت . من ازکلبهٔ محقر و فساد آلود مخلوق تو فرار کرده به پیشگاه ابدیت تو پناه میآورم . خداوندا ، هیچ مادری طاقت دوری و مفارقت فرزنـد معصوم و کوچك خود را ندارد ، اما شعلهٔ اندوه دیگر قلب مـرا خاکستر کرده و سیلاب غم از روی من و تمام عواطف مـن گذشته است ، انبوه آمال و آرزوها همه در سینه‌ام مرده‌اند ، دنیا برای‌من تاریك و غیرقابل زیست شده ، دنیا و زندگانی آن برای کسانـی خوبست که‌لااقل میتوانندجگر گوشه‌های خودرا ازشکنجهٔ گرسنگی

نجات دهند ، زندگانی برای کسانی خوب است که جوانی آنها در زیر اشك مغروق نیست . آما من ، دیگر روزنه‌های امید برروبم بسته شده ، من دیگر امیدی باین دنیا ندارم ، بطرف تو ، بطرف تو ای ایجاد کنندهٔ دنیا ، میآیم و دست رد بسینهٔ من نگذار ، زیرا غیراز پیشگاه تو جائی ندارم ، پشت سرمن جزیك دنیای ظلمت زدهٔ پراز قساوت و بیرحمی چیز دیگری نیست . بپذیر ، ای خداوند بزرگ، یك زن بیچاره‌ای که ازملك هستی تو بیك لجهٔ تاریك وسردی قناعت کرده است .»

بعداز این مناجات مختصر ، اشکهای گرم خود را پاك کرده پالتو کهنه‌ای را که در برداشت از دوش انداخت و کفشها را از پای در آورده از یك دریچهٔ کوچکی با قدمهای ثابت تو رفت و بعد از یك لحظه ، صدای تصادم آب با جسم ثقیلی در فضای خلوت طنین انداخت و دوباره خاموشی برحیاط مستولی شد . فقط بعداز دودقیقه صدای دست و پا زدن و تلاطم آب از آب انبار شنیده شد و بعد از آن سکوت و خاموشی مرگ !... آبهای سرد و تاریك آب انبار با کمال ملایمت آخرین تشنجات دست وپای اورا درزیر امواج کوچك خود مخفی نموده ودر آغوش خود خوابانیدند.زن جوانیرا که تاچند دقیقه قبل قلب او میزد و چشم او اشك میریخت و لبهای او برای بوسیدن پیشانی اطفال معصومش متشنج میشد .

بدبختی خاتمه یافت، یك قطره اشك ناکامی ازدیدهٔ زندگانی

برلجهٔ تاریك نیستی چکید . ستاره‌ها مثل همیشه بانظر پرازملامت و توبیخ این پردهٔ غمناك را نگاه میکردند ، آسمان منقش و مهیب بدون حرکت وتغییر برزمین گناهکار سایه افکنده بود . افق شرقی سفید شده وبرروی برفهای قلل البرز مثل پیشانی دخترناکامی که از لای کفن نمایان شده باشد ، غمناك ومحزون بود .

صبح شد ، آفتاب برجلگهٔ طهران تابید ، بچه‌ها از خواب بیدارشدند ، مادر را جستجو کردند ، اما بیهوده ! دیگرقیافهٔ رؤف و پراز عشق مادر را مگر درخواب ببینند .

خدمتکار خانه متوحشانه در جستجو بود و بیهوده اتاقها را گردش میکرد ! اما یکمرتبه در گوشهٔ حیاط چشمش بپالتو و کفش خانم افتاد ، بـا زانوهای لرزان و مردد بآنطرف رفت ؛ یك رعشهٔ خوفناکی او را فراگرفت ، وارد دریچهٔ آب انبار شد ، بـا نظر متجسس سطح ظلمت‌زدهٔ آبهای‌آرام را جستجو کرد . اما درتاریکی فضا چیزی بنظرش نمیرسید ... چرا ... در قسمت روشن سطح آب یك مشت گیسوان سیاه با آبها ملاعبه میکردند ، و بعد ازآن . . . یك پیشانی‌رنگ پریدهٔ سفیدیکه آثارحزن واندوه شب گذشته هنوز ازآن محو نشده‌بود ویك جفت چشم اندکی متورم ولی برای همیشه روی هم افتاده وبخواب رفته و لبان کبودی از زیر آب‌نمایان بود .

☆☆☆

این دختر ناز پرور و متنعم سردار ... گیلانی بود که در

خانهٔ سردار «ا.» و در زیر سایهٔ آقای «س» کلیهٔ مالیهٔ پدری خودرا تمام کرده و بعد از اینکه دارای نوکرها وخواجه و خدمتکارهای متعدد بود ، با کمال فقرو مسکنت خود واطفالش ویکنفر خدمتکار دریك اتاق مخروبهٔ مشرف‌بانهدامی زندگانی میکرد وبالاخره خود را کشت .

از همه تأسف‌انگیزتر این بود که چند روز بعداز مرگ‌این زن بدبخت بعضی نوکرهای «س» میان مردم انتشار میدادند که بیچاره زن دیوانه شده بود وما روزقبل رفتیم جعبهٔ جواهرات واثاث اورا مهروموم کردیم .

یکنفرازمحارم ومطلع ازاوضاع باتعجب بآنها اعتراض کرده بود که این زن بدبخت از گرسنگی خود را کشته است ، قصهٔجعبهٔ جواهر چه معنی دارد ؟! در جواب گفته بودند برای حفظ آبروی خانوادهٔ «س» ناچاریم این مطالب را نشردهیم .

آری اینست رسوم وآداب بشر

٦

آخرین ملجأ

-١-

این دختر بدبخت هم چه سرنوشت عجیبی‌داشت! در هرصورت آسوده شد. هر کس نصیبی دارد، نصیب این طفلك هم این بود که از گهواره تا قبریك راه تاریك و آلوده به اشکی را به پیماید.

الآن ازمشایعت جنازهٔ او برمیگردم. قبرستان، وقت غروب چه منظرهٔ غمناك و محزونی دارد! آخرین اشعهٔ افتاب وقتی

از وادی خاموشان محوشد که قبر اوهم ازخاکهای تیره پرشده بود .

این یعنی چه ، سرّ این خلقت چیست ؟ فردی بدون اراده و اختیار خود موجود میشود ؛ ولی از وقتیکه بر روی زندگانی چشم میگشاید ، بجای تبسم خطوط حزن وغضب را باو نشان میدهند. دنیای زیبا و پراز بهجت را میبیند اما فقط برای تماشا ، قسمت او غیرازحرمان وناکامی چیزی نیست ، همان قلبی که درسینهٔ دیگران هست در سینهٔ او هم میطپد ، همان هوسها و آرزوهائیکه در مغز دیگران هست در مغز اوهم بیدار میشود ، همان اعصابیکه دروجود دیگران تعبیه شده است در وجود او برای چشیدن شکنجه و درد گذاشته‌اند ، با همان چشمی که دیگران بدنیای پراز نقش ونگار نگاه میکنند نگاه میکند ، با همان گوشی که سایرین میشنوند میشنود اما ... اما آن صفحهٔ تاریك و مهیب زندگانی برروی او می گشایند .

چیزهای خوب را می‌بیند اما برفرق سایرین ، لذائذ حیات رااحساس میکند اما فقط ازدور ، روایح معطر زندگانی را استشمام میکند تنها برای فهمیدن معنی ناکامی و محرومیت .

اگر خدا اینگونه موجودات بدبخت را نمیآفرید دنیای او نقص داشت !

—۲—

قبر اورا دادم در یك نقطهٔ دور دست ، در منتها الیه جنوبی

گورستان طهران، دور از سایر گورها حفر کنند. نمیخواستم صدای پائی اورا اذیت کند، ضجه و شیونی که برسر قبرها بلند میشود روح اورا بلرزاند، کسی که در ایام حیات خود تنها و بیکس بود و قلب کسی برای او مرتعش نمیشد دیگر لازم نبود در گور هم غربت و بدبختی را احساس کند.

بحفار گفتم هیچ اثری از قبر او باقی نگذارد، یك قسم تخم چمن برروی آن قطعه زمینی که جسد اورا پوشانیده است بپاشد، چه لزومی داشت برای اواثر قبری درست کنند؟ کسی که برسر این قبر مجهول وغریب نمیآمد. بر سر قبر موجودات بدبخت و بیکس وآنهائی که جامعهٔ بشری آنهارا از خود رانده وفراموش کرده است فقط ابرها میگریند وابرها ناله میکنند.

— ۲ —

من نمیخواستم بقبرستان بروم، منظرهٔ گورستان قلب مرا در هم میفشارد. ولی احترام آخرین تقاضای یکدختر جوانی که داشت از دنیا و زندگانی چشم می‌پوشید و در مقابل چشم من جان میداد مجبورم کرد. نفسهای آخرین بسختی و دشواری از سینه‌اش خارج میشد، قطره‌های اشك بیصدا وبدون ضجه و همهمه از چشمانش بر بالین جاری بود، من گمان کردم که نزدیك شدن دقایق آخرین عمر خود را احساس کرده است. و بر جوانی تباه گشتهٔ خود گریه میکند، اورا تسلی دادم وباجملههای معمولی میخواستم پر توامیدی

براو بتابد .

او ملتفت خیالات من شده گفت «اشتباه کرده‌ای ، من برعمر و جوانی خود متأسف نیستم زیرا عمری که در اشك باید غرق شود ذیقیمت نیست. آرزوها و امیدهای من همه درهم شکسته و درسینه‌ام دفن شده‌اند ، بر فرض ده سال دیگر هم زنده بمانم غیر از آلام و مشقات روحی چه بهره‌ای از دنیای شما میبرم .

«من گریه میکنم برآن قبرمنفردیکه کسی بسراغ آن نمیآید؛ برآن جنازه‌ایکه بردوش دونفر حمال، با تحقیر وبی اعتنائی بطرف قبرستان میرود ، بر آن زن جوانی که یکدست بی‌عاطفه‌ای کفن او را باز کرده صورت اورا بر روی خاکهای تیرهٔ قبر میگذارد- گریهٔ من براین بدبختی‌وغربتی است که‌پس از مرگ هم مرا دنبال‌میکند، درصورتیکه هیچ گناهی از من سر نزده است ، اگر تو - توئی که مختصری از مرارتهای حیات مرا تحمل کرده‌ای مرا بخاك میسپردی من دیگر غمی نداشتم »

رام کردن قلب بشرچقدر آسان است . بچه چیزهای‌مختصر خشنود میشود ، با وجود این‌صدای شکستن دل فضای کرهٔ خاك را پر کرده‌است

-۴-

در یکی‌از شبهای سرد و تاریك زمستان بمنزل برمیگشتم - گلهای کوچه یخ بسته بود،در گوشه‌و کنار وبرروی بعضی شیروانیها

سفیدی برفهای شب گذشته مثل گوشهٔ کفنی که ازلای تابوت پیداشده باشد بچشم میخورد . از بالای بام سیاه و شفاف آسمانها ستارگان ـ زمین پراز گناه وجنایت را مثل همیشه باچشم فروزان و خالی ازتأثر تماشا میکردند . مثل اینکه بر قساوتها ، بیرحمیها ، بد بختیها و بیچارگی‌هائیکه پردهٔ ضخیم و سیاه شبهاهم نمیتواندآنها رابپوشاند حیرت زده و مبهوت شده بودند .

درروشنائی ضعیف چراغ برق،شبح جنبنده‌ای بچشمم‌خورد. این زنی بود که وقتی من از نزدیکی او عبور میکردم آهسته‌چیزی گفت که من‌نشنیده ـ رد شدم . او با قدمهای مردد دنبال مرا گرفت و برسر آن کوچه‌ای که منزل من در منتها الیه آن واقع شده بود ایستاد .

من در ماوراء این هیکل سیاه که در جامعهٔ ایرانی ضعف و بیچارگی را مصور میکند سرّ غم‌انگیزی حدس زدم ـ بخدمتکار خانه گفتم برود ازحال اوسئوال کند و ببیند چه میخواهد .

معلوم شد زن بی‌پناهی است که مأوی و منزلی ندارد. برای بدست آوردن جائی که شب را در آنجا بسربرد از اول غروب تا بحال خیلی از کوچه ها را بیهوده پیموده است . اوخجالت کشیده است از کسی تقاضای منزل‌نماید ، سایرین هم حیرت و اضطراب و تردید اورا دیده ولی حس‌نکرده‌اند . پشت سرچند نفررا با قدمهای متزلزل‌وتردید آمیز گرفته ولی کسی ازاونپرسیده بود چه‌میخواهد.

ازترس مسئولیت وجدانی مردم کمترسعی‌میکنند از بدبختی‌جستجو کنند ، مناظر شقاء را باتجاهل وتغافل تماشا میکنند ، اگر اینجا هم کسی از او نپرسیده بود شاید همینطور در کوچه میماند .

آری ای بشر دوستها ، سگها ، گربه‌ها وهمهٔ‌حیوانات‌مأوائی داشتند و تنها این فرزندآدم بود که مدنیت غلط وتاریك برای او پناهگاه وجای خوابی باقی نگذاشته بود .

این موجود بدبخت دختری بود در حدود هجده و نوزده ، ضعیف اندام ، رنگ صورتش زرد،دماغش کشیده وباریك، چشمان، کوچك وفرورفته ، ابروها نازك وکمی بپیشانی صعود کرده ، لب و دهان بر روی هم افتاده وکمی محزون ـ رویهمرفته قیافهٔ دلچسب جذابی نداشت، بلکه درنظرآنهائیکه‌بحزن وبدبختی توجهی ندارند مکروه وزننده بنظر میرسید . آثارضعف ونقاهت ازپیشانی خسته‌اش پیدابود . وقتی‌حرف میزد مثل اینکه‌تنگ نفس دارد وصحبت کردن بر او دشوار است .

ـ ۵ ـ

آنشب از اوچیزی نپرسیدم ، باکمال عطوفت ازاو پذیرائی شد ، فردا قصهٔ خیلی عادی ورایج خودرا برایم نقل کرد .

معلوم‌شد دختریکی ازفامیلهای متوسط طهران است. دریکی ازمدارس دخترانه هم سه کلاس تحصیل کرده است ، سواد مختصری داشت . بواسطهٔ عدم‌وجاهت خواستگار برای او پیدا نشده بود . از

شکوفه های هوی وهوس که فرق ایام جوانی دختران همسن وسالش را زینت میداد بکلی محروم مانده بود . در یکی از روزهائیکه از مدرسه برمیگشت، بایکی‌ازآن جوانهای بی‌فضیلتی که اوقات‌بیکاری خودرا صرف فریب دادن دوشیزگان مدرسه ها میکنند مصادف می‌شود . آنجوان اورا تعقیب‌میکند ، بازبان تملق وستایش که بیش‌از هرچیزی درروح زن مؤثر است او را می‌فریبد ، بانوید و امید در قلب اورخنه میکند ، باکلمات‌عشق، روح ناکام ومأیوس اورا نوازش میدهد . پس ازچند روز ابرام واصرار بااوآشنا میشود وبعد ازیکی دوهفته آشنائی بوعدهٔ ازدواج باو دست میبابد و پس از یکی دو ماه که‌آتش هوی وهوس کاملا فرو مینشیند جوان با شهامت وبا شرافت ناپدید میشود !

پس ازچندی دختر بدبخت‌آثارحمل‌درخود مشاهده میکند ، ازخانهٔ پدر دربدرمیشود. ولی کسی اورا نمیپذیرد ، فقط چند روز درخانهٔ یکی از رفقای مدرسهٔ خود میماند . بالاخره چین‌های ابرو، تحقیر وبی‌اعتنائی ، حرفهای نیشدار وعاقبت باتصریح باینکه اویك دختر بی ناموسی است و برای او در میان یك خانوادهٔ عفیف جائی نیست اورا ازآنجاهم بیرون می کنند .

بدبختی وبیچارگی قدر وقیمت ندارد ، جلب شفقت ورأفت هم نمیکند . دراینگونه موارد همه طرفدار عفت و نجابت میشوند ، همه‌معصوم و بیگناه میشوند ، مثل اینست که دورهٔ زندگی آنها از

لکهٔ خطا مصون بوده‌است ، یا اینکه خطا و گناه اودامن آنهاراهم آلوده میکند . بدبختی و بیچارگی ذره بین بسیار بزرگی است که خطایا ونقائص انسان را صدبرابر وهزار مقابل بزرگ می‌نماید .

سرمایهٔ زندگانی زن در دنیای ظالم ومادی وپر از شهوت ما چیست ؟

زن را برای زندگانی آماده نکرده اند ، وسیلهٔ ادامهٔ حیات را باو نداده اند ، اورا فقط برای استیفای لذت وشهوت خود ساخته و پرداخته اند ـ ازاین جهت اگرزنی باصورت زیباقدم بعرصهٔ اجتماع مانگذاشت محکوم به‌بدبختی است ، باید ازگرسنگی بمیرد ، هیچ جائی نمیتواندبرود ، پناهی ندارد ـ اینجایکی ازصفحات سیاه‌تاریك هیئت اجتماعیهٔ ما مشاهده میشود . ازخانهٔ پدر دربدرشده ، درعشق فریب خورده ، دوست ورفیق اورا ازخود رانده ، برای خدمتگاری هم حاضر شده است ولی اورا بیکی ازآن خانه‌هائیکه مرکز فسق وفجور است میبرند ، مدتی درآنجاخدمت میکند ولی زحمت زیاد، وقاحت وبیشرمی مترددین‌وفشار گرسنگی‌ومرض اورا ازآن‌ظلمتکده بیرون می‌اندازد .

ـ ۶ ـ

طلیعهٔ فجر را دوست دارم، سحر، زیباترین‌اوقات عمراست ، زیرا مثل سالهای آخر طفولیت و اول جوانی سپیدی امید برپیشانی آن میدرخشد .

اوقات سحر ، چه زمستان ، چه تابستان شکوه و جلوه و روحانیت دیگری دارد . آسمان شفاف‌تر ، نقش ونگارآسمان‌بدیع‌تر ، سکوت وآرامش شامل‌تر ، وستارگان فروزانتر میشوند .

تازه بیهوش شده بودم و امواج مستی خواب برروح خسته‌ام غلطیده بود که مرا بیدار کردند ـ بیدار کردند که جان دادن و احتضار دختر جوان مسلولی را تماشا کنم .

درخواب خبری نبود ، غیر ازمستی وبیهوشی مطلق ، غیر از غفلت و آسودگی چیزی نبود ولی در بیداری ـ دختر بدبختی بـا سکرات مرگ دست بگریبان بود .

پنج ماه معالجه ودوا فایده‌ای نبخشید، دخترك بدبخت‌نزدیك شدن دقایق مرگ را احساس و دیگررفتن نزد طبیب را ترك کرد . اگر ترك هم نمیکرد غیر ازنسخه و دوا شفائی درعلم و حذاقت‌آنها نمی‌یافت ، علم و مهارت‌آنها فقط میتوانست مرارت وتلخی حیات را بیشتر باو بچشاند .

در بستر افتاده ، چشمها نیم باز ، نفسها بشماره افتاده بود ، پرتو ضعیف ولرزان شمع برصورتش شبح مرگ را نمایش میداد ،

آسمان ، پراز جلال وعظمت ، نیمی ازبنات النعش از روی قله‌های البرز عبور کرده بود ، خط کهکشان بوسط آسمان رسیده و ثریا ازنقاط دوردست‌آسمان نزدیکتر آمده بود . نقشهای قشنگی که سرشب غیر مرئی ویا دراقطار بعیدهٔ افق مبهم بودند همه ظاهر شده

بودند . حاشیهٔ شرقی آسمان کمی سفید و مثل دورنمای دریا روشن شده بود. بالاتر ازفجر ، قرص تاریك ماه باحاشیهٔ سفید مثل نیمدایرهٔ الماس ، وزهره باچشمان خندان وپراز نور خود ایستاده زمین نیم - تاریك را که درخواب غفلت فرو رفته بود تماشا می کردند.

از دور صدای زنگ قوافل شتر که لوازم معیشت و حیات را بطهران میآوردندمرتباً ویکنواخت بگوش میرسیدوبر گهای سپیددار بر اثر نسیم ، پشت سر یکدیگر دویده ، شوخی و زمزمهٔ کودکانه داشتند .

سپیدی فجر بالاآمد ، ستاره های کم نور اززمینهٔ آسمان محو شدند ، درخشندگی تند زهره وماه درزیرامواج فجرناپدید گردید، صدای زنگ قوافل نزدیکتر شد ، برفهای پاك و سفید قلهٔ دماوند روشن گردید ، گنجشکها از خواب بیدار شده بهجیرجیر وجست و خیز در آمدند . همهمهٔ حیات و زندگانی از سر شروع شد . اما افسوس ! هیچکدام از اینها نتوانستند آن مژه های سیاه بر روی هم افتاده رااز هم جدا کنند . صدای زندگی وهمهمهٔ حیات مثل صدای شیرین مادری که خواب را بیشتر برطفل مسلط میسازد اورا باستراحت ابدی وغفلت اززندگی نزدیکتر میساخت . برفهای قلهٔ دماوند تازه مثل شعلهٔ نیم خاموش چراغی سرخ شده بود که آخرین نفس از سینه اش خارج شده ، وسکون ابدی برصورتش سایه افکند .

(۷)

سکوت و نگاه تو

نمیدانم چرا وقتی ساز میزنند بیاد تو میافتم . شاید برای اینستکه موسیقی هم در پرورش احساسات عشق خاصیت نگاههای ترا دارد .

دیروز یکی از ساززن های خوب شهر برای ما ویولون میزد ، من چشم بهم گذاشته بتو فکر میکردم . ترانه های ویولون هم مثل نگاههای تو آرزو های خفته را بیدار و رؤیا های شیرین را در مخیلهٔ انسان مصور می کند .

موسیقی ظاهراً جز آهنگهای مناسب و موزون که گوش را نوازش میدهد چیزی نیست ولی حقیقت آن بالاتر و بزرگتر ازاین توصیف است : موسیقی انعکاس خنده و گریه ، آئینهٔ آمال و آلام و سرایندهٔ هیجانات وارتعاشات روح بشری‌است. ازهمین جهت نغمه‌های آن باعماق ساکت وآرام هستی‌انسان فرورفته ، باسرانگشت‌جادوی خود احساساتی را که در زوایای تاریك و بی‌نام و نشان روح ما خوابیده است بیدار میکند .

باوجود همهٔ اینها هیچ موسیقی و هیچ شعری ، مثل آنوقتی که لبان هوس‌انگیز توبرروی هم افتاده وساکت وخاموش نگاههای پر از حس وحیات تو بچشمان من میافتد تار های قلب مرا بارتعاش نمیاندازد .

راستی توسلطهٔ غریبی برهستی‌من پیدا کرده‌ای ، گاهی‌خیال میکنم این‌خیال‌تست که گرمی حیات رادرر گهای من جاری‌ساخته واین آرزوی تست که قلب مرا بحرکت وضربان میاندازد .

دیروز شمیران رفته بودم. البرز وتمام دامنهٔ‌آن درزیربرف مستور بود ، باغهای مشجر و سایه پرور عریان ، آن دره هائیکه از غوغای طفلانه و خنده آمیز جویبارها پربود خاموش، همه بی‌نشاط ومحزون،همه سردوبخواب فرورفته بودند. وحشت تنهائی،اضطراب وقلق سکوت ، هول مرگ و بی‌برگی ، تلخی یأس ونامرادی براین صفحهٔ زیبائی که سه چهار ماه دیگر پر از قهقههٔ نشاط و زمزمهٔ

حیات خواهد شد یك پردهٔ ضجر و ملال کشیده بود . ولی قلب من بسرعت میزد ودر روح من یك بهار پراز شکوفه میخندید زیرا بآن سیمای بدیعی فکر میکردم که هجده بهار، طراوت وزیبائی خودرا برآن پاشیده است .

این دفعهٔ آخری که ترا دیدم مثل همیشه ، ملکه رؤیاهای من بودی . مدتها ساکت وخاموش نشستیم. تو خیال کردی دوام این سکوت که فقط قلب و نگاهها با هم نجوا میکردند شایسته نیست ورسم ادب مقتضی‌است که با میهمان خود سخن گفته و اوراسر گرم کنی . صدای طرب انگیز تو طنین انـدار شد ، لبان عشق پرور تو بجنبش آمد اما افسوس ...!

این‌سکوت زیبائی که پر بود ازطپش قلب،درهم شکسته شد. شعرها تمام شد . موسیقی آسمانی خاموش گشت ، احلام زیبا محو گردید ...

درآن خاموشی مجلل و باحشمت همه چیز بود : امید بود ، آرزو بود ، مستی وجوانی بود ، هوس‌وجذبه بود . آینده وخیال‌بود وبالاخره عشق وعشق بود . اما در صحبتهای ما چه بود ؟

جریان عادی زندگانی که میلونها نفوس بشری بآن آشنا هستند . ازآن چیزهائی که هرروز انسان می‌بیند و می‌تواند ببیندو گاهی‌فرط ابتذال‌آنها روح شخص را خسته وفرسوده میکند صحبت کردیم . این صحبتها بمنزلهٔ پردهٔ ضخیمی بود که برروی مکنونات

و احساسات ما کشیده شد. آن هیجانها و طغیانهائیکه در روح ما بود و جرئت اظهار آن را نداشتیم و شاید اگر هم جرئت پیدا میکردیم آنقدرها کلمه پیدا نمیکردیم که آنرا بیان کنیم ، در زیر تودهٔ سخن مدفون گردید . مثل این بود که بجای شعر قشنگ و خیال‌پرور حافظ انسان منظومهٔ سبزواری را بخواند ، بجای همهمهٔ شاخسازان باغ، صدای گیج کنندهٔ یك کارخانهٔ اتوموبیل سازی را بشنود ، بجای صورت زیبای تو بخواهد خود را بتماشای بهار و شکوفه‌های آن تسلی دهد .

ویولون خاموش شد ، رفقا دست زدند ، بیچاره‌ها خیال‌می‌کردند دست زدن بیشتراز سکوت، احترام وتحسین آنهارا به ساز‌زن هنرمند نشان میدهد . من ازآسمان رؤیای خود سقوط کردم . غوغای عادی زندگانی چشمان زیبای تو را از مخیله‌ام محو کرد . اکنون ازامواج موسیقی و نگاههای تواثر مختصری بیش‌نمانده ... همان هم مانند انعکاس آخرین فروغ آفتاب بربرفهای قلل البرز زیباست .

چه خوشبختند آنهائیکه میتوانند هرروز چشمان قشنگ‌ترا ببینند...!

[۸]

اعصاب مریض

مستخرج از یك نامهٔ عاشقانه

دکتر راست میگوید : تا وقتیکه اعصاب ناخوش است سایر معالجات اثری ندارد زیرا حاکم بر تمام اعضاء رئیسهٔ بدن، عصب است .

حالا باین کاری ندارم که آیا اعصاب را میشود معالجه کرد یا نه ، ولی اگرهم بشود اعصاب را معالجه کرد ، آیا صلاح

ما مردمان عصبی‌المزاج هست که اعصاب خود را معالجه کنیم ؟

اگر اعصاب سالم عبارت ازاعصاب این اشخاص عدیم‌التأثر و کم فکری است که از هرچیز خوششان میآید وهیچ چیزی آنها را متأثر و مشمئز نمیکند : نه شوق و جذبه ، نه اندوه و رنج و نه هم دوستی یا کینه‌ای آنها را تکان نمیدهد ، من ترجیح میدهم اعصابم مریض باشد .

دکتر میگوید « اگر بخواهی مزاجت سالم شود باید اعصاب را راحت نگاهداری وبرای اینکه اعصاب راحت باشد بایدکاری که مستلزم زحمت فکری است نکنی : چیز ننویسی ، کتابهای حساس ومهیج ، یا کتابهائیرا که مستلزم تفکر وجهد عقلی است نخوانی ، بلکه اصلا فکر نکنی و از هر چیزیکه باعث هیجان شود اجتناب کنی ، باید خوب‌بخوری ، خیلی‌بخوابی، درهوای آزاد گردش کنی سعی کنی بشاش و خندان باشی ، موزیك محزون نشنوی ، سیگار نکشی ، باده نیاشامی ، خیلی آمیزش نداشته باشی ، بازی نکنی ، سرشب بخوابی ، صبح زود ازخواب برخیزی ، هر بامداد ده پانزده دقیقه ورزش کنی ، هنگام غذا خوردن کتاب نخوانی ، بعد از غذا نیم ساعت استراحت کنی ...»

خوب ملاحظه کنید بااین دستورها انسان چدزندگانی‌سگی خواهد داشت .

فرضاً اشخاص عصبی‌خواستیم اینطورشویم‌مگرممکن است!

ممکن‌است کتابهای قشنگ وحساس، اشعار زیبا وپراز روح و جذبه ، مطالب فلسفی وعمیق را انسان نخواند ، بجـای آن سعی کند موش و گربه و کتاب اسکندرنامه و امیر ارسلان یاحسین کرد فرنگی مثل کتابهای میشل زوا گو وپول فوال را بخواند ولی چطور میتواند فکر نکند ؟

انسان بخواهد مثل اشخاص ابله و متوسط بیخود خنـدان و بشاش باشد ، مگر این زندگانی پرازمصیبت و ماتم ، این‌زندگانی که اساسش روی تنازع و کشمکش گذاشته شده و ارکانش از حسد و طمع و تعدی و ستم قائم گردیده است میگذارد که انسان بشاش و خندان باشد ؟

انسان بازی نکند . پس فشار وقت و گذشتن بطیء عمر را چسان تحمل کند ؟

موسیقی‌های عمیق کـه حـاکی از سرگذشت اندوهگین و تلاطم آمیز روح بشراست نشنود و سعی کند آهنگ هـای سبک فوکستروت فرنگـی یا رنگهای ایـرانی را بشنود ، مگر همهمهٔ اشجار باغ بانسان نمیگوید این دنیا پر از معماهای محزون است و ضجهٔ آبشار بگوش نمیسراید کـه فریاد نامرادی فضای جهان را پر کرده است ؟

انسان سیگار نکشد و مشروب نیاشامـد . یعنی همیشه بـا

حقایق خشك و عبوس زندگانی مواجه باشد ، این غفلت آسایش بخش و راحت کننده ای را احیاناً مخدرها بانسان میدهد از دست بدهد .

شب که بواسطهٔ ظلمت ، دنیا لباس مرموزی بخود میپوشد و از اینرو زندگانی زیباتر میشود ، انسان مثل مرغ خانگی بخوابد ، برای اینکه اول صبح بازچشمش باین خورشید بیسر وپا که هرروز ازافق مشرق بیرون آمده بحیوانات دوپا اجازه میدهد که شرور وآثام روز گذشته را ازسر بگیرند بیفتد !

واقعاً باید انسان خیلی زحمت بکشد تا دکتر شده ذوق سلیم را از دست بدهد . خیلی خوب ، انسان با جنس زن که از حیث عواطف و مکارم و ازحیث اندام ولطف ، گل سر سبد آفرینش است ، برحسب دستور آقای دکتر آمیزش نکند ولی مگر میتواند ترا نبیند ؟ ترا نبیند مگر میتواند بتو خیال نکند ؛ سعی کند بتو خیال نکند ولی مگر خواب و رؤیا - آنوقتیکه چشمان قشنگ تو مثل دو دریچهٔ آسمان برروی انسان گشوده میشود - تحت اختیار انسان است؟

وانگهی ، اگر در فضای زندگانی فروغ دیدگان تو نتابد ، دیگر چه لزوم دارد انسان برای نگاهداری آن زندگانی بخود اینهمه زحمت و مرارت داده دستورهای دکتر را تحمل کند ؟

دکتر میگوید « اعصابرا باید درحالت آرامی نگاهداشت و

از هرچیزی که آنرا تهییج و تحریك کند پرهیز نمود . »

من نمیدانم چرا از هرچیزی که اعصابرا تهییج میکند خوشم میآید . مگر زندگی غیر از خوش آمدن و درك لذت چیزدیگری هم هست ؟

چرا این دکترها اصرار دارند برخلاف میل مریض دستور بدهند؟ خوب بخاطر دارم طبیب‌های قدیمی همیشه شوربای گشنیز و نخودآب برای غذای بیمار ها تجویز میکردند و وقتی می خواستند خیلی بآنها مساعدت کنند ترچلو وزردهٔ تخم مرغ اجازه میدادند . مریض که سهل است ، آیا هیچ آدم سالم و خوش اشتهائی میتواند این گونه غذاها را بخورد؟ ازاین حیث دکترهای جدید و فرنگ رفته کمتر ازآنها نیستند.

من درخود امتحان کرده‌ام، بخط مستقیم برخلاف دستورهای دکتر باید رفتار کنم .

اعصاب من محتاج تازیانه است ، من ابداً نمیتوانم بزندگانی آرام و بیسرو صدا خـوی کنم . من وقتی راحتم و احساس آسایش میکنم که اعصابم تهییج شده باشد.درغیر اینصورت مثل آدم مرده ـ بیحال ومأیوس از زندگانی هستم .

دیشب همینطور بودم : اشتهائی بغذانداشتم،از کتاب‌خواندن خسته شده بودم ، برای اینکه کتابیکه اعصابم را تهییج وانسان را

ازاین زندگانی منصرف کند نداشتم . سینما ها را ، یادیده بودم ، یا چیزهای بی معنی بود . شب قبل بازی کرده ، و خیلی بد آورده بودم بطوریکه دیگر هیچ رغبت ببازی نداشتم . راست بگویم از گردش و بیهوده این طرف و آن طرف رفتن چندان خوشم نمیآید . طبیعت را خیلی دوست میدارم ولی طبیعت مانند قابی است که باید صورت مشتهیات انسانرا احاطه کند.رویهمرفته چیزی نمیخواستم، جائی نداشتم بروم ، کاری نداشتم که سرم را گرم کرده فشار گذشتن وقت را احساس نکنم، امید وآرزوئی اعصابم را تکان نمیداد وخلاصه همانطوری بودم که دکتر میخواست : بی مقصد و بیحرکت و بدون هیجان ، خسته و فرسوده و از دست خمیازه های پی در پی مستأصل و بیچاره.

اول شب بود ، ماه با قرص تمام خود مثل سینی زرین ازافق بالا آمده بود ، دیدن آن بی اختیار آرزوی دیدن ترا در قلبم بیدار کرد . از همان دقیقه که خیال کردم بملاقات تو بیایم آن حالت سستی و خستگی از بین رفت و وقتی بنزد تو می‌آمدم با از نشاط و چالاك بودم . خانهٔ شمامثل دل من که ازعشق لبریز است ، ازماهتاب لبریز، صورت رنگ پریدهٔ تو مثل شبهای پراز امید و آرزو روشن، چشمان تو از نوید وقلب من از آرزو و طپش سرشار بود .

باز وقت ما بصحبت های عادی و مبتذل تلف شد . باز تمام آن حرفهائیکه در شبهای معطر از آرزو برای گفتن بتو فکر کرده بودم

همه ازیادم رفت، تمام آن نغمه‌هائیکه ازشاخسارهای سبزوجویبار های شفاف برای سرودن در گوش تو آموخته بـودم روی لبهای من مردند. زیرا لبهای ارزو پرور ونگاههای عشق انگیز تو سرودهای زیباتر و نغمات دلپذیرتری آغاز کردند.

درست است که دیشب دیگرخواب باچشمان من الفت نگرفت و از آنوقتی که از تو جـدا شدم تا هنگامی که ماه تك و تنها در یکی از اقطـار افق مغرب سر گـردان شد، پلـك های چشم من میسوخت و بستر از اضطراب سینهٔ پر از آرزوی من میگـداخت ولی چه باك !مگر درآینده خوابهای عمیق تر وراحت‌تر وممتدتری منتظرما نیست ؟

دیشب اگر نخوابیدم درعوض تا آن وقتیکه صدای خروسها ازدور بلند وقلل البرز ازخندهٔ فجر سپید شد با فکر وخیال تو بودم. چه خوش سروده است امیر خسرو دهلوی :

گرجمال یار نبود با خیالش هم خوشیم
خانهٔ درویش را شمعی به ازمهتاب نیست

امروز چشم ازخواب گشودم، باز دیده‌ام باین آسمان مکدر و غبار آلود افتاد که روشنائی مات آن مانند تیغهٔ پولاد خشك، مأیوس وبی شفقت بالای سرم سایه افکنده است. بهیچوجه پشیمان نیستم از اینکه دیر تر این آسمان را دیده‌ام، اما در عوض یکشب پرازستاره‌های امید، یکشب پرازفروغ نیم رنگ رؤیاها، یکشب

پر از سایه ها احلام و آرزو ها ، یکشب پر از شور و تمنا نصیبم شده بود که میان صد ها روز و شب بیهوده و بی خاصیت این عمر عبث نمایان و تابان است . اگر هم مثل مرده ـ بیحال و فرسوده در بستر افتاده‌ام چه اهمیتی دارد ، زندگانی غیر از کیفیت چیز دیگری نیست ؛ همان یکساعتیکه دیشب با تو بسر بردم با یکسال برابر است .

۹

آخرین نامه

بهتر ....

وقتی خوب فکر میکنم می بینم اینطور بهتر است . یعنی شاید بهتر باشد . چه بسا پیش آمد های ناگواریکه عاقبت آن خیر و نتیجهٔ آن سعادت انسان است ؟ شاید آنچه دیشب بین من و تو رویداد از این قبیل باشد .

اگر بگویم سردی و بی‌اعتنائی تو

خون را در شرائین من منجمد نکرد ومثل یخ سراسر وجودم را از حس وحرکت باز نداشت دروغ گفته‌ام ولی ....

بیچاره نگاه پر ازحیرت وتضرع من که بیهوده درچشمان تو نورعشق وعلاقه جستجو میکرد ! نا معقول این آرزوهای متلاطم و امیدهای سرکش که مثل امواج خروشان بطرف تو میدویدند اما بیهوده ! آنجا غیر از صخره‌های سرد و متکبر ساحل چیزی نبود .

من آنشب ترا گم کردم . توآنجا ایستاده بودی اما افسوس! آن نگاههائیکه شعر و موسیقی از آن می ریخت خامـوش و آن تبسمهائیکه از شکوفه‌های بهاری جوانتر بود محو شده بود . چهرهٔ بدیع تو در برابرم بود ولی مثل مرمر، عاری ازحیات و احساس ! بهشت پر نقش و نگار ناپدید شد ، سردی بیرحمی مانند مار بقلب گرم وحساسم خزید . بقدری مأیوس وبدبخت شدم که رفتم ، بدون خدا حافظی از توجدا شدم . مثل آدمهای تبدار ، دنیا در نظرم زشت و مکروه شده بود . همه چیز را از دست داده بودم .

مانند اشخاص مست بی مقصد راه رفتم ، تاوقتیکه نسیمهای خنك کوهستانی پیشانی آتش گرفتهٔ مرا بیدار کرد . فروغ سرد و رنگ پریدهٔ ماه بردامنهٔ پهناور و مردهٔ البرزمیتابید ، چراغهای برق دراین فضای رعشه انگیز ونیم روشن بیهوده میدرخشید و برگهای خزان زیر قدمهای من ناله میکردند .

کی بما اطمینان داده است که از این برگهائیکه دیروز

فضای خیابان را ازخنده‌های نشاط انگیز وهمهمهٔ طفلانهٔخود لبریز کرده بودند ، و امروز صرصر مرگ آنها را بگل ولای کشیده ، و بدره‌های تاریك عدم پر اکنده میکند، بهتر وسرنوشتی نظیر مقدرات آنها منتظر ما نیست ؟

اینهمه نخوت وتکبر برای چیست وچرا در پایمال کردن قلب دیگران بی‌محابا هستیم . با این عمر کوتاه و این عاقبت تلخ چرا انسان دوست بدارد که بدبخت شود .... چرا ؟

مگر آن کسیکه آدم‌اورا دوست‌میدارد همیشه خواب‌خواهد بود ؟آیا عشق ، باهمهٔ مستیها و دیوانگیها و بیخودیهایش باین‌یأس وناکامیهائی که ذائقهٔ زندگانی را تلخ و تا اعماق هستی مارا مسموم میکند اززش دارد ؟

چقدر از رفتار ملال انگیز تو ممنونم . آن بمن توانائی داد که مثل یك آدم سالم وروشنی برروی سنگی نشسته فکر کنم. قیافهٔ سرد تو خیلی بتسکین اعصاب من کمك نمود . و گرنه من چطور میتوانستم این خیال وحشتناك را بخود راه دهم که از توصرفنظر و مثل‌یك قاضی خونسرد و بی‌احساسی خودرا مجاکمه واین‌عشق چند ساله را بسبکی وبی اساسی محکوم کنم ؟

رفتار دیشب تو مرا از یك خواب شیرینی بیدار کرد . مگر انسان وقتی از خواب بیدار شد میتواند دوباره بخواب رفته همان رؤیاهای زیبا را ببیند ؟ تمام این امید ها و آرزوها احلام بود .

خیلی دماغ سودائی و مالیخولیائی لازم است که انسان شیفتهٔ احلام شود.

من پیش خود فکر کردم که یا تو کسی را غیر از من دوست داری و یا اینکه من مواجه با یك طبع هوسناك و غیر ثابتی شده‌ام. درهردوصورت بهتر اینست که خود را فریب نداده، سعی کنم تر افراموش کنم، دنیا پر است از ناکامی و بدبختی، فرض میکنم این قصر زیبا ومجللی که آرزوهای من بنا کرده بود دچار خشم آسمان شده وصاعقه منهدمش کرده است.

بقول شاعر ایرانی « ترا در قالب آرزوی من ریخته اند » این بجای خود صحیح وخیلی هم بعید است که ازمیان هزارها دختر زیبا کسی پیدا شود که مثل تو بتواند جواب آرزوهای نهفتهٔ مرا بدهد. زیرا انسان خیلی صورتهای زیبا میبیند ولی همه را نمیپسندد و در میان آنهائیکه میپسندد همه را دوست نمیدارد. نمیدانم در مشاعر باطنی و درمکنونات ضمیر وروح انسان چه عوامل نهفته کارمیکند وچطور بدون ارادهٔ ما برای ما آرزوها وایده‌آلهائی درست میکنند که اگر ازما بپرسند « چگونه زنی را میپسندی؟» نمیتوانیم جواب بدهیم. ولی یکمرتبه انسان با یکی ازاین موجودهائی مصادف میشود که تمام رؤیاها و احلام نهفته، تمام آرزوها ومیل های مبهم شخص در وجود او مصور و متحقق شده است. ازصدها و هزاران زن زیبا شاید یکنفر پیدانشود که بتواند تمام رغبات وامیال وآرزو واحلام ما را سیراب کند. اینکه گاهی می بینیم شخصی برای زنی از

نورآفتاب و زندگی‌هم چشم میپوشد قابل‌ملامت نیست . اینها غالباً عرصه پهناور حیات را کوچکتر ازآن تصور میکنند که بتوانند در آن ، شخص دیگری که تمام آمال و رغبات آنهارا محقق کند پیدا کنند، زیرا این روح تاریك وپراز مجاهل فرزند آدم گاهی بیش‌از قعر تاریك اقیانوسها تاریك و مکمن‌آرزوهای مجهول است. روشن کردن این مجاهل وسیراب کردن این تشنه واقناع این طفل نحس بهانه‌گیر کار هر کس نیست وتو ... تو برای من از آنها بودی ، از آنهائیکه میتوانند طفل بهانه‌گیر را رام کنند . اولین مرتبه که‌ترا دیدم خیال کردم خواب می بینم . مثل اینکه با این قیافهٔ گناهکار آشنا هستم و صورت وی قرنها در افق‌های بیکران آرزوهایم منقش و مصور بوده است ، چشمهای او را در افسانه های ایام طفولیت شناخته‌ام .

اینها همه صحیح ولی قضیه اینقدرها که تو خیال کرده‌ای یك طرفی نیست و من میل دارم در این آخرین نامه ای که بتو مینویسم این مطلب را بیان کنم .

من گمان میکنم اشتباه میکنندآنهائی که انسان راحیوانی بیش نمیدانند ــ تنها یك حیوان مرتقی . درست است که انسان از حیث احتیاجات جسم وغرائز مانند سایر انواع حیوان است ولی در انسان یك روح بزرگ و بلندی‌تعبیه شده است. وقتی داروین‌نظریهٔ مشهور خودرا راجع بتکوین انسان منتشر کرد، دنیا براوخشمگین

شد. این هیجان نفرت تنها معلول خود پسندی وخودستائی بشر نبود؛ حقیقتاً مردان فکور نمی‌توانستند باور کنند که انسان، این انسانی که روح وفکر اومبدع این تمدن عظیم شده‌است فقط یك بوزینه‌ای باشد که حرف می‌زند ومیتواند روی دو پا راه برود.

درتمام جهات و نواحی وجود یك فرق فاحش و محسوسی بین انسان وسایرانواع حیوان مشاهده میشود: مثلا درهمین غریزهٔ جنسی که یك قدرت مشترك بین تمام انواع حیوان وحتی نبات است، یك فاصلهٔ بیکرانی انسان را از حیوان متمایز میکند و آن ذوق جمال شناسی اوست: همین یك خصیصه سطح کره زا از شعر و موسیقی و نقاشی وحجاری وهنرهای شریف وزیبا زینت داده است. انسان هر قدر بیشتر پای بمرحلهٔ کمال و ترقی میگذارد این ذوق زیاد تر و تشنگی روح او در جستجوی جمال شدید تر و نظر او در کشف زیبائی دقیق تر میشود. تا بجائی میرسد که دیگر جمال صورت او را قانع نکرده ... فکر پهناور و خیال دامنه دار او زیبائی روح و فکر، زیبائی اخلاق و رفتار و بالاخره عشق، یعنی زیبائی مطلق را جستجو میکند.

بگذرید از آن حجار هنرمند که افسانه های یونان شرح فریفتگی وعشق جنون آمیز اورا بمجسمهٔ زیبای زنی که خودتراشیده بودبرای ما حکایت میکنند. این نوع مالیخولیاها زیادنیست، دماغ انسان باید علیل و معیوب باشد تاشیفتهٔ مجسمه یاصورت بیجان یك

تابلو شود . انسان مترقی بیشتر روح است و بنا بر این بروح بیشتر اهمیت میدهد تا بجسم . ما اگر مجسمه یا پرده‌ای را بدرجهٔ عشق دوست بداریم در حقیقت صنعت و زبر دستیهائی را که در آنها بکار رفته است دوست میداریم نه موضوع آنرا . بهتر گویم ما حیات و احساس را درآنجا جستجو میکنیم و وقتی بخواهیم پرده‌ای‌را بستائیم تعریف میگوئیم « آن تابلو جان داشت و بدرجه ای آنرا خوب کشیده بود که حیات و حرکت را در آن احساس میکردیم »

تودیشب مثل مجسمهٔ مرمری بودی که باهمهٔ زیبائی وصفوت خطوط ، سیمای آن عاری از احساس و روح باشد . پرتو عشق از پیشانی تو غروب کرده بود . آن دوچشمی که ـ بمثابهٔ دریاچه های آرام و شفاف که آسمان را با همهٔ ستارگانش و ابرها را با همهٔ انقلاباتش درخود منعکس میکنند ـ همیشه روح ترا باهمهٔ هیجانها و طوفانهای آن نشان میداد ، دیشب، سر دو مثل چشمهای شیشه‌ای بیحال و بدون تعبیر شده بود .

آیاخیال‌میکنی این قیافهٔ سردوملال انگیزقادر است‌یکروح سرکش‌و یك دماغ خیال پرور ویك قلب جمالپرست را اسیرومفتون کند ؟

ـ هرگز! ماهرقدر جمالپرست باشیم بهمان اندازه روح‌زیبا رامیپرستیم، یك مغز خیلی عامیانه‌ای باید در سر انسان تعبیه کرده باشند که فقط فریفتهٔ صورت زیبا شود. تمام این زنهائیکه درتاریخ

بحوادث عشقی مشهور شده‌اند، ازحیث صورت در درجهٔ اول نبوده‌اند، ولی همهٔ آنها باهوش وفتان وجذاب بوده و با فکر و اخلاق ورفتار خود ، برقلوب وعقول مردها مستولی شده‌اند و گرنه درعصر و طبقه ومحیط اجتماعی آنان زنان دیگری بوده‌اند که ازحیث زیبائی اندام وچهره برآنها برتری داشته‌اند .

ممکن‌است‌خیال کنی‌رفتاردیشب تو مرا باین موعظه ونصیحت واداشته است، مثل‌اشخاص پیر که ازجوانی وجوانان مذمت‌میکنند یا بقول شاعر «حاکمان درزمان معزولی ـ همه شبلی وبایزیدشوند» برای اینکه ترا برسر مهرآوردم این فلسفه بافی راشروع کرده‌ام .

اگر مرا اینقدر دون همت و کوته نظر فرض میکردی که روح سرکش وبلند پروازخودرا زبون مشتهیات نفس‌قراردهم ، البته ممکن بود همچو گمانی درباره‌ام ببری ومنهم وشاید ریا بخرج داده واز نوشتن خودداری میکردم .

ولی برای چه ؟ بعد از این که من تصمیم خود را گرفته‌ام دیگر ظاهر سازی چه لزوم دارد ، اگر با از دست دادن تو صورت ایده‌آل و ملکهٔ احلام و آمال خود را ازدست داده‌ام توهم درعوض قلبی را از دست داده‌ای که طپش‌های عاشقانهٔ آنرا نمیتوانی درجای دیگر بیابی

غالب زنهای زیبا دچار این بی‌فکری و کوته نظری هستند

که هر گونه قدر و قیمتی برای زیبائی قائلند ، بدون اینکه بضربان دیوانه کنندهٔ قلب واحساسات طوفان‌خیزی که دراعماق روح مردی نهفته‌است وقعی بگذارند. اینها خیال می کنند همین وجاهت آنهاست که کمیاب و گرانبهاست ؟ دیگر نمیدانند یك قلب پر از عشق و فداکاری از آنها کمیابتر و گرانبهاتر است .

شاید خیلی هم در این کوته نظری ملوم و شایستهٔ اعتراض نباشد . زیرا موجبات گمراهی و اشتباه برای آنها فراهم است : زیبائی هرجا پیدا شد ، تمایلات جنسی ورغبات غریزی در اطراف آن فراوان میشود ؛ غوغای شهوات و هوسهای مردان ، غرور و تکبر و خود پسندی را در زن پرورش میدهد و چون در این مسئله هم قانون منحوس عرضه و تقاضا وجود دارد زن بزیبائی خود پی برده قدر و قیمتی متناسب با تعداد امیال و درجهٔ رغبات برای خود قائل میشود .

درصورتیکه روحهای حساس که عشق بآنها حجب وخاموشی، عفت بآنها مناعت و سربلندی ، پاکی مقصد ، دوری از تملق وظاهر سازی داده است درصحرای سخت و خشك زندگی تك و تنها مانده کسی آنها و ارزش آنها را نمیفهمد و غالباً متانت وسکوت و عزت نفس آنها که مولود پاکدامنی و عشق است آنها را تلخ و خشك و گاهی نیز تحمل ناپذیر ساخته است .

یك زن زیبا ، مخصوصاً اگر قدری سبك وجلف و کم‌عمق باشد ، مرد های خندان و بشاشی که با حرفهای خوش مزه او را سرگرم کرده ، با مجاملات و سرودن تملقهای اغراق آمیز او را بنشاط می‌آورند و با تحریك هوسها وسیراب کردن حس خودنمائی، ویرا ازخود راضی‌می کنند وبرحسب ظاهر از او هیچگونه تقاضائی ندارند و هیچگونه رفتار نامناسب او را شایستهٔ ملامت نمیدانند ، ترجیح میدهد برآن مردهای متین و کم‌حرفی که نمیخواهندآرزوی خود را باشوخی‌ودروغ زیب وزینت دهند و میل ندارند آنکسیکه در نظر آنها مانند الهه‌ای بزرگ و منیع است بحرکات ناشایسته و جلف آلوده شود و بنابراین با نظر انتقاد آمیز خود رفتار اورا در حدود شایستگی متوقف می کنند .

شما زنهای زیبا ، فراوان خواهید دید مردانی که از شما خوششان آمده ، بانهایت شعف با شما معاشرت و دوستی میکنند و میل و هوس آنها را در اطراف شما جمع میکند ولی کسانیکه دیدن قامت شما زانوهای آنها را برعشه میاندازد ، و نگاه شما ضربان قلب آنها را شدیدتر میکند ، آرزوی شما چشم‌آنها را بنورآسمان و ستارگان باز میکند ، یك لبخند شما آنها را خوشبخت و یك حرکت سبك شما آنها را معذب ، و مبهم ترین جملهٔ نوید بخش‌شما تا دمیدن فلق آنها را دچار هیجان مینماید و کوچکترین کلمهٔ یأس انگیز شما پلکهای چشمشان را باسوزش اشك آشنا میکند وآهنگ

صدای شما در تمام زوایا و اعماق روح آنها طنین میاندازد ـ خیلی نادر .... و گمان نمیکنم هر زن زیبائی این سعادت را داشته باشد که این طائر فرخنده، بال و پرخجستهٔ خودرا بر سرآنها بگشاید ، من اگر ترا ازدست داده‌ام توهم مرا ازدست داده‌ای، پس قضیه برای ما یکسان است ولی باوجود همه اینها :ـ

برما نکند جور اگر دل دل تست
وزتو نشود سیر اگر دل دل ماست

[۱۰]

چشمان او

مستخرج از یك نامهٔ خصوصی

.... بدون رودربایستی از تو بدم میآید وقتی از من میپرسی چه چیز او را دوست میدارم ؛ این حرف ـ خیلی عامیانه ، این سئوال خیلی بازاری ، این تجاهل خیلی نادانی است .

تو که اورا دیده‌ای چرا این سئوال را از من میکنی

مگر چشمان او میگذارند آدم چیز

دیگر ببیند و زیبائیهای دیگر اورا ستایش کند .

دیروز داشتم صفحه‌ایرا که از اسکار وایلد ترجمه کرده‌بودم برایش میخواندم . روی مهتابی وسیعی که مشرف بر باغچهٔ نا مرتب و قشنگ آنها بود ، نشسته بودیم . چمن کوچك جلو عمارت و درختهای موزاطراف آن وتپهٔ شمعدانی‌وسط چمن ازطراوت‌وخرمی میخندید . او برای جلوگیری از اشعهٔ آفتاب دستهای ظریفش را روی چشمها گذاشته بود. دروسط قرائت صدای تحسینی از او برخاست ، سر بلند کرده‌بصورت اونگاه کردم ، منظرهٔ تماشائی‌دیدم.

یك‌تبسم رضایت وتحسینی‌لبان خوش‌نقش اورا ازهم باز کرده بود ، دورج دندانهای شفافی که تلألؤ ماهتابهای زمستان بر روی آبهای شفاف هم بآن طراوت نمیرسید از جوانی و نشاط موج میزد . من مثل اینکه برای اولین‌بار این دهان کشیدهٔ خوش قطع ، این لبان برجسته و هوس انگیز ، این دندانهای آبدار وپرطراوت و این لثه ها که آرزو ، آرزوی بوسه را از اعماق روح انسان بلب میآورد دیده‌ام. همینطور مات ومبهوت باین دهان زیبا که در گرمی وحیات با نور آفتاب رقابت میکرد تماشا میکردم .

او دست را از روی چشمها برداشت که علت قطع شدن‌صدای مرا دریابد . باز آن چشمها پیدا شد ، بقدر یك آسمان نور و روشنائی میان دوصف مژگان دراز او تابیدن گرفت ، همه‌چیز محو شد. دیگر نه ازلبان هوس‌انگیز او اثری باقی مانده بود، نه ازآن

گلوی عاج فامی که تا یك لحظه پیش نور آفتاب و آرزوی آتشین من برآن میتابیدند ، نه از آن فورم بینی و چانه و بنا گوشی ، که انسان را بیاد مجسمه‌های یونان وروم میانداخت ورمز کمال وقدرت جمال زنانه بشمار میرفت .

یك جفت چشم با تمام آن اقطار مجهول و مرموزی که در زوایای آن دیده میشد .

چشمان او ...

این‌چشم نیست، این‌افسانه است، این شعراست، این‌موسیقی است، این نشئهٔ شراب است ، این مستی جوانی‌است ...

چشمان او ...

همهٔشما بچه بوده‌اید وده یا مادرهایتان برای‌شما داستانهائی که قلب کوچك شما را بطپش انداخته و روح معصوم وسادهٔ شمارا از نگرانی ودهشت لبریز کرده است گفته‌اند .

گاهی‌یك قطعهٔ موسیقی میشنوید که یکمرتبه میان چشم‌شما واین حقایق‌خشك خسته کنندهٔ زندگی‌پرده میکشد؛ شما را بعالمی دیگر ، بجهانی کاملتر و باصفاتر از آنچه خداوند برای کرهٔ زمین خلق کرده است میبرد : آسمان دیگر ، زمین دیگر ، باغ دیگر ، عشق بدون رنج حسد و شکنجهٔ ناکامی ؛ خوشی و لذت بدون لزوم الم ؛ بشاشت خنده بدون جماقت بیخیالی؛ اندوه نجیب وزیبای روح حساس، بدون ظلمت و تیرگی‌حزن ؛ خلاصه یك عالم تخیل ولبریز

ازخوشی میبرد .

البته همهٔ آن روحهائی که خیلی حساس وعمیق فکرمیکنند از حافظ استمداد کرده‌اند وشعرهای حافظ بآنها ، بروح خسته و مأیوس آنها آرامش وتسلیت داده‌است؛ یا باسنطور حبیب دوسه شعر صوفیانهٔ مولوی و یا یك غزل عاشقانهٔ سعدی بشما مستی داده است.

اگر در مقابل چشمان او برای انگشتان من توانائی قلم گرفتن باقی می‌ماند واگر درآنوقت مغز من‌کار میکرد ومیتوانست بردست و قلم فرمان دهد ، و اگر بما اجازه داده بودند که آنچه احساس میکنیم‌بنویسیم، اگرهمانطوریکه صداهارا نوت برمیدارند ودوباره باز گو میکنند ، ممکن بود نگاههای اورا ثبت کرده برای دیگران باز گو کنم ، آنوقت مثل من اعتراف میکردی که چشمان اوبیش ازیك دیوان شعرغنائی بما عشق میآموزد و تو میفهمیدی که چشمان او از هر افسانه‌ای دلپذیر تر ، از هر قطعه موسیقی حساسی طپش انگیزتر است و بیش از شرابهای کهنهٔ شیراز و اصفهان زانو را سست وآدم را از خود بیخود میکند .

من نمیدانم چه مینویسم و تو از این پرت و پلاهای من چه می‌فهمی منهم اولین مرتبه که چشمان او را دیدم مثل این بود که خواب می‌بینم ، افسانه می‌خوانم ، یك قطعهٔ حساس موسیقی‌میشنوم، شعر حافظ تجسم پیدا کرده، رودکی غزلهای سعدی‌را روی سیم‌های چنگ مینوازد ــ هیچکدام از اینها نبود ، چشمهای او بود . . .

(۱۱)

نامهٔ یک زن

من وصل یارم آرزو ، او را بسوی غیر رو
نه من گنه دارم نه او ، کار دل است اینکارها

« همین قدر ازمن نپرسید که این»
« نامه چگونه بدست من افتاده است زیرا »
«برای من مشکل است تمام ظروف و »
« مقتضیات آنرا برای شما شرح دهم » .

این جمله‌ای بود که فرید بدوستان خود میگفت .

او تازه از سفر برگشته بود و من وقتی وارد شدم پنج شش نفر از رفقای

مشترك که همه اهل ذوق وقلم بودندآنجا نشسته ودر مطالبهٔ ارمغان سفر عرصه را براو تنگ کرده بودند . فرید راه حلی که بنظرش رسیده بود این بود که یك نامه ـ نامهٔ زن مجهولی را ـ زنی که نمیخواست اسم ببرد ـ برای آنها بخواند ولی شرطی برای این کار قرار داده بود که از وی نپرسند چگونه این نامهٔ عجیب و خواندنی بدستش افتاده است .

البته همه قبول کردند ولی فرید مثل اینکه احساس کرد همهٔ رفقا قانع نشده‌اند، یا اینکه راضی نیستند بجای یك کراوات ابریشمی یا کیف چرمی ، یا چوب سیگار ، نامهٔ زنی برای آنها خوانده شود از اینرو قبل از اینکه برخیزد و نامه را بیاورد گفت :

«هیچیك ازشما نمیتواند تصور کند یاحدس بزند که نویسندهٔ نامه کیست ، درصورتیکه شاید همهٔ شما اورا بشناسید ، زیرا از خانم هائی است که در اغلب محافل شیك و خوب تهران آمد و شد دارد وعلاوه برزیبائی ، زن متعین و متشخصی است .

«خود من وقتی هنوزامضاء نامه را نخوانده بودم خیال میکردم نویسندهٔ نامه یکی ازاین دخترهای لوس تازه شوهر کرده است که غالباً حوادث مصنوعی فیلمهای امریکائی را متن زندگی فرض کرده، متوقعند شوهرانشان مثل عشاق فیلم با آنها رفتار کند وغیر ازرفتن خیاطخانه و سلمانی یا مجلس رقص و میهمانی وظیفهٔ‌ای درزندگانی برای خود فرض نمیکنند .

« به نیمه های نامه که رسیده بودم طاقت نیاورده بخود گفتم اول خوب است ببینم نویسندهٔ آن کیست . وقتی امضاء آنرا خواندم از شدت حیرت و تعجب دو باره نامه را از سر خواندم زیرا نویسندهٔ نامه از آن زنهائی است که بواسطهٔ تعقل و پختگی و متانت کمتر برسرزبان محافل خوشگذران تهران افتاده است، همان محافلی که دهنشان زیاد چاك و بستی ندارد وراجع بهرزن خوشگلی حرفی میزنند و حوادثی برای او درست نموده و کلیهٔ حرکات او را تعبیر میکنند ـ علاوه همه او را سعادتمند میدانند و بسعادت او رشك میبرند .

« مگریك زن برای اینکه از زندگی خود راضی باشد چه میخواهد ؟ ـ خانهٔ خوب ، اتومبیل ، لباس و آرایش ، شوهرمهربان و بذال و مؤدب ، معاشرین خوش محضر ، احترام در جامعه . . . معذلك الان من نامهٔ این زن خوشبخت و راضی اززندگی را ...»

یکی از حضار سخن او را بریده گفت « حال که ما را از شناسائی بانویسندهٔ نامه محروم میکنید اقلا بگوئید بدانیم که این خانم زیباست یا نه ؟»

فرید گفت « آری زیباست و یکی از زیباترین زنهای تهران است ، از آن زنهائی است که وقتی از خیابانها عبور میکند مردم برمیگردند و نگاهش میکنند . خود من اولین دفعه‌ای که او را در کتابخانهٔ ابن سینا دیدم سرم گیج رفت . آنوقت هنوز دختر بود و

اندام موزون و مواج او در زیر چادر اطلس مشکی موزون تر و رعناتر ...»

باز یکی‌ازرفقا میان صحبت او دویده گفت : ــ معلوم میشود خانم مال«عهد دقیانوس» است ...

فرید گفت « نه . اگر درآن تاریخ یعنی بهار ۱۳۱۴ هجده ساله بوده است امروز بیست و شش سال دارد . گرچه غالب دوستان او که در مقابل وجاهت خیره کننده‌اش منخسف می‌شوند با یك مسرت شیطانی اورا سی ساله میگویند و با چشم و ابرو اشاره می‌کنند که بهار آن زیبائی درخشان سه چهار سال دیگر بیشتر دوام ندارد ولی این تلقینات حسادت آمیز ستایش کنندگان اورا از راه در نمیکند .

«مرحوم زمان‌خان میخواست برای‌او کتاب انتخاب کند واز من استمداد کرد ، من در مقابل این صورت سفیدی که سیاهی‌چادر بیشتر بآن درخشندگی وحیات میداد مات‌بودم . شکل صورت، یعنی این بیضی مستطیلی که اززیر زلفهای مشکی شروع وتاچانهٔ ظریف ختم میشد زیبا و بحد کمال زیبا بود، بطوریکه راجع بهیچ یك از خطوط سیمای او کوچکترین ملاحظه وایرادی ازمخیلهٔ انسان عبور نمیکرد . تمام اجزاء صورت بدون‌عیب ومتوازن بود ، مثل اینکه دست هنرمند پیکرتراش قادری خواسته است نمونهٔ کمال زیبائی بیافریند .

«آیا هیچ‌متوجه شده‌اید که این وجاهت‌های کامل ، یعنی این زیبائیهائی که هیچگونه تخطی و انحرافی از موازین جمال در آنها نیست ، غالباً مثل همان مجسمه‌های مرمر قدری سرد وقسی وعاری از «آنیت» وملاحت میشوند ؟ ولی نمیدانم در این صورت زیبا چه بود که درعین زیبائی کامل ، گرمی حیات ، بلکه بالاتر گویم‌جذبهٔ عشق و گناه درآن لمعان داشت : آیا این دو لهیب قادر وسوزنده‌ای که در گوشه‌های چشمان کشیده و سیاه او دیده میشد ، انحناهای غیر عادی و بدیعی که درتراش بینی قشنگ داشت ، ارتعاش‌حساسی که برلبهای هوس انگیز او هنگام حرف زدن با تبسم پیدا میشد ـ هرچه بود وجاهت سرد مجسمهٔ مرمرنبود ، اغوا و گمراهی از آن برمیخاست ، و هر بینندهٔ حساسی دست وپای خود را گم میکرد .

« من هم مانند طفل محجوبی که هنگام امتحان ، در مقابل سؤال ونظرجری معلم پرافاده دست وپای خود را گم میکند ، ابلهانه جواب‌دادم ؛ برای دختری که دنبال کتابی نظیر گرانزیلای لامارتین و آتالای شاتو بریان میگردید از مارسل پروست و داستایوسکی حرف زدم .

« وهنگامی توانستم بهتر مطلب خود را ادا کرده ، اورا در خواندن کتاب هدایت کنم که یك تبسم با شفقت این جمال مسلط و قدیر را ملایم کرد . دیده‌اید گاهی بعد از رگبار شدیدی چگونه یك مرتبه خورشید از میان ابرهای تیره نجات مییابد واشعهٔ طلائی

او برهوای شفاف و قطرات باران و زمین و زمان بشاشت و انبساط و خنده میپاشد ؟ وقتی او تبسم کرد مثل این بود که تمام کتابخانه خندید و یك روشنی و آسایشی مرا آرام و مطمئن کرد ...»

فرید حرف خود را همین‌طور نیمه تمام رها کرد ورفت نامه را بیاورد . همین چندکلمه خس کنجکاوی را در همه تحریك کرد ، وقتی بر گشت وشروع کرد بخواندن نامه ، همه باحرص وولع گوش دادیم .

۵ تیر ۲۳

لی‌لی جان

مرا ببخش ، خبر بدی برایت دارم . مینو خود را کشت و من الان از سر قبر او برمیگردم . اینهمه جوانی و زیبائی و آنهمه هوش و آرزو یکمرتبه خاموش شد !

بدترازهمه ، روز واقعه‌من تا آخرین دقیقه‌آنجا بودم وهمه چیز را دیدم . از سوء اتفاق آنروز من میبایستی چاشت را در شهر نزد او باشم . نمیدانم چرا هنگام ظهر وقتی میخواستم آنجا بروم نزدیکی‌های خانهٔ آنها یکنوع خفگی در خود احساس کردم . مثل این‌بود که پلاس سیاه‌سنگینی روی‌من افتاده‌باشد ، یکنوع گرفتگی یکنوع احساس شوم ومجهولی قلبم را فشار میداد . شاید اگر یك ساعت زودتر رفته بودم این مصیبت روی نمیداد ، وقتی من رسیدم

هنوز گرمی حیات دراندام او بود ...

ازآنروز تا حال یك دقیقه از یاد اوفارغ نیستم . غالباً بقدر یك لمحه فراموش میکنم که اوخود را کشته است . شاید بسرای اینست که هنوز بمرگ او عادت نکرده‌ام ونمیخواهم باور کنم . ولی بلافاصله اندام رعنا و کشیدهٔ او بخاطرم میآید که روی تخت خود دراز کشیده ، آن مژه‌های سیاه وبلند برروی هم‌افتاده وآن‌دیدگانی که پراز نور و زندگانی بود برای همیشه تاریك شده است .

دیشب تا صبح خوابم مشوش وپریشان بود . امروزهم تمامش برای انجام مراسم هفتهٔ او شهر بودم ، خستگی دارد مرا ازپای در میآورد ، اما جرئت ندارم بخوابگاه خود بروم. تا چشم بهم‌میگذارم بازقیافهٔ رنگ پریدهٔ او که سردی‌وآرامش مرگ برآن‌سایه افکنده، دهان خندان وبذله گوئی که بشکل مأیوس وخاموشی‌بسته شده‌است بود برابر چشمم مصور میشود .

الان قریب یك ساعت است که ازشهر برگشته‌ام ، همینطور بیحال وخسته درایوان شمالی افتاده ، درهٔ زرگنده وباغهای آنطرف رودخانه‌را نگاه‌میکنم وباین همهمهٔ متقطعی گوش میدهم که ازآمد وشد اتومبیل واتوبوسهائی که سیصد مترآنطرف‌تر روی جادهٔ‌شمیران درحرکتند برپاست .

صدای وسائط نقلیه از دور به غوغای امواج دریامیماند. از شنیدن آن خیالات پراکنده‌ای از مغزم میگذرد . ایـن اتومبیلها

حاوی امواج آمال و آرزو و حامل حیات و حرکت است : صدها مردم خسته ، یا اشخاص متفنن و خوشگذرانرا بباغهای خرم و پر از گل میبرد . شب مهتاب است، مردم دورهم جمع میشوند ، سازمیزنند؛ میرقصند ، بازی میکنند ، عشق میورزند ، برای آینده نقشه‌ها میکشند . آرزو بآنها گرمی و حرکت ، وامید بآنها روشنی وتبسم میدهد . ولی من الان ازسرمزار دخترجوانی برمیگردم که ازفرط ناامیدی قلب خود را هدف تیر قرارداد واز تمام نعمات و خوشیهای زندگی چشم پوشید ...

چرا مارا بدنیا میآورند ، مقصود ازاین آفرینش چیست! آیا حیات میدهند که تلخی ناکامی را بما بچشانند ؟

این حیاتی که انسان ازآن بمرگ پناهنده میشود چه‌ضرورتی داشت ؟ آیا اسم همین زندگانی نعمت است و پدران و مادران ، برای ارزانی کردن آن برما منت میگذارند ؟ این نعمت است که از گهواره تا گور بار آمال و آرزو کمر ما را خم و شانه‌های ما را خرد کند ؟!

درایـن یك هفته‌ای که این حادثهٔ شوم رخ داده است مکرر این فکر از خاطرم عبور کرده است که آیا این حرکت مجنونانهٔ مینو یك سرمشق عاقلانه نبود وبهتر نیست من هم خودرا آسوده کنم؟

یقین دارم ازاین لهجهٔ من تعجب میکنی ؟ برای اینکه‌عادت نداری « از یك دوست آرام و معتدل و عاقلی کـه همیشه قضایای

زندگانی را با فکر منطقی حل میکرده است » یأس و تلخکامی یك زن‌هیستریك را مشاهده کنی ولابد درعقیده‌ای که نسبت بمن درنامهٔ اخیرخود اظهار کرده‌بودی راسخ‌ترخواهی شد وبیشترسرزنش‌خواهی کرد که «چرا برای رفتارنامطلوب یك شوهر ، آدم دنیا را این‌قدر سیاه وتاریك ببیند ...»

من ازدریافت آخرین نامهٔ توتاکنون نتوانستم جوابی‌نوشته ترا از اشتباه بیرون بیاورم .

این خیلی بی‌انصافی است که توخیال کنی من هنوز این‌مرد را ، این‌مردی که بازن خود مثل ارباب با رعیت، یامالك بامزدور رفتار میکند ـ دوست میدارم . آنوقت با لهجه‌ای که تحقیر و توهین ازآن میریخت بنویسی که «زن وقتی ازنظرشوهرش افتاد (تازه اگر زن خانه داری باشد) در خانهٔ آن مرد حکم یك خدمتگار خوب را دارد . وقتی رفتار شوهرها تغییر کرد علامت اینست که از ما سیرشده‌اند . ووقتی سیرشدند دیگر هرتلاش و تقلائی بیهوده‌است . باید عاقل بود و بیخود عمر را درخانهٔ آنها تلف نکرد . شما زنها چرا متوقعید شوهرها با شما بهتر از یك Femme de ménage رفتار کنند . در صورتیکه اگر نسبت بخدمتگار خانه با همان استبداد و تکبری که بخرج شما میدهند رفتار کنند خانه بدون گیس‌سفید خواهد ماند ...»

من قبل از همه چیز باید بتو بگویم که اشتباه میکنی ، من

اورا دوست نمیدارم ، سهل است ، از او بدم هم میآید ، زیرا او اولین کسی است که بمن نشان داد در زندگانی محنت و مشقت موجود است . اونخستین کسی است که تلخی شکست را بمن چشانید و زهر خفت و خواری را بقلبم پاشید و اوست که اولین سنگ را بمیان تالاب آرام وشفاف ذهنم پرتاب کرده وآنرا مکدر و مضطرب ساخته است .

اگر سایرین ندانند ، تو بخوبی میدانی که چه موجباتی مرا بقبول خواستگاری او کشانید . زیرا وقتی از من خواستگاری کرد اولین کسی که این خبر را از من شنید تو بودی . من میخواستم با مدد فکر تو قضیه را سبك و سنگین کرده خوبیها و بدیهای آنرا با هم بسنجیم . کاش همان روز اول عقل بسرمان آمده بود واینطور یا جلفی فکر نکرده و با این سبکی تصمیم نگرفته بودیم .

من هیچگونه تمایل خاصی باو نداشتم ورجحانی برایش قائل نبودم ، ولی نمیدانم چرا آدم تا وقتی خانهٔ پدرش هست حرص و شتابی دارد که زودتر از آن قفس امن و امان پرواز کند . همهٔ ما اینطورهستیم ، مثل اینکه آنجا بما آزار میدهند ! خیر ، آنجا بما آزار نمیدهند ولی آنجا یك چیز معلومی است . روح تشنهٔ ما دنبال سرابهای آینده میدود . مثل اینکه دیدگان حریص و گرسنهٔ ما تمام آن چیزهای مجهول و مبهمی را که روح جوان میخواهد ـ تمام آن چیزهائی که حتی نمیتوانیم برای آنها اسمی بگذاریم و یا

بمحرمترین نزدیکان خود نشان بدهیم ـ تمام آنچیزها را در افق رنگارنگ آینده میبینند .

با وجود این اگر بادت باشد من یك دوخواستگار دیگررا رد کرده وابداً باین نگاههای خانم جانم ، که همیشه درچشمهایش یکنوع ملامتی (ملامت از اینکه اشخاص باین خوبی و مناسبی را قبول نمیکنم) خواندهمیشد ، اهمیتی نداده بودم . فقط بعدهامکرر بردد کردن یکی ازآن خواستگارها تأسف خوردم و او بهمن شوهر جمیله بود .

اواول خواستگار من بود وباسماجت و اصراری خواستگاری میکرد . پدرم موافق بود و او را مردی سربزیر و نجیب و شوهر جدی خوبی میدانست ولی برای دل شوخ و شنگ من خیلی کم بود . مطلقاً بامیال باطنی من جواب نمیداد . از ریختش ، ازحالت حجب و « پخمه گیش » ، از سماجت و تشبثات گونا گونش ، از نگاههای تشنهٔ او که بولع یك گدای گرسنه‌ای بیشتر شباهت‌داشت از هیچکدام آنها خوشم نمیآمد . برحسب اتفاق همان وقتها کتاب (همیشه شوهر L'éternel mari) داستایوسکی را خوانده بودم . نمیدانم چرا بهمن در ذهن من با او مخلوط و صورت مجسم وزندهٔ آن وجودخیالی می‌شد . گاهی که درعالم تصور خود را زن اوفرض می کردم تمام سر گذشت مادام بوواری بیچاره اززهنم می گذشت و بلافاصله حالت اشمئزازی بمن دست میداد .

بهمن پس از یکسال نمیدانم جمیله را از کجا تور انداخته پیدا کرد و الان نمونهٔ شوهر کامل بشمار میرود . مثل یك عروسك کوك کرده از خانه میرود اداره ، از اداره می‌آید بخانه ؛ غیر از جمیله موجودی را نمی‌شناسد ، اورا بحد عشق و ستایش دوست میدارد ، غیر از خانه بهشتی و غیراز مصاحبت زن خود لذتی تصور نمی کند .

جمیلهٔ بیشعور ، ازاین «شوهرسمج» که « تمام دقایق عمرش بایفاء نقش شوهری صرف میشود» خسته شده میگوید « ازاین همه علاقه و حسادت که هیچ کاری وفکری غیرازمن نداشته باشد بتنگ آمده‌ام » .

میدانم‌توهم باجمیله هم‌رأی هستی وشوهرهای‌خاله زنکرا که دائماً «درپای کته‌خمیر کرده» وبیخ دل زن‌خود افتاده‌اند نمی‌پسندی و معتقدی « این مرد های بی‌نور و پخمه برای زندگانی حاجی‌های بازاربزازها، یا خرازی فروشهای‌تیمچه حاجب‌الدوله مناسب‌ترند»، اما فراموش کرده‌ای که مردهای روشن و درخشنده ، این مرد های پرهوش و جذاب هیچوقت مال زن خود نمیمانند . مثل پروانه دائماً مضطرب وغیر مستقرند . اینها لبریز از هوش و آرزو هستند ، دائم دنبال تازه وتازه تر میروند . هیچ چیزآنها را قانع و سیر نمی کند. بی‌ثبات ، پرتوقع و پرتقاضا ، خودخواه و خودپسند ، مستبد و خود رأی هستند ، بخودشان مینبالند ، هر غلطی را از طرف خود یك‌کار

عادی و قابل اغماض و ازطرف زن گناه کبیره میدانند . زن راجزو متعلقات مرد فرض کرده، نه تنها استقلالی برای اوقائل نیستند بلکه اصلاتصور نمیکنند همان روح وهمان نحواحساسی که درمردهاهست درزنها نیز وجود دارد .

اگر یادت باشد من و تو قضیه را باهم خیلی زیر ورو کردیم وبعد ازآنکه تمام اطراف آنرا سنجیدیم قرار شد من خواستگاری اورا بپذیرم . انسان که از کنه میل خود اطلاع ندارد و غالباً در تشخیص حقیقت اشتهای خود در اشتباه میافتد، بسا اوقات چیزهائی را میخواهد (یعنی خیال میکند میخواهد) که در واقع ونفس‌الامر نمیخواهد .

با اینکه ارباب(۱)آیندهٔ من ده سال از من‌بزرگتر بود ولی سرووضع جذاب داشت، خوش لباس و خوش اندام بود ، مقام‌وتمول او را نمیشد ندید ؟ قرائن واحوال نوید ترقیات آیندهٔ اورا میداد. نگاههای خانم جانم وقیافهٔ حق بجانب پدرعزیزم که ظاهراً با کمال جوانمردی‌مرا آزادومختار گذاشته بودند، ولی با اشاره‌بمزایای داماد احتمالی مرا بقبول او تشویق میکردند ؛ رد کردن دو خواستگار سابق و خطر پیدانشدن نصیب و قسمتی بهتر از این هم در کار بود . همهٔ اینها باین منتهی شد که پس از دو سه ماه شك و تردید راضی

(۱)نویسندهٔ نامه بطور تمسخرهمه‌جا شوهر خودرا ارباب مینامد مثل اینکه اورا شایستهٔ عنوان شوهری نمیداند .

بازدواج باوی بشوم .

این مماطله ومسامحه و معطلی دوسه ماهه ، گرچه این خطر را داشت که طرف مقابل منصرف شود ، ولی متضمن این فائده هم شد که برشدت تقاضا و طلب اوافزود . زیرا تعزز اقلا این خاصیت را دارد که طرف مقابل انسان را دریك موضوع سهل وپیش پاافتاده نداند . هر قدر برای دست یافتن زنی بیشتر تلاش کنند بیشتر قدر اورا میدانند .

از طرف دیگر عدم موفقیت بـرای او شکست بود ، او را بیشتر تحریك میکرد که درجلب رضایت من تلاش کند وبرای همین مقصود دامنهٔ معاشرت را توسعه داده ، آمد وشدخود را زیاد کرد، فرصتی داشت که حرف بزند وخود را نشان بدهد ، بانگاه وباخوش بیانی و با خنده و شوخی ، خود را مطبوع سازد و در دل من برای خود جائی باز کند .

الان که بگذشته نگاه میکنم میبینم هیچوقت نوع احساسات من نسبت باو ، از این حد که انعکاس میل وآرزوی او بود تجاوز نکرده است . من باو عشق نداشتم ، آنهم باین شدت که بهرخواری ومذلت تن درهم . نه ، برعکس در این قضیه قوای که محـرك و مدیر رفتار و عواطف من بوده ونگذاشته است بفکر رهائی خودبیفتم همان عزت نفس ضربت دیدهٔ من است . وقتی خیال میکنم اوجاهای دیگر میرود ، با کسان دیگر معاشرت میکند ، و آن کسان دیگر

وقتی مرا می‌بینند یك تبسم‌پرمعنائی میکنند، تبسم بحال زن زبون وبیچاره‌ای که نتوانسته است حقوق خود را حفظ کند و معلوم‌میشود من بدرجه‌ای حقیر و ناتوانم که نتوانسته‌ام شوهری را که مرا از روی عشق گرفته است نگاهدارم این‌فکرها مرا برمیانگیزدوعکس‌العمل غریبی در من تولید میکند : میخواهم بهر قیمتی هست اورا دارا باشم وبراین لاابالیگری و بی‌اعتنائی و بالاخره بر این سیری و بی‌نیازی اوفائق‌شوم وبسایرین نشان دهم که اینقدرها هم سزاوار تحقیر یا دلسوزی نیستم .

مثل اینکه بحیثیت وشرف انسان برمیخورد که طعمهٔ‌انسان را از دستش‌بگیرند. برای شخص یکنوع وهن و سرشکستگی است که دیگران بتوانند حق ویرا تصاحب ، یا برقلمرو او چکومت کنند . من خیال میکنم وجود اینگونه فکرو میل در اعماق‌تاریك ضمیرم باعث این شده‌است که ، باهمهٔ ناراحتی و رنجی که میبرم، تاکنون بفکر طلاق نیفتم و در این ماتمکده بمانم .

همین الان که این‌سطور را بتو مینویسم بی‌اختیار تمام آن تلخی و مرارتی را که بار اول در خانهٔ تو چشیدم احساس میکنم و یکباره منظرهٔ جشن گرم وخندان آن شب در ذهنم مصور میشود : سالون از رقص و موزیك مواج و سفره خانه از دود سیگار وبخار الکل اشباع شده بود . باوجودیکه ارکستر در گالری بود ، صدای آن تمام عمارات متهیج وپر ازحیات و حرکت کرده بود ، نشاط و

مستی از درودیوار میریخت ، بحدی که(فائق) متین و سنگین که معمولا نمیرقصید با کمال‌بشاشت بمن تکلیف کرد که یك تانگو باوی برقصم. درضمن حرکت تابدار رقص فائق ازتابلوی «دختر روستائی» (بودوار) تو که درحال رقص است سخن‌بمیان‌آورد ونکاتی راجع‌بآن گفت که من با وجود اینکه همیشه آنرا دیده بودم شائق شدم که درمصاحبت وی ودرروشنائی هوش‌وذوق اوبازاین تابلورا تماشا کنم.

در «بودوار» تو نسبتاً سکوت و آرامشی بود . صدای‌موزیك وقتی بآنجا میرسید ملایم و خفیف میشد . ازآن شور و هیجان و مستی که بسالون و سفره خانه و باروگالری نشاط و حرکت داده بود در اینجا چندان اثری نبود . چهار نفر دور میز نشسته بریج بازی می کردند و (فریدهٔ س .) بناز و جلال ملکه های افسانه توی مخمل عنابی و بالش های رنگارنگ دیوان کوتاه و نرم غرق شده بود و او(ارباب‌من) روی یك صندلی‌نزدیك وی نشسته وباهم گرم صحبت بودند .

بسیاری فریده را زیبا میدانند . من که در او جمالی سراغ ندارم ، غیر از چشمهای « تا به تا » . مردها طبع سالم و مستقیمی ندارند ، خیال میکنند معنی زیبائی را میفهمند ، در صورتی که همهٔ آنها مقهور عشوه و فریفتهٔ طنازی و دلربائی میشوند ؛ وقتیکه نمیتوانند زیبائی زن را نشان دهند بتقلید فرنگیها و حتی بلهجهٔ انگلیسی میگویند : « سیکس اپیل » دارد . حتی روزی یکی از

این مردهای بی شعور ، وقتی ازچپ بودن چشم فریده صحبت بمیان آمد ، با نهایت وجد و شور گفت : « همین تـاب چشمش آدم را دیوانه میکند زیرا ملاحت خاصی باو داده است » بعقیدهٔ من فریده نه زیبائی دارد نه‌جاذبهٔ جنسی، فقط نگاهی دارد که مردان را اغوا میکند ، آنها را بطمع می‌اندازد و خیال میکنند میتوانند باو دست بیابند . سرو زبان اووا اینکه بسهولت وارد هرموضوعی‌شده ومیتواند معلومات خود را بمصرف برساند خیلی باعث رواج و موفقیت او شده است .

من در مهمانی‌ها کمتر مزاحم شوهرم میشدم ، برای اینکه مطمئن بودم او مرا دوست میدارد ، مـال من است . علاوه بـر این اعتماد کامل ، میدانستم هر مردی در بزم وظایف اخلاقی دارد کـه باید انجام دهد ؛ باید باهمه معاشرت کند ، باهمه مؤدب و نسبت بهمه مطبوع واقع شود وبعبارة اخری منحصراً مال زن خود نباشد . مکرر اتفاق افتاد که او بازنی دیگر بیش ازحد معمول گرم گرفته و رقصیده بود و من ناراحت نشده بودم . اما گاهی آدم بدون دلیل چیزهائی را احساس می کند . بدون دلیل هم نیست ، دلیلهای خیلی زیادی دارد ولی همهٔ آنها بقدری ریز است که آدم نمیتواند آنها را ببیند ، یا نمیتواند نشان بدهد ولی حس میکند .

گرم گرفتن ارباب با فریده از همان اول مرا مشوش کرد ، ازهمان نظر اول‌دلم فروریخت ، مثل اینکه ضربتی برآن واردشده

است .قلق ونگرانی بی‌سابقه‌ای برمن مستولی شد . از نگاه‌اندیشناك ومنفعلی که‌آندم بطرف من‌انداخت (درصورتیکه قبل‌ازورودما‌ازتمام خطوط سیمای او رضایت وخشنودی خوانده میشد و معلوم بود سعی میکند که مطبوع واقع شود و متأسفانه هروقت بخواهد مطبوع‌واقع شود مثل یك قطعه موسیقی لذیذ و دلچسب میشود) ؛ از چشمهای فریده که‌آندم میدرخشید ودراعماق سیاه‌آن برق‌رضایت وخشنودی یك زن موفق میتابید و بعداز رقص مکررآنها ،از طرز حرف‌زدن و نگاه فریده ؛ از حرفهای مرموزی که هنگام رقص بگوش فریده میگفت و بلافاصله صورت زن جوان از یك تبسم رضایت و تصدیق روشن و باطراوت میشد ـ مثل‌اینکه یك دیوان شعرغنائی برپیشانی او پاشیده‌اند ـ ازتمام اینهاقلب من تاریك ویك نگرانی شوم ، مثل وقتیکه حس‌ششم‌آدم بدون اینکه بتواند آنرا معین کند هبوط ماتمی را استنباط میکند برمن مستولی گشت .

اگر شائبهٔ عشقی در من نسبت بارباب پیدا شد از این شب بود . همیشه اینطور نیست که حسادت مولود عشق باشد ، گاهی هم عشق مولود حسادت است . همینکه گلدان ظریف و قشنگ انسان شکست ، یا تابلو خوش‌قلم پاره شد ، آنوقت آدم قدرآنرا میداند. وقتی مرد ما فرار کرد و یا خطر از دست رفتن اورا احساس کردیم دلبستگی وعلاقه‌مان باو افزون وشدیدتر میشود .

یاد آنروزها ! آنروزهائی که هنوز قلبم باینگونه اضطراب

و نگرانیها آشنا نشده بود از همان شب مثل این بود که احساس کردم آنروزها ـ آن روزهائی که زندگانی در نظر جاهل و غفلت زدهٔ انسان یکسره فتح و فیروزی است ـ خیلی دور ودور ، آنجائی که دیگر شاید بدان دسترسی نباشد پرت شده است ؛ آن روزهائی که انسان با نظر رضایت و مباهات باطراف نگاه میکرد و بشکایت وناملایمات سایرین ، مثل کسی که از بالای بالکون بلند وراحتی، جنجال ونزاعی را تماشا میکند گوش میداد ؟

آن شب دیگر من نتوانستم از صحبتهای شیرین و گرم فائق چیزی بفهمم . تمام نکاتی را که راجع بدختر روستائی بیان کرد بهدر رفت . تا مدتی در مصاحبت من بود و از نقاشی وتئاتر صحبت کرد . من کم کم متوجه شدم که حرفهای او را نمیفهمم ، کمی میفهمیدم اما درست درك نمیکردم . از قوت فکر ، وسعت اطلاع ، دقت نظر وحسن تعبیر نویسنده‌ای صحبت بود و بمن تأکید میکرد که آن کتاب را بخوانم . کدام کتاب ..؟ من نهایت سعی را داشتم که تبسم ازلبانم محونشود و با تکان دادن سرونگاه بفهمانم که باو گوش‌میدهم . وقتی میخواست ازمن جدا شود ، برای اینکه متوجه نشود که من باو گوش نداده‌ام گفتم «خواهش میکنم اسم کتاب را دوباره تکرار بفرمائید .» آنوقت فهمیدم که سخن از « فلسفهٔ هنر» «تن» (Taine) درمیان بوده است .

من آنشب نتوانستم شام بخورم . دهانم تلخ وخشك بود ، مثل

اینکه یك پنجهٔ فولادی گلویم را فشار میدهد . نمیدانی مهربانی و ملاطفت تو و شوهرت و توجهی که بمن میکردید چقدر مرا ناراحت‌تر ومعذب‌تر میکرد . دلم‌میخواست تنها باشم ؟ دلم‌میخواست بتوانم گریه کنم . بدتر از همه در اینگونه مواقع ابداً حالت رقت و گریه بمن دست‌نمیدهد . اگر میتوانستم گریه کنم شاید بهتر بود ، هرچه سوزندگی و تلخی در اشك هست روی قلبم ریخته بود. عزت نفسم نمیگذاشت که کوچکترین اثری از خود ظاهر سازم . خشم و کینه داشت مرا خفه میکرد .

اگر بخاطر داشته باشی تواز حال من نگران شدی وبانهایت دلسوزی و تفقد اصرار داشتی که من چرا اینطورم ومن برای‌اینکه خود را از شر استفسار مزاحم تو خلاص کنم گفتم « حالت درد سر وتهوع دارم » وتویك شوخی نابجائی کردی که آنشب از هرناسزائی برمن سنگین‌تر وبامطبوع‌تر بود .

هرطوری بودآنشب را بدون اینکه چیزی بروی خودبیاورم یا بگذارم او بفهمد که من چیزی احساس کرده‌ام گذراندم . حتی هنگام برگشتن بخانه که بی‌اختیار زبان بتمجید فریده گشود ـ مثل کسی که از چیزی یا فکری یا کتابی لبریز است و نمیتواند خودداری کند و فکر یا تأثرخود را بدیگران نگوید ـ ویا کمال کم ظرفی از صفاتی که ابداً در فریده نبود ستایش کرد و بواسطهٔ همینکه از او لبریز بود ، نمیتوانست حالت مرا بفهمد ، یا حدس

بزند که ممکن‌است درمن سایهٔ تألم و کدورتی باشد ـ وقتی اوزبان بتمجید فریده گشود از ترس اینکه مبادا از من چیزی بروز کند و حمل برضعف وشکست من شود ، ابداً مخالفتی ظاهر نساخته ، تأیید کردم ؛ وسخت کوشیدم که خود را بشاش وطبیعی جلوه‌دهم . زیرا آنشب خیال میکردم که این هوس موقتی است . ازکجا ما دیگر باین زودی باهم مصادف بشویم و برفرض که شویم ازکجا این هوس بقوهٔ خود باقی مانده باشد؟ اینگونه تصورات غالباً ازاین بابت است که گاهی‌آدم نمیخواهد وقوع امر واقعشده‌ای را صاف وروشن ببیند ومتوجه شود که وضعی تغییر کرده وحقی ازاو پایمال شده است .

با آنکه من جوان بودم و تجربه‌ای هم نداشتم ، با غریزهٔ طبیعی خودم میدانستم که نباید خیلی پاپی مردها شد و آنها را از معاشرت زنی نهی کرد، یاباحسادت شدیدخود عرصه را برآنهاتنگ ساخت . زیرا همهٔ اینهابضررخود انسان تمام میشود . زیادحسادت ورزیدن‌آنها را ازآدم گریزان و زیاد پاپی آنها شدن آنها رابیشتر باصل موضوع متوجه و بهوس‌خود سمج میکند. مصیبت آنوقتی‌است که آن زن دیگر بفهمد انسان نسبت باو حسادت میورزد، آن وقت دیگر تمام حیلهٔ خود را بکار میبرد که آن مردرا تصاحب کند ولو شده‌است برایگان ـ یعنی بدون هیچگونه عشق‌ولذتی ـ خودرا بآن مرد تفویض میکند .

تمام عقل وتدبیر من بیهوده‌بود . ازقضا چندروز بعد باز در

میهمانی دیگر با فریده مواجه شدیم . این دفعه جری‌تر و آشکاراتر بمؤانست و مصاحبت پرداختند . من باطرز نگاه شوهرم آشنا بودم: وقتی چیزی را میخواست و یادوست میداشت تمام روح او درآئینهٔ چشمش منعکس میشد . چشمان او میخندید، با قلب شخص ملاعبه داشت ، نگاه او خیلی آشنا بود ، مثل اینکه قرنها با روح آدم محرمیت و یگانگی داشته است . تمام اینها ـ تمام این حساسیت وتعبیرات وقتی که بافریده صحبت می کرد درچشم او خوانده میشد ونگاه تاریک‌فریده تا اعماق آن از نوررضایت وخشنودی سیراب بود.

من‌هیچ تصور نمیکردم آدم ممکن است تا این‌اندازه رنج ببرد. آیا از من سیر شده است ، از او بیشتر خوشش میآید ، این مقدمهٔ یك عشق است یا هوس موقت ... ؟! آیا در نظر فریده چقدر حقیر و کوچك شده ام و در اعماق فکرش چه برتری و تفوقی برای خود قائل شده است ؟ من خیال میکردم دویست حدقهٔ چشم مرا نگاه میکنند ، نگاه تخفیف واستهزا یا لااقل نگاه ترحم و شفقت . البته بآدم عاجز وشکست خورده ترحم و شفقت دارند ، من مثل کسیکه در مسابقه‌ای بانهایت غرور وخودستائی شرکت کرده وبا کمال‌خفت شکست خورده است خجالت میکشیدم ؟ میترسیدم سر خود را بلند کنم ، میترسیدم مواجه بانگاههای دلسوزی شوم . یك چیز دیگر سخت مرا ناراحت کرده بود : فکر میکردم من‌چه میتوانستم بکنم ونکردم که اینطور شد ، یابرعکس چه خطائی ازمن سر زده است

و چه نقصی درمن هست که در فریده نیست !

بی‌اختیار بیاد آنروزهائی افتادم که تازه بمن عشق میورزید و عشق او در من یک نوع غرور و اطمینانی پرورش میداد . چقدر از زندگانی راضی بودم ! بحدیکه دیگر در مقابل سایر مردها و جوانها ابداً محجوب و دستپاچه نمیشدم ، اعتمادم بخویش زیاد شده بود ، بدون حجب وهیچگونه عقدهٔ روحی بامردم معاشرت‌میکردم. مثل اینکه در من دیگر نقصی نیست ، تمام رفتار من با یکنوع آرامش واعتماد بخود توأم بود : آنشب معکوس تمام‌آنهارا درخود احساس میکردم ، مثل اینکه تمام مجلس بمن نگاه میکنند و من کار ناشایسته ای کرده ام ؛ لخت بمجلس‌آمده‌ام ، یا خوره گرفته‌ام ؛ خیال میکردم همه بانظر تحقیر یاطعنه وتمسخر بمن خیره‌شده‌اند، دلم میخواست‌آنجا نباشم ، بهانه‌ای پیدا کنم وبیرون بروم .

چقدر خوشحال‌شدم! ــ یك‌خشنودی‌آمیخته به‌تعجب وحیرت بمن دست داد ــ وقتی دیدم مسعود با قیافهٔ باز و پراز مهربانی بمن نزدیك شد ، طوری با احترام و گرمی رفتار کرد که مثل این بود تمام خیالهای من واهی بوده است و دروی اثری ازانعکاس‌آنچه در دیگران نسبت بخود تصور کرده بودم نیست .

من هیچوقت این رفتار او را فراموش نمیکنم . هر چند او بدون قصد واراده کرد . ولی مرا از گرداب تاریك انفعال واحساس بحقارت خود در آورد . من مثل آدم وسواسی وترسوئی بودم که در

تاریکی گیر کرده ؛ با وهم و خیال هزار گونه مخاطر برای خود درست میکند ، وچون چراغ روشن‌شود آناً تمام‌آن مخاطر واشباح نابود میشوند . یا مانند غریبی که در شهر بزرگی افتاده است که نه زبان‌آنها را میداند ونه جائی را بلد است و نه هم میداند چطور دوسه روزی راکه باقامت در آنجا محکوم است بگذراند ، واتفاقاً بیك همشهری خوش صحبت ورفیقی‌مصادف میشود که اورا راهنمائی میکند وبا مصاحبت خود وحشت تنهائی وغربت اورا ازبین میبرد .

شاید همین تصادف ، همین بموقع رسیدن ، گره کار و مفتاح رمز بود ، یعنی علت باطنی و غیر ارادی حوادث بعدی من و مسعود گردید . اینکه میگویم «غیر ارادی» برای اینستکه یك‌علت‌ارادی وقصد عمدی هم محرك عمل من‌شد ؛ همان وقتیکه مسعود نزدمن‌آمد مثل‌اینکه دکمه برقی را گردانده باشند وچراغی روشن شود ، این فکر بخاطر من آمد که چرا من بیکار نشسته بیهوده زنج میبرم ؛ چرا تا کنون این فکر بخاطرم نیامده است که با گرم گرفتن با مرد دیگری حس حسادت ارباب را تحریك کنم ، هم تندی و گزندگی رشك بذائقه‌اش‌آشنا شود و هم خودرا عزیز کرده باشم .

علت اینکه از برخورد با مسعود این خیال بخاطرم آمد دو چیز بود : یکی این که « ارباب » ازمسعود خیلی خوشش نمیآمد ، مثل‌اینکه مسعودهمیشه‌یك‌نوع حسادت مردی را دراوبرمیانگیخت ، و از تفوقی که درمحافل برای او احساس میکرد رنج میبرد . دو سه

مرتبه که صحبت او بمیان آمده بود با حال اشمئزاز و تحقیری مذاکرات را قطع کرده ونشانداده بود که میل ندارد ازاو حرفی زده شود . روزی دلیل نفرت او را پرسیدم ، نتوانست جواب صحیحی بدهد فقط گفت « من میل ندارم باتو زیاد گرم بگیرد برای اینکه درمحافل خیلی خوش‌نام نیست » وهمین علت دومی بود که این فکر را بخاطر من آورد زیرا مسعود معروف بزن دوستی بود و در اغلب محافل خوب وبزمهای تهران جا داشت . بنابراین یك‌همچو شخصی را بمعاشقه یاتعقیب خود وادار کردن طبعاً پیشتر حس حسادت او را بیدار میکند . وانگهی منکه مقصودی غیر از تحریك حس حسادت نداشتم و نمیخواستم واقعاً برای خود رفیقی تهیه کنم تا بگردم کسی را پیدا کنم که اولا ازاو خوشم‌بیاید وثانیاً ازمیان اشخاصی‌باشد که درانظار مردم مرد سالم ومطمئنی بشمار رود تاهیچ نوع بدگمانی را تحریك نکند .

تمام این خیالات بطور اجمال وابهام مثل برق ازذهنم عبور کرد . بیشتر ازحد معمول روی خوش بوی نشان دادم و صحبتی را باوی طرح کردم که خیال نکند قصد من فقط جواب مراسم دانی و اظهار ادب اوبوده‌است. موضوعی‌راهم که طرح کردم تعریف پرده‌ای از کارهای‌اوبود که اخیراً درخانهٔ یکی ازدوستانم دیده بودم .

چنانکه میدانی من ازنقاشی‌خوشم میآید. ولی اینکه بتوانم کار خوب را ازبد تمیز بدهم گزاف گوئی است ، زیرا اظهارعقیده

در موضوعهای فنی ، علاوه بر ذوق ، مطالعه و اطلاعات فنی لازم دارد . اما من با کمال مهارت و گستاخی همان تابلوی او را که در خانهٔ یکی ازدوستانم دیده‌بودم موضوع قرار داده وارد جزئیات‌شدم: از رنگ‌آمیزی ، ازمتن (فون) ، ازحالت چشم وحیاتی که‌مخصوصاً در دهان و لب موضوع بود سخن گفتم : حرفهای من او را مست کرد . هیچ‌فکر کرده‌ای که چراسلاطین‌ازاینهمه تمجید اغراق‌آمیز شعرا و متملقین ظنین نشده وآنرا بر تمسخر حمل نکرده اند ؟ قطعاً نزد خود خیال کرده‌اند که « شاید ما اینطوریکه شعرا و متملقین می گویند هستیم و خودمان خبر نداریم » یا اینکه بخود میگویند « ممکن است ما در نظر آنها اینطور جلوه کرده باشیم ، پس چرا آنها را از این اشتباهی که بنفع عظمت و جلال ماست منصرف کنیم ؟ » منهم وقتی وارد این جزئیات میشدم‌بخودمیگفتم «برفرض هم‌آنطوری که میگویم نباشد ، چون مربوط بامور هنری است ، و هنر های زیبا از امور ذوقی است ، مسعود خیال میکند ، یا این مزایا در تابلوی اوهست یا اگر هم نیست درچشم من اینطور جلوه کرده است ودرك امور فنی بیشتر نفسی وتعقلی (سوبژکتیف) است» درهرصورت او ستایشگری پیدا کرده بود و همین نکته اورا نزد من میخکوب کرد .

البته تحریك شوق ورغبت مردان‌جزء فطرت وغریزهٔ‌هرزنی است . مگر یادت رفته است . خود ما از همان وقتی که مدرسه

میرفتیم و هنوز بحد رشد و بلوغ نرسیده بودیم غماز و فتان بودیم ، معصومانه گناه در اطراف خود پخش میکردیم ، سر بسر جوانها می‌گذاشتیم، بانگاه وتبسم واظهار دوستی آنهارا به‌تکاپو میانداختیم ، و اینرا یك بازی و سرگرمی برای خود میدانستیم. وانگهی مرد را بعشق‌ورزی کشانیدن کار مشکلی نیست ، همینقدرکافی است که زن خودرا کمی‌سهل وآسان‌نشان بدهد، بدون اینکه دلیل مثبتی ازاین سهولت در دست مرد باقی بماند ، یعنی طوری کند که اوحدس بزند که طرف مقابل زن سهل الوصولی است ، ولی نه‌برای همه ، فقط برای او ، زیرااورا میان هزارها مرد تشخیص داده وپسندیده‌است .

اما لی‌لی جان ، باور کن که‌آنوقت نه دماغ اینکار را داشتم و نه فرصت این گونه محاسبه ها را ، من میخواستم زهر حسادت را بجان ارباب خود بریزم و از قضا تادرجهٔ زیادی هم موفق‌شده بودم ، زیرا درتمام این‌مدتی که در بدو با مسعود گرم صحبت بودیم متوجه شدم که حس شوهری در ارباب بیدار شده است وچند مرتبه بطرف ما نگاههائی که خالی ازقلق و نگرانی نبود انداخت .

آیا این‌غیرت مردی بود یا بیدار شدن عشق ؟ نمیدانم ولی محققاً رگ برگ شده‌بود: سردی تأدب به گرمی توجه واحترام بیك نوع اظهار علاقه مبدل شده‌بود. مسعود بمن پیشنهاد کرد که تصویری از من‌بکشد و اصرار داشت که این پیشنهاد را قبول کنم زیرا وقتی مدل صنعتگر کسی باشد که طرف علاقه و احترام او باشد طبعاً کار

خیلی خوب خواهد شد . من برای اینکه اورا گرم کنم قبول کردم ولی بعذر گرفتاری و کسب اجازه از « آقا » تنظیم اوقات را ببعد انداختم .

نمیدانم واقعاً قوهٔ خودداری و تسلط برمیل وشهوات درما بیشتر از مردهاست ، یا آنها چون خود را صاحب اختیار و مالك الرقاب میدانند دیگر اهمیتی باین نمیدهند که مکنونـات خود را کتمان کنند ؟ آنها احساسات خودرا مخفی نمی کنند و اگر چیزی نپسندیده‌اند میگویند . فرط غرور آنها را مجاز می کند که بی محابا و بدون رودربایستی اززن خود بازخواست کنند . برای اینکه خودرا مالك وذیحق میدانند . اگرزن آنها بامردی بیش‌ازحد معمول گرم گرفت آنرا تعدی صریحی بحق خود و حتی بحیثیت خود میدانند . ارباب هم طاقت نداشت که بروی خود نیاورده اظهار عدم رضایت خود را ازمصاحبت من بامسعود بفردا بیندازد . همان شب بازخواست شروع شد ، من هم بدون اینکه بروی خود بیاورم با یك لهجهٔ ساده گفتم « من قرار کشیدن تصویر خود را با مسعود میگذاشتم ..»

این حرف ، مثل آتشی که بباروت بزنند ، اورا مشتعل کرد. شرحی ازسوء شهرت او گفت ویادآوری نمود که مکرر مرا اززیاد ارتباط گرفتن با او تحذیر کرده است . منهم گذاشتم خوب حرفهای خود را بزند وچون مرا ساکت دید خیال کرد من متوجه خبط و نادانی خود گشته وفعلا پشیمان شده‌ام . بنابراین لهجه‌اش از حالت

تغیر وتشدد لحن نصیحت واندرزرا بخود گرفت و خیلی ملایم و کمی گرم وصمیمانه شد. وقتی خوب نصایح مالکانه را نمود و گمان کرد که من کاملا خجل شده‌ام و باید حالا باو جواب داده، اظهاراطاعت وانقیادازمیل وارادهٔ او بکنم وحتی سپاس بگزارم. با یك لهجهٔ معصومانه‌ای پربیدم » راستی دیشب اینهمه مدت بافزیده چه میگفتی ؟!...»

از این سؤال که ابداً مربوط بموضوع مذاکره نبود نخست تکان خوزده بعد بفکر شد و نمیدانست چه جواب بدهد، ولی گویا از نگاههای من شائبهٔ تمسخر یااعتراض را استنباط کرد. ابتدا سر خودرا بزیر انداخته پس‌ازمدتی سکوت گفت ـ « بنظرم حالا علت این عمل ترا میفهمم آیا اینطور است ؟»

گفتم ـ خوب فهمیده‌ای.

گفت ـ اما تو یك اشتباه میکنی.

گفتم ـ و آن کدام است.

گفت ـ آسان اینست که من مردم وتوزنی.

گفتم ـ من از این حیث تفاوتی میان زن و مرد قائل نیستم. همان حقی را که شما برای خود قائل هستید من هم برای خود قائل هستم، همان توقعی که تو از من داری منهم ازتو دارم.

گفت ـ منکه کاری نکرده‌ام.

گفتم ـ منهم کاری نکرده‌ام.

گفت ـ امارفتار تو اگر ادامه پیدامی کردحیثیت وشرافت مرا لکه دار میکرد .

گفتم ـ رفتار تو نیز همان اثررا دارد .

این اولین مرتبه‌ای بود که میان ما مشاجره‌ای صورت گرفت و خیلی بدرازا کشید، بحدیکه من‌لازم نمیدانم ترا با تکرار آنها خسته کنم . خلاصه همان روح مستبد و طاغی مرد ، مرد جنگلی، شکارچی های صدهـزار سال قبل از گریبان او سر در آورد وهیچ گونه منطقی را قبول نمی کرد . بـدلیل اینکه بما نان میدهند و لباس‌میدهند خود را صاحب ومالك ، وما را جزومتعلقات ومستملکات خود میدانند و بنابراین هیچگونه تساوی در توقعات و اعمال‌برای ما قائل نیستند. چیزهائی که برای ما ممنوع است بر آنهـا مباح می‌باشد .

بعدهاچندین مرتبه دیگراین‌مطلب میان ما موضوع مشاجره قـرار گرفت و معلوم گردید فقط بـرای مجاب کردن مـن نیست ، عقیده‌اش اینست که «زن جنس‌دیگری است وهرقدر خود رامستقل و قائم بذات فرض کند جزو متمم وجود مرد است و نباید در تمام حقوق با او دعوی برابری بکند . تمام زحمت زندگانی ومسؤلیت تمام امور اقتصادی را مرد متحمل‌است ، وحتی تمام هوسهای تجملی زن را مرد تأمین می کند ، پس در صحنهٔ زندگانی حق دارد از زن توقع هر گونه اطاعت یا اقـلا تبعیت داشته باشد . اگر زن بهمان

تناسب مرد مسئول امور زندگانی بود حق داشت بمرد بگوید «یکی تو یکی من . . . » ولی وقتی همه چیز خود را از مرد می خواهد ، همه گونه حمایت و محافظت و انجام کلیهٔ ضروریات و تفننات او را مرد باید تأمین کند ، پس جزو متعلقات مرد است ولو اینکه اسم او را شریك زندگانی بگذارند ؛ مثل دوشریکی هستند که یکی هشتاد درصد از سهام را دارد و دیگری بیست درصد . . . »

اینگونه افکار از طرف مردها غیر قابل عفو وغیرقابل تحمل است . هرزنی را ـ زنی که غیرت و شخصیت داشته باشد ـ بطغیان و سرکشی میکشاند . ماجاریه وبرده نیستیم ، اگر آنها متحمل یك قسمت اززحمات زندگانی هستند ماهم درعرصهٔ حیات متاعب ومشقات فراوان داریم .

یك دفعه که این مشاجره میان مابشکل حاد وتندی درآمد بی‌پروا نشانداد که زن در نظروی مانند یك مستخدم یا کدبانوئی بیش نیست . ابداً در دیدهٔ من این مردان شرم نیست. همین مردی که پنج شش سال قبل مانند سگی پوزه بکفش من میمالید ، مرا مانند خداوندی ستایش می کرد و تمام سعادت و خوشی های دنیا را بایك تبسم، بایك فشار انگشتان من برابر میدانست ، امروز مرادرزندگانی خود باخدمتگاری برابر میداند .

هردفعه این مشاجره میان ما روی میداد فاصله میان من واو زیادتر میشد، مانند آن بود که یك پردهٔ ضخیم دیگر میان من واومیافتاد.

بعضی اوقات تقلای بیجائی برای تعبیر و تفسیر عقاید توهین آمیز خود می کرد، مثلا می گفت « من تصدیق می کنم که زن شریك زندگانی مرد و یك وجود مستقل و همردیف او است ولی نقش آنها درزندگانی متفاوت است. آیا می شود زن مساوات طلبی بمردی - هرقدر هم مرد Feministe وطرفدار حقوق زن باشد - بگوید «چون هردو بشرهستیم یك سال من بچه میزایم یك سال تو ؟ » چرانمیتواند همچو حرفی بزند ؟ برای اینکه طبیعت مردرا برای انجام این عمل مجهز نکرده است ، بهمین دلیل هم نمیتوانیم درسایر شئون زندگانی آنها را برابر بدانیم . معنی اینکه برابر نمیدانیم ، این نیست که زن پست تر یا از حیث مقام یا حقوق پائین تر است ، نه بلکه مقصود اینست که او طور دیگر است و ماطور دیگر...»

... اینها فایده نداشت ، معلوم بود همان خوی استبداد و خودخواهی که از قدیم در مردان وحشی شرق متمکن بوده است در اینان موجود و تربیت وتمدن جدید وحتی عشق و علاقه هم نتوانسته است آنرا از وجود آنها بزداید . برای اینکه من وقتی باو جواب میدادم «تمام اینها مجوز این نیست که توبافریده مقابل صدحلقه چشم مغازله و معاشقه کنی و من از گرم گرفتن با مسعود ممنوع باشم » از جا در میرفت و مانند همان مهملاتی که تمام مردها در این موضوع می سرایند می گفت: از« حق انحصاری، حق تصاحب ومالکیت، حق آقائی وبزرگواری و بالاخره ازاینکه طبیعت مارا برای کشمکش

زندگانی نیافریده و فقط برای بقای نسل آفریده است و بواسطهٔ وظیفهٔ مادری طفیلی وجود مردها و جزو متعلقات آنها هستیم، پس باید وجودی تبعی و عرضی داشته باشیم» سخن میراند. وهنگامی که عاجز می‌شد می گفت «تقصیرمن، نیست درجامعه اینطور معمول شده است که انحراف مردهتك شرف زن نیست ولی سقوط زن موجب هتك حیثیت مرد است ...»

آه خدایا! هروقت این مشاجره بمیان می‌آمد این فکر منحوس، فکر انتقام گرفتن ازاین جنس مغرور، فکر بخاك مالیدن دماغ آنها و داغ کردن پیشانی این آقاهای کرهٔ زمین درمن بیشتر قوت می گرفت. و متأسفانهٔ دم دستم یك طبیعت سمج وجسوری مثل مسعود وجود داشت که از آن شب ببعد با من روابط نزدیکتر و نزدیکتر پیدا کرده بود. برحسب اتفاق هم در چندین میهمانی باهم مواجه شدیم که بعدها فهمیدم تصادف صرف نبوده است و مسعود موجبات آنرا فراهم کرده بود. الحاح او در اینکه تصویر مرابکشد زیادتر شده ونمیدانم چه حیله‌ای بکار زده بود که ارباب هم دیگر حالت استیحاش واجتناب را نسبت باو نداشت، بطوری که کم کم پای او بخانهٔ ما که سابقاً کم آمد و شد میکرد باز شده بود. علاوه براین، تلفونهائی که اول امر هرچند روز یك مرتبه می‌شد هر روزه شده بود.

اما اینکه خود رابدو تسلیم کنم! هرگز... هرگز این فکر

بمخیلهٔ من نیامده بود ؛ شاید ظاهـر طبیعت من اینطور نشان ندهد وخیال کنند چون خیلی آزاد فکر و مستقل الاراده و متجدد هستم در ارتکاب این گناه چندان هراس وامتناعی نداشته باشم ولی حقیقت قضیه اینطور نیست . من قطع نظر ازهرچیز ،قطع نظراز تمام مقررات شرعی و عرفی ، طبعـاً برای اینکار ساخته نشده‌ام ؛ من از ریا و ظاهر سازی بیزار بودم . بالنتیجه یقین داشتم اگر در راه کج گام بردارم رسوا خواهم شد و آبروی خود را کـه از هر چیزی بیشتر دوست میداشتم ازدست خواهم داد. بعدازاین بحران روحی که میان من و شوهرم اتفاق افتاد ، این حالت در من شدیدترشد ، یعنی بدم میآمد که وسیلهٔ التذاذ ورضایت یکی از افراد این جنس شریف که خود را آقای کره و صاحب ومالك تمام زنها میدانند قرار بگیرم. بدون رودربایستی نمیخواستم همان حرفهائی که مردم پشت سر این وآن میزنند عقب سر منهم بزنند و برای رضایت خاطر مردی ، از همین مردهائی که یك نمونهٔ کامل آن شوهر خودم میباشد ، مورد تحقیر واهانت قرار گیرم .

تمام اینها و منطقهای قوی‌تر و روشن‌تر از این ممکن است در مقابل تمایل غریزی و سر کشی میل جنسی از بین برود وشخص برخلاف عقل و منطق خود بکارهائی دست بزند . اما از قضا مـن نسبت بمسعود یك همچوتمایلی نداشتم . من از مسعود خوشم میآمد برای اینکه هنرمندبود ، ظریف ، خوش معاشرت ، با ذوق وتربیت

شده و بهمین دلیل در محافل مورد توجه بود . خیلی زنها او را می‌پسندیدند ولی برای من جاذبهٔ جنسی نداشت . شاید عین این احساس یا بهتر گویم این عدم احساس که در من بود دراو هم بود؛ زیرا پیش از اینکه این عمل اغوا را شروع کنم از او حرفی ، رفتاری ، یا کنایه‌ای که بوی تمایل‌جنسی ازآن بیابد سرنزده بود. همیشه رفتار او و معاشرت او با من از حدود احترام و ادب تجاوز نمیکرد .

آیا خود این ـ خود اینکه یك مرد نظر بازی انسان را فراموش کند ـ بطورغیر ارادی وبدون آنکه درآن فکر کنم ، باعث این نشده‌است که (بعدازآن شب اولی که برای تجریك حس‌حسادت شوهرم با مسعود گرم گرفتم) باو میدان دهم و شرارهٔ میل اورا که بعدها شعلهٔ سوزندهٔ عشقی شد دامن بزنم ؟

آنوقت من باین صرافت نبودم و باین صراحت نمیتوانستم حتی بخودم نیز اعتراف کنم . ولی الان که بگذشته نگاه می کنم و با کنجکاوی نگاه میکنم و میتوانم خود را وارسی و تجزیه کنم می‌فهمم که یك مرد زن دوستی که در تحت تأثیر سحار زنان زیبا قرارمی گیرد ـ اگر بزنی بی‌اعتنا باشد ـ یعنی مشاهدهٔ زنی آرزوئی در قلب او تحریك نکند ـ معنایش اینستکه این زن بی‌جذبه‌است و در تحریك روح حساس وی اثری ندارد . و این برای آن زن ، هرقدر هم نجیب و درست باشد وهیچگونه فکر کجی نخواهد اورا

ازراه راست منحرف کند، کمی موهن است واورا رگ برگ میکند.

لی‌لی جان ، من میدانم بافکرروشن ومحاسبی که داری مثل یك قاضی تیزبین و بی‌اغماض و عبوسی میخواهی ازمن مؤاخذه کنی که چرا گذاشتم کار بجاهای دیگر بکشد . تواین مقدمات را تصدیق میکنی ومرا بعنوان یك بازیگرخوب میستائی ولی خواهی گفت که من بازیگری هستم که خود تحت تأثیر بازی خود قرار گرفتم واگر نقش خود را تا آخر بهمین خونسردی ومحاسبه بازی کرده بودم الان موجبی برای شکایت نداشتم .

اگرمسعود را همینطور تشنه نگاه داشته بودم . . . . .

من تابعضی جزئیات رابرای تونگویم نمیتوانی بفهمی که چرا اینطور شد و من چرا اینقدر ناراحت و معذبم . . . . . .

. . . . . .

☆☆☆

صدای فریدهٔ درمیان انتظارملتهب رفقا خاموش شد وبدون اینکه اوراق نامه را ازدست بگذارد مشغول آتش زدن سیگاری گردید و برای اینکه هم فرصت داشته باشد که چند پك محکم تسیگار بزند و هم احساس نارضایتی رفقا را تسکین دهد باکمال تأنی و آرامی گفت « معلوم میشود خانم دیگر ، یا فرصت پیدا نکرده است ، و یا حوصله و دماغ اینکه نامه را همان شب تمام کند . ازاینرو بقیهٔ آنرا فردا نگاشته است و اینك بـا اجازهٔ آقایان دوباره میخوانم » :

٦ تیر

نشئه از باده ندیدیم و طرب از مستی
خاك محنت زده‌ای بود گل ساغر مـا

لی‌لی‌جان، همان وقتی که میخواستم شرح قضیه را برای تو بنویسم اتفاق غریبی رخ داد : آنطرف رودخانه ، از روی جاده‌ای که بطرف الهیه میرود آواز دلکشی بلند شد ، رهگذری این بیت را میخواند ولی با یك حنجرهٔ صاف وطنین‌اندازی مانند ظرف‌بلور. صدای گرم و عاشقانهٔ او بطور عجیبی دراین دره پیچید . یك‌مرتبه مثل اینکه دریچه‌ای برویم گشوده شد که از آن یك فضای دیگر ودنیای دیگری مقابل دیدگانم منبسط گردید ، فضای لاجوردی بی‌پایان، دنیائی معطر وبی‌شائبهٔ تاریکی ، اما فقط برای یك‌لمحه! بلافاصله این دریچه بسته شد و ایـن دنیای احلام مانند ناپدید گردید . این آواز بقدریك لمحه پانزده سال مرا بعقب انداخت . یکی از سحرهای ماه رمضان بود ، از شب‌نشینی برمیگشتم ، وقتی از میدان بهارستان میگذشتم آهنگ مهموم مناجات کننده‌ای از بالای مسجد سپهسالار درفضای آرام و شفاف میپیچید . صدای‌مهیج خواننده‌آنشب یکمرتبه مرا ـ ولی بقدر یك‌لمحه ـ درآنشب‌رمضان انداخت . بی‌اختیارقلم ازدستم افتاد ، یك حال‌سستی ورخوت‌لذیذی مثل‌خسته‌ای که با کمال لذت درسایهٔ آسایش‌بخش خواب فرومیرود برمن مستولی شد .

مگردر دوران طفولیت و اول جوانی چه بوده‌است که بعدها انسان اینطورمسحور ودیوانهٔ آن عهد میشود ؟ این حسرت بگذشته و بقول فرانسویها این «نوستالژی» برای چیست ؟ درآن سن و سال انسان سعادتی ندارد ، چیزی نمیفهمد ... ولی چرا ؟ بجای تمام سعادتها و خوشیها ، وهم و غفلت و اشتباه دارد ؛ قـوهٔ تصور و توهم اینقدر زندگانی را رنگارنگ وآینده را نقاشی میکند که بعدها وقتی انسان وارد زندگانی و با خوشیها و سعادتهای واقعی مواجـه شد ، همهٔ آنهـا را در برابر اوهام و تخیلات و رؤیاهای فجر عمر حقیر و بیرنگ میبیند . این شوق و جذبه به گذشته و این دیوانه شدن برای روزهای اول جوانی ، برای گذشته وزندگانی آن دوره نیست ، برای چیزیست که من درست نمیتوانم آنرا بیان کنم ، برای اینست که دریك لمحه از «خود» خودی که در واقعیات امروزه قرار گرفته ـ منتزع میشود ، پانزده سال به‌عقب برمیگردد ، همان دختر سیزده ساله‌ای میشود کـه آرزوها همه چیز را زیبا ، آینده را رنگارنگ و زندگانی را یکسره احلام و دنیا را سراسر خوبی و خالی از شرور کرده بود

ماهتاب بمیدان بهارستان یك روشنائی رؤیا مانندی داده بود ، خیابانها خلوت بود و گاهگاه درشکه‌ای عبور میکرد . صدای جذاب مناجات کننده با یك تحریر مهمومی درفضای خلوت میپیچید. قوهٔ تصور من پشت هر پنجرهٔ روشنی ، بزم پریان و پشت دیوار هـر

خانه‌ای ، عشق وامید و سعادت نقاشی میکرد . دیشب که این آواز را شنیدم یکمرتبه در همان دوره و همانجا و بلکه در همان حالت افتادم . قلم ازدستم افتاد ، بی‌اختیاربطرف ایوان دویدم ، مثل اینکه دنبال گمشدهٔ عزیزی‌میروم . دلم‌میخواست بر گردم؛ بعقب بر گردم؛ بهر قیمتی شده است ، بقدر نیم ساعت ، همان دختر سیزده سالهٔ بیخیال و پراز پندار بشوم ؟ خواننده خاموش شده و نوری که مثل برق اندرون ظلمت زده‌ام را روشن کرده بود نیز خاموش گردید . اما ماه بی‌مضایقه بردرهٔ زر گنده و باغهای تاریك آنطرف میتابید و سکوت وخواب برصخره‌های خاموش زر گنده‌میپاشید . مدتهامبهوت وحیرت زده ایستاده نگاه کردم ، به درهٔ زر گنده که مثل خط فجر میان باغهای تیره درازکشیده بود نگاه میکردم . باین ستار گانی که برمیلیونها مثل من تابیده و میتابد خیره شده بودم وفکرمیکردم که حزن و سرور ما ، افکار وآرزوها و حتی خود ما در برابر آنها حقیر در شمار معدومات هستیم [همانطوریکه فکر و اندوه کرم یا پشه‌ای که دو ماه بیشتر عمر ندارد در نظر انسان هیچ است] باین تك تك چراغهائی که در میان باغهای تیره میدرخشند وآدم ابلهانه خیال میکند در پرتوآنها سوروخنده برپاست ، در صورتیکه ممکن است جزسوزندگی درد وتاریکی یأس چیزی نباشد ، نگاه میکردم همینطور نگاه میکردم وبسکوت شب گوش میدادم وبمناسبت همین گفتگوئی که با تو داشتم ، یکی از شبهای تابستان پارسال بـا تمام

جزئیات و حوادث آن ، مثل پردهٔ سینما ازمقابل چشمانم گذشت: نظیر همین شب ماهتاب بود ، کنار همین رودخانه قدم میزدیم ، آن شب هنوز مینو زنده بود ، آنشب من اولین قدم را بطرف پرتگاه ، بطرف گناه برداشتم و اولین وعده گاه را قرار گذاشتیم .

چرا ؟ چرا ؟ راستی چرا ؟

آیا خستگی و ملال بود ـ ملالی که زندگانی را در نظرم مثل بیابان لم یزرعی خالی و وحشت زده کرده بود ؟ یأس ودلتنگی از کسی که اورا مایهٔ تسلی و خوشی خود فرض میکردم و بالاخره فرار از محیط موجود بود ؟ یا خیر ، فرط عشق مسعود ـ این عشق سوزنده و سرکشی که آدم فقط در رمانها میخواند ، عشقی که آدم رابهرنوع دیوانگی میکشاند ـ فرط عشق اومرا باین‌ورطه انداخت؟

من گویا هنوز فرصتی پیدا نکرده‌ام که بتو بگویم نوع این عشق چه بود : من گاهی درچشم‌های او شعلهٔ جنون میدیدم . البته در اوایل خیلی ملایم بود ، شاید میشد نام آنرا هوس گذاشت ولی رفته رفته شدت کرد . من هرگز تصور نمیکردم یك مرد نظر باز خوشگذرانی مانند مسعود بتواند باین‌شدت دوست بدارد. پس‌ازیکسال هنوز وقتی نزد او میروم ، مثل یك جوان هفده هجده ساله‌ای که باولین میعادگاه عشق میرود ، تمام اندام او پراز ارتعاش و اضطراب است . اگر نیم ساعت دیرتر از موعد برسم ... آخ ! چه قیافه‌ای! رنگ ، پریده ؛ چشمها بدوران افتاده ، پرده‌های بینی میلرزد ؛ با

یك هیجان خاموش ومتشنجی مرا روی قلب خودفشار میدهد وسرش را میان گردن وموهای من فرو برده ابداً حرف نمیزند، فقط نفس میکشد، نفس ملتهب و سریع او سینه و گردن مرا آتش میزند . چرا ، یك چیز دیگر از آثار حیات در او هست ، و آن دل بدبخت اوست که چنان میزند ، چنان میزند که آدم خیال میکند الان سینهٔ او میترکد ؟ خدایا ! در این حال یك احساس عجیبی بمن دست میدهد که نمیتوانم برای تو تشریح کنم : چیزیست مخلوط از رحم و شفقت ، از غرور ومباهات ، یکنوع مستی . واقعاً چطور میشود آدمی اینقدر دوست بدارد ! من گاهی نزد خود خجل میشوم ؛ بعضی اوقات توی آینه نگاه میکنم ، بخطوط سیمای خود ، باجزاء صورت خود ، به تبسم ونگاه و دندان خود خیره میشوم ، مثل اینکه میخواهم معمائی را حل کنم و سر این شیفتگی ومفتونی را پیدا کنم . درهر صورت اینهمه شیفتگی یك چیز عادی و پیش وپا افتاده‌ای نبود و نمیشد از آن صرفنظر کرد ـ آیا همین فکر علت لغزش من نشد ؟

من سابقاً اینطور میکردم ولی الان مشکوکم ، زیرا آنوقتی که مسعود دراوج تمنا و تقاضای خود بود من تفویض نشدم ، آنشبی که من دیگردست ازمقاومت کشیدم و قرارملاقات باوی دادم قریب دو سه ماه بود که درطلب و تمنای او فتوری روی داده بود. سال قبل مثل یك همچو شب مهتابی چند نفر از دوستان که میخواستند شبی رابا متاهتاب و موسیقی خوش باشند در خانهٔ ما جمع بودند . مسعود

هم یکی از آنها بود.

مدتها بود از اوخبری نداشتم، آخرین دفعه‌ای که اورادیده بودم‌قیافهٔ خسته ورنج کشیده‌ای داشت، وقتی ازهم جداشدیم نگاهی بمن انداخت که من نمیتوانم آنرا وصف کنم ـ غریقی که بازوانش خسته واینك در زیر لجه‌های دیوانه ناپدید میشود بکسی که‌میتواند اورا نجات بدهد ونمیدهد چه نگاهی میکند؟ قلبم درهم فشرده‌شد و مدتها ناراحت بودم و از خودم بدم آمده بود که باعث بدبختی دیگری شده‌ام. اماآنشب، خیلی‌تعجب کردم که درسیمای او خیلی آثار رنج مشاهده نکردم. هنوز سایهٔ اندوهی بر این پیشانی روشن دیده میشد ولی خیلی باوقار و نجابت توأم بود، بطوریکه باوجذبهٔ تازه‌ای داده بود. با مینو، همین مینوی بدبختی که امروز چشمان روشنش‌از خاك گور پرشده است خیلی گرم گرفت، یعنی اگرراست بگویم مینو باو خیلی ور رفت ـ هر دوی این موضوع، هم اینکه بدون من تسلیت یافته وتوانسته است خود را آرام کند و هم اینکه خود را بدست نوازش مینورها کند، هردوی اینها مرانگران کرد.

مارا بد آفریده‌اند: بررغم فکر وهوش بلندمان پست و فرومایه‌ایم. اگر مردها میتوانستند قدری خودداری کنند و عشق خود را باقدری مناعت وامتناع و خطر قطع و انفصال مخلوط سازند بهتر میتوانستند بردل هوسناك وطبیعت کاسب ما حکومت کنند، من در بارهٔ شوهر خود این تجربه را دارم: ازوقتی که بی‌اعتنائی او بیشتر

شد بر سماجت من افزود . هرچیزی فراوان شد ارزان میشود ، هر چیزی دردسترس باشد زیاد خریدار ندارد ، انسان هرچه دارد قدر آنرا نمیداند.

آنشب وقتی میهمانها هوس کردند بروند روی صخره های رودخانه نشسته ساز بزنند ، من و مسعود قدری دورتر از سایرین در مهتاب قدم میزدیم . مسعود با هوش تند و سرعت انتقال خود حالت روحیهٔ مرا حدس زد . با مهارت وارد روح من شد ، انگشت بنارهای کوك شدهٔ قلبم زد . آنقدر گفت و گفت ، « از کوتاهی دورهٔ جوانی ، و لزوم تمتع از حیات ، تلافی کردن بدی ببدی ، فراموش کردن دردها و رنجها بوسیلهٔ سرگرمی جدید که طبعاً بمن آرامش و استغنا میدهد و خود این استغنا و بی‌اعتنائی شرارهٔ طلب را در «ارباب» می‌افزود ...» گفت : آنکسی که اینطور حرف میزد یك آدم واخورده و عقب افتاده ای نبود ، در همه جا راه داشت ، می‌توانست از من چشم پوشد و با زنهای قشنگتر و رامتر سرگرمیهای جدیدی پیدا کند . شهرت و موفقیتهای تازه راه را برای او هموارتر کرده بود ، تابلوی حافظ ـ پرده‌ای که حافظ را درحال خلسه و رؤیا نشان می‌داد ومعروف شد که یکی از شاهزاده خانمهای متشخص و با ذوق آنرا پنجهزار تومان خریده است ـ از دو ماه باین طرف اورا سر زبانها انداخته بود ، تمام محافل زیبای تهران می خواستند بزم آنها به هوش درخشان این هنرمند

خلاق گرمی و رونق یابد : این مرد متشخص که زنها از مصاحبت و محضر شیرین اولذت می‌بردند خوشبخت بود که غلام و بندهٔ مطیع من باشد .

راستش را بگویم ، من نمیتوانستم تحمل کنم که مسعود از چنگم بیرون برود . البته خیال نداشتم بدو تفویض شوم ، ولی میل هم نداشتم مال دیگران شود . من دلم میخواست اومرا ، هم دوست داشته باشد وهم تقاضائی نکند ، یعنی تقاضا داشته باشد وخیلی هم اصرار ورزد ، ولی من تقاضای اورا انجام ندهم و اوهم مأیوس نشود و این‌کار آسانی نبود . بالاخره خستگی و یأس برامید بی ثمر غلبه میکرد ، آنوقت اومیرفت ومن مثل جغد ، دراین ویرانهٔ زندگانی تك وتنها میماندم .

علاوه، این راه راه مجهولی بود ومثل هرمجهولی که انسان رابطرف خودمیکشد مرا اغوا می کرد . بخود می گفتم شاید ازاین خستگی وملالی که مانند پلاس پشمینی برروح پرتمنای من افتاده و مرا خفه میکرد خود را رهائی دهم .

همهٔ اینها محرکات وموجباتی بود که مرا باین ورطه کشانید، ولی الان میفهمم که بد کردم و برای خود درد سر تهیه کردم . من برای این‌کار ساخته نشده‌ام ، من زنی که اینطور زندگانی کند ، زندگانی دو رو داشته باشد نیستم . من نمی‌توانم این عشق ملتهب را ـ عشقی که حسادت و سماجت و بدگمانی آنرا سنگین

و فشارآور ساخته‌است ــ تحمل بکنم . هروقت او راضی وخوشحال وسعادتمند است من ناراحت میشوم . راستی گاهی بر لذت و سعادت او ــ سعادت و لذتی کــه خود من باو داده بودم ــ رشك می‌بردم ، بدم می‌آمد ، میسوختم ازاینکه اواینقدر از داشتن من لذت میبرد و من که باید لذت وسعادت را بآن دیگری بدهم نمیتوانم بدهم . آن دیگری را باید اینطور مست و دیوانهٔ لـذت و خوشی بکنم ، ولی او سرگرم چیزهای دیگریست . این تأثر و رشك درمن بعضی اوقات بدرجهٔ بدجنسی و خبث طینت میرسید : چـه خوشی‌ها و مستی‌هائی که مسعود بتلخکامی و رنجهای سخت کفاره نداده ! چـه ساعتهای کوتاه و خوشی را با بیداری شبها و نگرانی روزها جبران نکرده است ؟

جهنم ! مگر مردها ازما بهترند . من دراعماق ضمیرم ابداً ندامت و پشیمانی ندارم . آنها از ما بدترند . ما برای آنها جـز وسیلهٔ ارضـاء شهوات و انجام هوسها و خدمت بحوائجشان چیز دیگری‌نیستیم . بنظرمن مردها درهرحال حیوانات موذی وناراحتی هستند . اگر دوست ندارند بی‌اعتنا و متفرعن ، اگر میل و آرزو داشته باشند برای انجام آن خشن و وحشی و اگر عاشق شونـد پرتقاضا ، بدول ، بدگمان ، نازك خیال و ریزبینند ، مورا ازماست میکشند و مثل بچه‌های نحس بهانه گیر میشوند . وقتی جلو تمام بهانه‌ها یشان گرفته شد و میخواهند تمام آن چیزهائی را کـه

موضوع تمنا و آرزو بشانست بآنها بدهند با دست عقب زده فرار میکنند . دنبال چیزی دیوانه‌وار میدوند ، همین که بآن رسیدند رم کرده میگریزند ...

☆☆☆

من دوسه مرتبه آخرین نامهٔ ترا خواندم و ازاینروی مطالب آن خوب در ذهنم مانده است . نوشته بودی :-

«آدم با تلخی شوهر میسازد از ترس اینکه مبادا دوباره برگردد بخانهٔ پدرش ، مثل جنس جلبی که بدکانداری پس میدهند : مادر بایك‌نگاه پرازترحم ودلسوزی بآدم بدخترش میکند که از هر طعنه‌ای بدتر است ، مثل آنکه آدم محتضر ومشرف بمرگ است ، یاتمام هستی وشئون زندگانی وی با ازدست دادن یك شوهر گوشت تلخ پرمدعا ازبین رفته است . پدر ... قیافهٔ مظلومانه پیدا میکند، مثل پوکر بازی که بلوف زده است وبلوف اورا گرفته‌اند و مشتش باز شده است ؛ یا حیله‌ای بکار سایرین زده وفهمیده‌اند ، یا جنایتی مرتکب شده وکشف کرده‌اند . زن برادر انسان چنان رفتار میکند که انگارآدم عضو زائد خانواده و بحق او تعدی کرده است؛ درنگاههای او و رفتار او یکنوع غرور و مباهاتی ، یك نحوتفاخر و منافسه‌ای بچشم میزند که معنایش اینست « بین دخترشما و دختر پدر من چه فرق است.! دختر شما را وازده و پس داده‌اند و من مطلوب و محبوب همسر خود هستم... » همین چهار پنج ماه فاصله

میان طلاق و ازدواج ثانوی من ، اگر بدانی در خانهٔ پدر خود و پیش چشم مادر خود چه مصیبتی کشیدم ! انسان اگر با مرارت شوهرداری میسازد وبا گنده دماغی و تعدی و دروغ و خود پسندی شوهر خود بسرمیبرد برای اینست که دچار این بدبختی‌ها نشود . ولی اگر شوهری زیرسرداشته باشد دیگرچرا تحمل کند ؟

«من ازهمان روزهای اولی که بناشدزن احمدشوم ، در کنه ضمیرم این شك پیدا شده بود که با همدیگر نمیتوانیم بسازیم . از شکل او ، از طرز حرف زدن متصنع و متکلف او ، ازآن خشکی و جمود او خوشم نمیآمد . ولی برای اینکه از شر مادرم خلاص‌شوم (زیرا همیشه درچشمان او یك نگرانی ازاینکه مبادا من در خانه بمانم خوانده میشد) بمزاوجت با اوتن دادم و خیال میکردم ممکن است کم کم بهمدیگر انس و علاقه پیدا کرده خانواده‌ای تشکیل دهیم . ولی بعد از ماه اول و دوم دیدم آبمان بیك جوی نمیرود زیرا علاوه بر کج خیالی و بهانه گیری و توقعات زیاد ، ممسك و گداطبع و بسیار پرمدعا شده بود ، مثل این بود که زرخرید پیدا کرده ، نه اینکه زن گرفته باشد . اصلا از وضع ورودش بخانه که گوئی فاتح مارن و تانبورك از میدان جنگ برمیگردد اعصابم متشنج میشد . من از همان سال اول فهمیدم که ما باید از هم جدا بشویم و برای اینکه بی گدار بآب نزده باشم این ارباب دونمی را زیر سر گذاشته، آنوقت طلاق گرفتم والبته خیلی هم زحمت کشیدم.

شاید بقدر لودندورف استراتژی بخرج دادم : تـا اورا هدف مسلم قرار دادم .

«اما برای تو که قضیه باین اشکال نیست ومردی مانندمسعود دم دست داری دیگرمعطل چه هستی ؟»

اینهارا برای‌این نوشته‌بودی که بمن‌مدلل کنی بیهوده‌منتظر نباشم ، زودتر با ارباب بریده بامسعود بپیوندم ، نوشته بودی « زیرا انسان دومرتبه بدنیا نمی‌آید .»

این نامهٔ ترا برای این دوسه مرتبه خواندم که میخواستم در آن جمله‌ای پیدا کنم که مرا بطرز عمل ارشاد کند . کاش بجـای اینهمه اصراری که بطلاق گرفتن ازارباب و ازدواج با مسعود داشتی قدری ازطرز اقدام و نقشهٔ‌کار مرا مطلع میکردی ، ازتدابیری که بکار بستی مینوشتی . زیرا زن هرقدر با مردی محرمیت و نزدیکی داشته باشد نمیتواند باوبگوید «مرابگیر» نقش زن در زندگی این نیست . اگر زن این مناعت را نداشته باشد واین حجاب سکوت و تعزز را هم پاره کند دیگر برایش چیزی باقی نمیماند واز نظرمرد منظور هم میافتد . با اینکه برناردشاو ، درعرصهٔ حیات ، مرد را شکار وزن را صیاد میداند ، بازمعتقداست که زن دنبال شکارنمیرود بلکه مثل عنکبوت تار خودرا میگستراند و منتظر من مینشیند که مرد ، مانند مگس درآن بیفتد .

این مردها که مثل آدم فکر نمیکنند و تابع قانون عقـل

ومنطق نیستند ، همه مثل بچه های بهانه گیرند ، همه چون آدمها مصروعند : همین مردی که برای من میمیرد و پس از یکسال بازهم چون روز اول هنگام نزدیك شدن بمن سرا پا مرتعش شده، نقش بشماره میافتد، تا اسم ازدواج بمیان میآید زبانش لکنت میگیرد، ناراحت‌می‌شود ،خجالت می کشد حرف بزند ... معلوم است از این کار خوشش نمیآید . در اینها قالباً یك روح سادیسم ، روح ماجراجوئی ،همان خصلت وعادت شکارچی که از عمل شکار لذت میبرد نهفته است . مخصوصاً مسعود که نگرانی و دلهره را نمك روابط مرد و زن میگوید .

من بخیال خود خیلی سیاست بخرج داده ، از راههای مختلفی وارد شدم . اول بهانه گرفتم که رفتن بخانهٔ او برایم مشکل است ، برای اینکه حالا دیگر چادر وجود ندارد و خیلی ممکن است هنگام رفتن یا بیرون‌آمدن از خانه او کسی‌مرا به‌بیند. مسعود این بهانهٔ مرا با تهیه کردن آپارتمانی تازه و مدرن که در کوچهٔ پرتی، ولی‌نزدیك بخانهٔ خود ماواقع‌شده بود و سرراه خود میتوانستم بدون زحمت بدانجا بروم ، رفع کرد .

دفعهٔ دیگر اززندگانی‌خود وسوء سلوك ارباب‌شکایت کرده، باو نشاندادم که درچه جهنمی زندگانی میکنم و آیا صلاح میداند که این زندگانی را بهمزده از طلاق بگیرم . من ساده‌لوح احمق خیال میکردم بیدرنگ برق خشنودی درچشمان وی درخشیده مرا

بدان تشویق خواهد کرد . طبعاً بعد از آن ، صحبت از زندگانی آیندهٔ ما بمیان خواهد آمد واوبایك دنیا تمنا و طلب نقشهٔ ازدواج خود را با من طرح خواهد کرد ؛ و در تمام جزئیات بحث وتوافق حاصل خواهیم کرد ، ومسعود ازخوشحالی‌دست بدست مالیده منتظر زندگانی پر از سعادت آینده خواهد شد ...

بااین‌توقع وتصوری که من پیش‌خود داشتم‌البته بهت وحیرت مرا حدس میزنی ، وقتی‌دیدم مسعود بمن‌نصیحت میکند که باشوهر خود بسازم . اوموجبات نارضایتی‌های مرا، یك یك ، یا غیر موجه و بچگانه ، یا قابل جبران بیان نمود و چنین استدلال میکرد که «اگر شوهرت ازوظیفه خود منحرف شده است تو هم بیکار ننشسته وانتقام خود را گرفته‌ای » و بعد باکمال خونسردی اینطور فلسفه بافی میکرد که «غالب رنجها وخوشیها راوهم وخیال درست میکند. اگر انسان قدری رند ولاابالی شود تحمل اغلب نا ملایمات سهل و آسان میگردد » اینقدر از این حرفهازد وآنقدر از عشق وفداکاری خود گفت که من بکلی تألمات خود را فراموش کرده راضی و متقاعد شدم . اما همینکه بخانهٔ خود مراجعت کردم با قیافهٔ حقیقی زندگانی مواجه گشته پشیمان شدم .

ازقضا آنشب ارباب دیرآمده بود ، بوی‌عطری ازاو استشمام میشد کـه ابداً شبیه به ادکلـن معمولـی وی نبود ، مثل نکهت Cuir de Russie شانل بود . این رایحه سوء ظن مـرا برانگیخت و

چیزی که‌آن راشدیدتر کرد نگاههای اوبود. من همیشه‌ازنگاههای او باطن او را میخواندم . درنگاه او چه بود ؟ نمیتوانم بگویم. بیم یاترس نبود، ولی یکنوع احتیاط و ملاحظه ، نوعی شفقت ـ شفقت غاصبی که‌حق دیگری‌را پایمال کرده‌ونسبت باو یکنوع رحم ورأفت دارد ـ همهٔ اینها آمیخته با قدری تملق و تواضع بود . درهرصورت احساس من‌خطا نمیکرد، اوآنشب سالم ومعصوم بخانه برنگشته‌بود . لازم بگفتن‌نیست که مشاجرهٔ سختی شب مارا تلختر و تاریکتر کرد. البته او منکر بود و درضمن انکار، تمسخر و تحقیر وبی اعتنائی‌هم آمد . در طلاق وجدائی دست کم این فایده هست که دیگر آدم نمی‌بیند ورنج نمیبرد . از فردا مسعود هم درنظرم مکروه شد وتمام آن زهری را که ارباب به کام من ریخته و تا اعماق وجودم را تلخ کرده‌بود بمسعود پاشیدم . زیرا خیال میکردم دراین رنجی که‌میبرم او سهم فراوانی دارد . او بمن رنجی نداده است ولی میتوانست مرا ازاین جهنمی که درآن میسوزم نجات دهد . یا دست کم اگر او نبود من‌ازتحمل یك‌نوع زحمت ـ تحمل فشارزندگانی ریا ودروغ‌ـ راحت بودم وپیش نفس خود شرمنده نبودم . این‌طرز فکرمرا مصمم کرد که با وی صریح‌تر حرف بزنم .

این دفعه بایك لهجهٔ جدی و روشن‌تر باو گفتم که طبیعت مستقیم و صریح من با این زندگانی دوروئی سازگار نیست . من نمیتوانم دائماً در بیم وٰنگرانی بسر ببرم... برمن ناگوار است که

مثل دزدها ، مثل اشخاصیکه قانون آنها را تعقیب میکند و باید خود راپنهان کنند،زندگانی کنم.من در نظر خود نیز کوچك وحقیر شده‌ام، برای اینکه اعمالی از من سرمیزند که نمیتوانم با پیشانی باز بدان اعتراف کنم ...

مسعود در مقابل شکایت های تلخ و دلیلهای موجه من سر- بزیر انداخته و نفسش در نمیآمد ، مثل دیوار خاموش ومانند مرده بیحرکت ماند .

بالاخره ازسکوت اوبتنگ آمدم گفتم «چرا جواب نمیدهی» اومثل کسیکه تکانی خورده وازخواب پریده باشد، بالکنت زبان... ، بلکه مثل کسیکه تنگ نفس گرفته باشد گفت « دارم فکر میکنم ... میخواهم راه حلی پیدا کنم که ترا از این رنج رهائی دهد ... چیزی بنظرم نمیرسد ... جز تاریکی وسیاهی درپیش چشمم چیزی نیست ... غیر از اینکه ... غیر از اینکه فداکاری کنم ... راحتی ترا برآسایش وسعادت خود ترجیح دهم ... ازتوئی که برای من مثل روشنی روز ضروری هستی صرفنظر کنم ...»

من نمیفهمدم چرا بجای سیاهی وتاریکی راه حل سهل وآسان درپیش چشم اونمیآمد،راه‌حلی که من منتظرش بودم : چرا بااصرار مرا بجدا شدن ازاو تشویق نمیکرد ، چرا باشوق و پیشنهاد ازدواج نمیکرد و طرح یك زندگانی راحت وآرام بازنی که «مثل روشنی روز» برایش ضروریست نمیریخت ؟

این چه جورعشقی است ؟ مرده شوی طرز مهرورزی مردها را ببرد .

تا وقتیکه نزد او بودم غرور ومناعتم نگذاشت چیزی از من ظاهرشود ، ولی‌وقتی بخانه برمیگشتم یکی‌از تاریك‌ترین ساعت‌های زندگانیم بود ، داشتم خفه میشدم ، هوائی کـه استنشاق میکردم طعم دود و خاکستر داشت . درنظرخود حقیر و پست شده بودم . از خودم بدم آمده‌بود ، هرچه میرفتم راه تمام نمیشد ، یك ثقل وفشار نامرئی نمیگذاشت زودتر بخانـه برسم ، وجودم برخودم سنگینی میکرد ، مثل اینکه من دیگری را روی کول میبرم ، آن دیگری که برشانه های من فشار وارد آورده نمیگذاشت راه روم خود من بودم ، همان کسیکه احمقانه دراین راه قدم گذاشته واینك بسزای خود رسیده است.

من حاضر شده‌ام مال او شوم و او مرا نمیپذیرد ! . آیا مرا لایق همسری خود نمیداند ؟ اگر اینطور فکر کند ، آیا حق با او نیست که نخواهد بازنی همسر شود که بشوهرخود خیانت کرده‌است و اگر راز او کشف شود در جامعه حکم یك کهنهٔ کثیف در مزبله افتاده را خواهد داشت ؟ کی میتواند روح پراز شك ودل بدگمان اورا مطمئن کند که این شتردرخانهٔ او نخواهد خوابید وسراوچنین بلائی نخواهد آمد ؟!

اگرمن در تحت تأثیرهیجان عشق سوزنده‌ای پای باین‌دایره

گذاشته بودم باز معذور بودم وهمان عشق طاغی من عذرخواهم بود؛ زیرا اوچنین فرض میکرد که «احساسات ملتهب و تسکین ناپذیری مرا ازراه راست منحرف کرده است . بعلاوه زنی بودم که اورادوست داشته است وقلب گرم و پرازمحبت چنین زنی را نمیتوان زیر کفش خود انداخت . این زنی که تحت تأثیر عشق خطاکار شده است هر روز نمیتواند عاشق دیگری شود وچون خود اورا دوست میداردباو خیانت نخواهد کرد ...»

اما او بخوبی میدانست که من او را دوست نداشته‌ام، زیرا چند مرتبه اتفاق افتاد که (مثل تمام‌مردها که گدای عشق ومحبت‌زن هستند و هنگامی در نظر خود ، مرد و محترم میشوند که قلب زنی را تسخیر کرده باشند) خواست از من بشنود که اورا دوست داشته‌ام ومن باغرور جبلی باو فهمانده بودم که‌نه! جهش عشق‌مرا بآغوش او نینداخته‌است بلکه‌حس‌ترحم وشفقت نسبت‌باو، نشان‌دادن بخوداو که ضعیف و محدود الفکر نیستم و اگر از تفویض بخواهش او اجتناب کرده‌ام از ضعف نفس و بیم مقررات نیست و آنقدر استقلال فکر واراده دارم که هروقت لازم باشد پا روی همهٔ ملاحظات میگذارم؛ خس ستایش و تمجیدی که بقدرت هنری اودارم و وجودش رابرای مصاحب خود گرانبها میدانم ؛ بخاك مالیدن دماغ مردی که خود را صاحب و آمرمن میداند ؛ خود پسندی و خود خواهی مفرط این

مالك وآمررا بلجن کشیدن... خلاصه میخواستم باو بفهمانم که‌همه چیز ، مرا بورطهٔ گناه انداخته است ، غیراز عشق. طبع مغرور من می‌خواست مسلولی و مسلط باشد و آلوده به نیازوضعف نگردد. چیزی که بر او مسلم بود ، یعنی من در مواقع مختلفه باو فهمانده بودم ، این بود که باو عشق‌ندارم. یك همچو مردی آیا حق ندارد مثل من زنی را لایق همسری خود نداند؟ مثل کسیکه سقز تلخی را دردهان گذاشته میخاید بدون اینکه بتواندآنرا فرو دهد ، من این فکر را هی زیر و بالا کرده وبخود بد میگفتم . غیرازلعن و نفرین کاری از من ساخته نبود . خفت وخواری مثل باتلاق سرد عفنی بود که من درچله زمستان تا کمر درآن فرو رفته باشم . آدم از هرچه بدش میآید سرش‌میآمد : من‌مغرور خود پسند اینطورهدف بی‌اعتنائی و استغنا شده بودم . کسیکه سرش زیر پاشنهٔ کفش من است مرا قبول نمیکند!

دراین وقتی که از شدت غیظ و پشیمانی داشتم خفه میشدم، مثل اینکه درتابوت یا قبری محصور شده باشم نفسم تنگی میکرد. درهمین وقت بخاطرم آمد شخصی که مرا اینطور دستمالی و کثیف کرده و بهلای و لجن کشیده است ، الان ازلذت دیدن من مست و سعادتمند است؛او یك چیزمیخواست‌وبآن رسیده است، باید موضوع آرزوی اورا آن یك چیز را ازاو بگیرم . او جگر تشنه و آتش گرفتهٔ خود را از آب سرد و گوارا سیراب میکند ، دیگر چه غم

دارد ازاینکه من در چه کوره‌ای افتاده خاکستر می‌شوم.

اما چه بهانه بیاورم ، او کاری نکرده است که زوی برتافتن من معقول وموجه باشد ؟...چه بهتر! همین نداشتن دلیل موجه، او را بیشتر ناراحت می کند ، زیرا انسان آنگاه بیشتر رنج میبرد که برخلاف توقع و انتظار رفتاری ببیند ، مخصوصاً اگر آن رفتاررا نسبت بخود خلاف انصاف وعدالت بداند .

از آن دقیقه که این فکر از خاطرم گذشت، او را مثل یك کتاب خسته کننده که انسان ازپنجره بخیاط یا باغچه پرت میکند بدور انداختم . میان من ومسعود یك پردهٔ سیاه وضخیمی، افتاد . از فردا من در سکوت فراموشی فرورفتم ، دیگر مسعود نتوانست مرا بیابد. مسعود که تاصدای مرا نمیشنید روز برای او شروع نمیشد و اشعهٔ طلایی آفتاب بروی تبسم نمیکرد دیگر اثری از من نیافت . پس‌فردا و روزهای بعد هم نتوانست مرا بیابد . قلق ورنج روحی‌وی شروع شد . بحدی که او را از دائرهٔ احتیاط و مراعاتی که.همیشه نسبت بوضع من داشت خارج ساخت و نامه‌ای نوشته ، آن را لای کتابی گذاشت و کتاب را درلفافه‌ای بسته ، برای من فرستاد ، و خدا رحم کرد آن خاك برسر دیگر در خانه نبود و الا میپرسید «چه کتابی‌است» ومن نمیدانستم چه بگویم ، همان دقیقه میخواست آن را بگشاید و ببیند چه کتابی است ؛آن وقت این نامدای که‌یك دماغ‌تبدارآنرا رقم زده‌است بدست او میافتاد. دراین نامه همه‌چیز

براو روشن میشد ، شاید از این حیث که تازیانه‌ای بخود خواهی و خودپسندی اومیخورد وغیرت و شرف او زهر تحقیر و بی‌آبروئی را میچشید بد نبود ، ولی من دیگر در تمام شهر رسوا میشدم .

دلم‌میخواست اینجا بودی و این‌نامه را باهم میخواندیم. این نامه را ، جز اینکه از یك مغز منحرف و علیلی صادر شده باشد، بر چه میتوان حمل کرد؟ آدم سالم که اینطور فکر نمیکند . اواز این رفتار من « که مثل رفتار یك زن هیستریك و ناسالم است » تعجب کرده علت را پرسیده و سوگند یاد کرده بود که اگر میل وارادهٔ من بر ترك و قطع باشد اوآن اراده را محترم خواهد دانست‌ولی...

آیا من مصروعم یا او ، که حاضر است زنی را که « مثل روشنی روز دوست میدارد » و در دسترس او قرار گرفته است ترك و خود را دچار شکنجه ورنج کند ، ولی باوی ازدواج نکند .

چرا ؟

- برای اینکه بعقیدهٔ او « ازدواج کشندهٔ عشق است ، زن و شوهر چون باهم هستند طبعاً بنقائص و معایب هم پی میبرند و از چشم هم میافتند ؛ چون زیاد همدیگررا می بینند در نظر هم عادی میشوند » و او چون علاقهٔ زیادی ببقاء عشق‌خود دارد و از تمام‌قلب میخواهد این عشقی که دنیا و زندگانی را درنظر او رنگ وجلای دیگر میدهد خاموش نشود، باید از هرچیزی که آن را ازبین‌میبرد بپرهیزد ، معاشرت شبانه روزی بازنی که‌آدم اورا «مثل نورآفتاب»

دوست میدارد ، مؤثرترین عامل انهدام عشق است : بعقیدهٔ او «در زندگانی مشترکی که زن وشوهر باهم دارند ، دائماً باموضوعهائی مواجه میشوند که اختلاف فکر وسلیقه، آنها را از هم جدا میکند و طبعاً این اختلاف و مغایرت بر زندگانی آنها سایه‌ای میاندازد ویك نحو تباعدی ایجاد میکند ...»

باین یاوه‌ها اکتفا نکرده وچیزهائی نوشته‌بود که برمن مسلم شد سر وکارم بایك آدم غیر عادی ، بایك مرد « سادیك» و منحرفی افتاده است . زیرا اساساً زندگانی میلیونها مخلوق کرهٔ زمین را با نظر تحقیر و اهانت « مبتذل‌وعامیانه» فرض کرده وبرعکس زندگانی غیر منظم و خارج ازحدود قوانین ومقررات را دارای تعین وتشخص دانسته مینویسد « زندگانی آرام ویك نهج بقال ها و عطار ها را نمی توانم تحمل کنم . اگر در زندگانی اضطراب و نگرانی ، حتی طپش وهراس نباشد بیمعنی و بی‌مزه ، بی روح و ملال انگیز خواهد شد ...»

می بینی ، همان روح شکار چی و متعدی آدمهای جنگلی پنجاه هزار سال پیش از گریبان یك نقاش متمدن قرن بیستم بیرون میآید ! این مردی که دعوی میکند اگر یك روز صدای مرا نشنود دیگر روشنائی‌روز برای او جذبه‌ای ندارد وتمام دقایق زندگانیش با یاد من توأم است ، نمیخواهد بشکل صحیح و آرامی ، با طرز موجه و قابل‌اعترافی من مال او باشم! او میخواهد من مال دیگری

باشم ولی اومتعدی بوده وبحق دیگری دست تطاول دراز کرده باشد.

آیا حقیقت این تمایل یك فطرت مایل بجرم را نشان نمی‌دهد و درعمق این طبیعت هوسناك ، مجرم بالفطره نهفته نیست که ازهر چیزی که مخالف اخلاق و مقررات و مقرون بخطر ومشکلات است لذت میبرد ؟

مگر جنایت چیست ؟ جز انحراف از قوانین و مقررات . آیا کسی که لذت رادر انحراف از مقررات میجوید بیش‌از کسیکه برای حاجت وضرورت ، یاازروی جهل وندیدن راه مستقیم وصحیح، منحرف می‌شود مستحق عنوان جانی و مجرم نیست ؟

گناه درنظر اینها زیباست برای آنکه «ازحدود امور عادی خارج است ، یکنوع تشخص و تعینی دارد ، مخصوص آن دستهٔ محدودیست که ازحیث فکر وهوش ازسایر ممتازند و درهمه چیز خروج از حد مألوف وعادت را طالبند ...»

یادم میآمد یك‌روز که الحاح وابرام‌مسعود شدیدبود وهنوز این فکرمنحوس در من پیدا نشده بود که باوتفویض شوم و از طرف دیگرشدت‌تقاضای اومرا مستأصل کرده بود ونمیدانستم چه‌بکنم‌زیرا هم از اینهمه عشق و دیوانگی که بسر انگیخته بودم راضی بودم و بلکه بخود میبالیدم وهم نمیخواستم‌پای ازجادهٔ مستقیم‌بیرون گذارم، این خیال از ذهنم گذشت که چرا وقتی دختر بودم و آزاد ، یعنی متعلق بدیگری نبودم با یك همچو احساس سر کشی مواجه نشدم .

این خیال خود را باو گفتم و با کمال صراحت اعتراف کردم که اگر آن وقت من باوی مصادف میشدم بدون حرف خود را بوی تسلیم میکردم . . . برخلاف میل پدر و مادرم هم بود دنبال او میرفتم و نمیگذاشتم این روح منیع و کریمی که میتواند اینقدر دوست بداود رنج ببرد ..

من وقتی این فکر خودرا باو گفتم تصور میکردم او راخیلی آرام و قانع خواهم کرد زیرا خواهد فهمید که من ارزش وقدرعشق او را میدانم و حاضر بوده‌ام با هر گونه فداکاری جواب آنرا بدهم و اگر اکنون بتقاضای او تفویض نمی‌شوم برای اینستکه خود را امانت نگهدار دیگری میدانم و تخطی بحق دیگری را روا نمیدارم .

اما او درمقابل این فکر ، جمله‌ای گفت که مثل سطل آبی که روی آتش بریزند عواطف گرم وجهش روح مرا منجمد کرد گفت : « از کجا معلوم اگر دختری بودید و آزاد ، عشق با همین شدت وسر کشی در من طغیان میکرد؟» این جمله بالهجه‌ای گفته شد که ابداً مناسب با روح پرشور و کریم مردی که دوست میدارد نبود ؛ سردی یك فورمول ریاضی یاشیمی،شائبهٔ استهزاء یك رقیب ومدعی، استخفاف و بی اعتنائی عالمی بجاهلی از آن بیشتر استشمام میشد و ازهمین جهت مرا دریك سکوت حیرت آمیزی انداخته ونمیفهمیدم چرا اینطور حرف میزند .

او، یا برای اینکه نیت خود را خوب بمن بفهماند ومراقانع

کند ویا برای اینکه اثر نامطلوبی را که جملهٔ خشك ولهجهٔ سردش درمن ایجاد کرده بودازبین ببرد، مطالبی گفت که خلاصداش آنروز بنظر من این بود که « تنها مزایای جسمی نسیت که مردی را فریفتهٔ زنی میکنند . علاوه برآن و علاوه برمزایای روحی واخلاقی تمام تعینات خارجی وتمام تشخصات اجتماعی وکلیهٔ مشکلات وموانع موجوده و حتی اسم ورسم وطرز لباس پوشیدن و آرایش ومقام وعنوان زن در تحریك تمنا وطلب مرد مؤثر است .»

من از توضیحاتی که آنروز داد وبکنه فکر اوپی بردم بیشتر دمغ شدم : معلوم شد مسعود هم مثل هزارها مردانیکه خیال میکنند عاشق زنی هستند ، درصورتیکه عاشق اسم و عنوان یا توالت و ناز و عشوهٔ او هستند ، یك عشق بی شائبهٔ اوهام و خرافات ندارد و من بیهوده بخود میبالیدم کدتوانستدام طوفان آرزوئی دروجودی برانگیزم ومردی را بدرجهٔ مرض بخود مشغول کنم .

مسعود در مقابل این افکار من خندهٔ قشنگی کرد ـ خنده‌ای که روح تاریك شدهٔ مرا تاتمام زوایای مجهولش روشن کرد ـ زیرا این خنده چنین معنی میداد که من اشتباه میکنم و بی‌تردید برعقل و فکر و آرزوهای او مسلط وفرمانروایم و با همان موشکافی ودقت نظری که مخصوص افکار شیطانی مردمان ناسالم و هوش متفنن و غیر عادی افراد منحرف است مطالبی گفت که خلاصداش ازاینقرار بود:

« عشق غیر از این چیزی نیست ، عشق یك احساس ساده و

بسیط نیست ، آنچه ساده و بسیط است غریزهٔ جنسی است که انسان وحیوان درآن شریکند . ولی عشق مرکب ازچندین عاطفه‌واحساس مختلف است . آدم از زن زیبا خوشش میآید ولی‌برای آنکه اورا دوست بدارد و باتمام قوت روح خود دوست بدارد هزارشرط دیگر باید موجود شود : اندام زن ، صورت او ، خنده و نگاه او ، رفتار وصدای او، طرز حرف زدن او، آداب معاشرت وآرایش او ، یك‌یك اخلاق وصفات او ، حیثیت وشئون اجتماعی او، وجههٔ ازتباط شخص باافراد خانوادهٔاو، خلاصه تمام‌آن چیزهای جزئی وظاهراً نامحسوسی که شخصیت یك فرد را تشکیل میدهد ، در تحریك احساس وبیدار کردن آرزوها مؤثرند . این اختصاص بمرد ندارد ، زنها از مردها بدترند : شهرت، تمول ، جاه ومقام ، شجاعت وسخاوت ، جوانمردی و متانت و خلاصه تمام آن چیزهائی که شخیصت مردی را درست میکند درتحریك احساس زن وجلوه دادن مرد مؤثرتراست تامزایای جسمی . آیا اگر نلسون دریاسالار شهیری نبود و غرور فتح ابوقیر پیشانی اورا فروغ نبخشیده بود و درتمام محافل‌انگلیسی از اوسخن نمیگفتند ، زنی چون لیدی هاملتون آنطور شیفته و فریفتهٔ اومیشد واگر همین نلسون با تمام این‌مزایا ، افتخار جنگ ترافلگاررا هم بخود ضمیمه میکرد ، ولی بطور ناشناس و مثل سرباز عادی مقابل لیدی هاملتون ظاهرمیشد، میتوانست بجای استخفاف وتمسخر اندام ناقص و تباه خود ستایش و عشق اورا جلب کند ؟

« عشق در انسان تنها انجام یك وظیفهٔ فیزیولوژی نیست ، بلکه احیاناً انجام چند حاجت روحی است . اگر در عالم حیوان فرو نشاندن یك تشنگی است ، درانسان بعضی اوقات اطفاء چند تشنگی است که هر کدام آنها درحدت و سرکشی از غریزهٔ جنسی کمتر نیست . گاهی کینه ـ کینه نسبت بمردی که آدم از او بدش میآید و میخواهد باو صدمه بزند و حیثیت اورا بلجن بکشد ـ با عشق توأم‌میشود . گاهی حس خودنمائی که‌یکی‌ازقویترین محرکات انسان بتلاش وتنازع بقاست بادست یافتن بریك زن زیبائی سیراب میشود . شهوت تملك وتصاحب چیزی که حقاً مال انسان نیست و انسان آنرا علاوه برسهم طبیعی‌خود ازعرصهٔ زندگانی‌میرباید؛ مستی غلبه‌برمشکل وفائق آمدن برمتمنع ؛ آرزوی دست‌یافتن برموجودی که زیبائی ، تمول ، غرور ، شئون اجتماعی وحتی مقررات وقوانین اورابرانسان حرام ودورازدسترس تمنا کرده‌است ـ این‌قبیل‌تشنگیها وقتی بهم ضمیمه‌شدند یك‌آتش سوزنده تشکیل میدهد که آنراعشق میگویند ...

بدون خجالت اعتراف میکنم که من آنروز درست مقصود اورا نفهمیدم، یعنی امروز که نامهٔ اوروح اورا نشان داده است می‌فهمم که آن روز حقیقت مقصود اورا درك نکردم . آنروز خیال میکردم کلیاتی ، ازهمین کلیاتی که در کتابها مینویسند ، مثلا یك‌فصل از استاندال برایم میگوید . ولی الان که نامهٔ اومقابلم گذاشته‌شده

است میفهمم سروکارم با یك شخص منحرف وناسالم ، یا بهتر گویم یك مرد سادیکی است .

گوش بده این عبارت نامهٔ اورا برایت نقل کنم : ـ

«فکر اینکه تو پا روی موانع ومقررات اجتماعی میگذاری»
«ونزد من میآئی ؛ فکر اینکه در رابطهٔ من وتوعشق ، کینه، مستی»
« غلبه و فائق آمدن برامتناع وتحاشی تو ، همهٔ اینها هست ؛ فکر»
« تعدی بحقوق کسیکه من از او بدم میآید و بخاك مالیدن دماغ »
« شخصی که خود را رقیب من میداند ؛ فکر اینکه میان من و تو »
« سری هست که باید برتمام مخلوق مکتوم بماند ؛ وقتی وارد »
« محفلی میشوی و با اندام برازنده و آرایش متشخص و چشمان »
« درخشان و موقعیت اجتماعی خود حضار مجلس را بخود متوجه »
« میکنی و صدها نفر با احترام و آرزو وستایش بتونگاه میکنند »
« وترا از دسترس تمنا و هوس خویش دور می بینند ؛ فکر این که »
« من براین موجود زیبا دست یافته‌ام وساعتهائی در هفته هست که »
« این اندام برازنده ، با همهٔ غروروممناعت وزیبائی خود دراختیار»
« من و مطیع فشار بازوان متشنج من است ؛ تصور اینکه سنجاق »
« برلیانی که مثل ستارهٔ زهره میان موهای تیرهٔ تومیدرخشد ، من »
« خریده‌ام و تو آنرا در بزمهائی که میدانی من خواهم بود بسر »
« میزنی ، برای اینکه بمن بفهمانی یادگار عشق مرا مورد توجه »
« ولطف خود قرار داده‌ای ؛ یا عطری را که من دوست میدارم »

« استعمال کرده‌ای و همهٔ اینها سر مکتومی است دور از نظر خلق »
« و فقط من و تو از آن آگاهیم ، تمام اینها بمن لذت ، لذتی »
« شبیه لذت مستی میدهد که بطور حتم ازدواج آنها را نیست و »
« نابود میکند و میان من و تو جز روابط عادی چیزی باقی »
« نمیماند ، مثل رابطهٔ صدها میلیون افرادبشر که هیچگونه تشنج »
« و تکان سخت و هیچ رعشهٔ هراس و اضطرابی آن را ممتاز و »
« برجسته نمیکند وهیچ‌پردهٔ مرموز و اسرارآمیزی آنرا ازنظرها »
« مخفی ومتمایز نمینماید . »

« دراین خانه‌ای که ذیحیاتی نفس نمیکشد و غیرازدل پر »
« طپش من‌موجودی درآن متحرك نیست وهردقیقه ، بلکه‌هرلحظهٔ »
« آن‌از انتظار و نگرانی لبریزاست وازفرط بیصبری ازاین اتاق »
« بآن اتاق میروم و هردقیقه در خانه را میگشایم و سر از پنجره »
« بیرون می‌کنم که یك لحظه زودتر ترا ببینم ، این دقایق پر از »
« نگرانی و هراس ، ترس ازاینکه تو تخلف کرده نتوانی بیائی ؛ »
« این قیافهٔ برافروخته و چشمهای تابندهٔ تو که وحشت و نگرانی »
« آنرا آتش آلود و شعله‌ور کرده است و آن صورت رنگ پریده »
« که هیجان حادثه آنرا ملتهب ساخته ؛ این احتیاط و نگاههای »
« وحشت زدهٔ تو و اینکه مثل آهوی محصور شده ، پیش‌از بیرون »
« رفتن ، کوچه و خیابان را از هر طرف وارسی میکنی ـ تمام »
« اینها ، تمام این لرزش و ارتعاش اعصاب و تکانهای قلب با »

« ازدواج ازبین میرود ، مثل غذائیکه از هر گونه نمك وچاشنی »
« عاریست ، زندگانی خالی از هر گونه تکان و هیجان ، بیمزه و »
« بیمعنی میشود .»

آنروزی که نظیر این مطالب عجیب و غریب را میگفت من درست بکنه حرفهای او توجه نکردم ولی اکنون که اینها را در نامهٔ خود نگاشته است و با دقت خوانده‌ام می‌بینم ، با یك طبیعت مایل بجرم ، ازآن طبایعی که بعنوان تفنن مرتکب جنایت میشوند، زیرا جنایت بآنها نوعی لذت ناسالم و علیلی می‌بخشد ، سر وکارم افتاده است .

یادم می‌آید یك دفعه بمناسبت تخلفی که از من سرزده بود و میدانستم خلف قول من اورا رنجور ومعذب میکند ، چند سطری بوی نوشته و عذر خواهی کرده بودم . مسعود در جواب بمن نامه‌ای نوشت که آنروز مرا ازغرورمست کرد ومکرر آنرا خواندم . قسمتی ازآنرا برایت مینویسم :

« .... خوب کردی نوشتی . تومیدانی و خوب میفهمی ، از فرود آمدن صاعقه ومنهدم ساختن اعصابم جلوگیری کردی، همین توجه وعنایت ونوازش تومرا مفتون تو کرده‌است . مرا ببخش اگرباوجود همه اینها ناراضی و ناخشنودم . آنرا بر خودخواهی و بیجهتی یك روح ناسپاس حمل مکن . تو برای من تنها زنی نیستی که دوست

دارم . تو گمشدهٔ رؤیای دوران کودکی وجوانی منی . توهمانی که شاعر می گوید :

بگرد میکده‌ها گردم و نمییابم
ازآن شراب که‌درساغرجوانی‌بود

«توهم روزی طفل بودی ولی نمیدانم هیجان و شور شب‌های عید را احساس کرده‌ای که چگونه انتظار فردا، فردائی که دنیاتازه میشود ، و جهان گونهٔ دیگری پیدا میکند ، فردائی که درآن لباس نو هست ، قیافه‌های خندان و بشاش هست ، خانهٔ آراسته بسبزی و گل و شیرینی هست ، دید و بازدید پراز غوغا و خنده هست ، عیدی و نوازش کسان و خویشان هست و بالاتر از همه نویدهای مجهول مبهمی هست که شب عید را ازتب و بی‌تابی لبریز میکرد ؟

«اما دریغ! دورهٔ پندارها دیرنپائید. فروافتادن در واقعیات زندگی افسانه‌ها را نابود کرد . بزم پریان ناپدید شد . زندگی مانند اعمال اربعهٔ حساب مقطوع و محدود و در چهار چوبه امکانات محصور گردید . برای خیال و آرزو عرصه‌ای و جولانگاهی باقی نماند ، روزهای عمرسرد ، خشك ، بی‌جهش و سراسرحساب سود و زیان گردید .

« اما عشق تو دوباره دنیای مسحور رؤیاها را بمن باز داد ، دریچهٔ جهان مرموز آرزوها را برویم گشود . وعدهٔ دیدار تو شب‌های تبدارانتظار را زنده کرد ، دقیقه‌های سرد وخاموش ، از گرمی

وغوغاجان گرفت ، ساعت‌های تهی‌وبیهوده ازنوید لبریزشد. فردائی که توميبایی عیداست ، بهشت است ، زندگی‌است برگ زرین دفتر عمراست .

«اکنون می‌فهمی چرامن از نامه تو ـ نامه عنایت‌آمیز تو ـ سپاسگذاری نمیکنم. مصدرآن یك روح حق‌نشناس وبی‌اعتنانیست. مصدرآن روحی‌است که ترا میجوید ترا میخواهد و عذرهای موجه و معقول تو آن شرابی را که در ساغر جوانی بوده است بر زمین ریخته ...»

آنروز این نامه مرا مست کرد زیرا خیال میکردم کسی مرا تادرجهٔ جنون دوست‌میدارد ولی امروزمی‌فهمم که این بیچاره‌ناخوش است ، او مرا دوست نمیدارد ، او رؤیاهای منوش خود را دوست میدارد ، اعصاب کرخ شدهٔ وی در جستجوی تازیانه‌ایست . بخت و اقبال را ببین . آن شوهر و اینهم ...

حالا میتوانی بفهمی چراخسته‌ام ، چه‌پتك سنگین وتاریکی بمغزم خورده است . وچرا دراین هفته‌ای که مینوخود را کشته‌است دائماً این‌عمل مأیوسانهٔ او درذهنم مصوراست وپیوسته بخودمیگویم فایدهٔ عمری که در تمام نواحی آن ناکامی ، خسران و مخالفت با آرزوهای آدم باشد چیست ؟...

صدای خسته و گره خوردهٔ فرید ، در میان سکوت حضار

خاموش‌شد . چند ورق دیگرازنامهٔ زن مجهول‌را که ناخوانده‌مانده بود روی‌کاغذهای خوانده گذاشت . همه با استفهام و انتظار باونگاه میکردند. فرید بدون اینکه فرصت بدهد کسی باو اعتراض کند با لحن مؤدب گفت :

«میدانم شما چه میخواهید بگوئید اما اجازه‌بدهید بقیهٔ آنرا نخوانم ... برای اینکه... خصوصیاتی را ذکر میکند ... ممکن است ... درهرحال بگذارید اسرار مردم مکتوم بماند ...»

انجام

لبنان (گراند هتل صوفر) ۲۷ مرداد ۱۳۲۳